

رمان خارجی

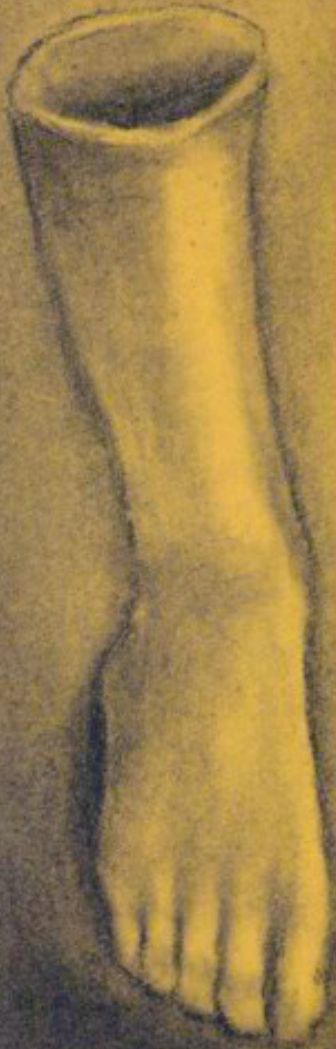


چترنگ

اعمال انسانی

هان کانگ

ترجمہ علی قانع



اعمال انسانی



چترنگ

اعمال انسانی

هان کانگ

ترجمہ علی قانع

سرشناسه	:	هان، کانگ Han, Kang
عنوان و نام پدیدآور	:	اعمال انسانی / هان کانگ؛ ترجمه علی قانع.
مشخصات نشر	:	تهران: چترنگ، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۰۰ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۵۷-۶
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر تحت عنوان " Human acts : a novel " به فارسی برگردانده شده است.
موضوع	:	داستان‌های کره‌ای -- قرن ۲۰ م.
موضوع	:	Korean fiction -- 20th century
شناسه افزوده	:	قانع، علی، ۱۳۴۰ - مترجم
رده بندی کنگره	:	PL۹۹۲/۷۵/الف۷ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی	:	۸۹۵/۷۳۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۵۲۵۶۹۹



چترنگ

اعمال انسان

رمان خارجی

هان کانگ

ترجمه علی قانع

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای نشر چترنگ محفوظ است.

نشر چترنگ، تهران، خیابان نصرت غربی، پلاک ۸۵، طبقه دوم، واحد چهار

تلفن: ۶۶۱۲۶۸۰۵

صندوق پستی: ۱۴۱۸۸۴۳۳۵۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۵۷-۶

www.chatrangpub.com

پس آن‌هایی که حالا در سالن ژیمناستیک هستند چه؟
آیا روح آن‌ها نیز از جسمشان رها شده و مثل پرندگان به پرواز درآمده؟ کجا ممکن
است رفته باشد؟

مطمئناً جای غریبی، شبیه بهشت و جهنم، نیست که تعریف آن را همان یکشنبه‌ای
که به کلیسا رفتی شنیده بودی؛ هنگامی که با دوستانت به ذوق تخم‌مرغ شکلاتی روز
عید پاک آنجا رفتید.

داستان‌های نمایشی تلویزیون هرگز تو را قانع نمی‌کرد. نمایش روح آدم‌های مرده با
چهره‌های ترسناک، که با لباس‌های سفید در فضایی وهم‌آلود پرسه می‌زند، با موهای
آشفته که نشان از ناآرام بودن و پریشان‌حالی آن‌هاست.

پاره‌ای از رمان اعمال انسانی نوشته خانم هان کانگ، برنده جایزه من بوکر اینترنتی.

مقدمه مترجم انگلیسی

اوایل سال ۱۹۸۰، کره جنوبی در انتظار جرقه‌ای بود برای شعله‌ور شدن. چند ماه پیش از آن، پارک چونگ‌هی، دیکتاتور نظامی، که از زمان کودتایش در سال ۱۹۶۱ حکومت را در دست داشت، توسط رئیس سرویس‌های امنیتی خودش ترور شد. ریاست بر آنچه «معجزه رودخانه‌هان» نامیده می‌شد - رشد سریع کره جنوبی از کشوری فقیر و جنگ‌زده به یک قدرت اقتصادی بزرگ - باعث جذب حمایت برخی از بخش‌ها و محافظ شد؛ هرچند موارد متعدد نقض حقوق بشر به این معنی بود که او هرگز نزد مردم کره جنوبی محبوبیت نداشته است. پارک در اواخر حکومت خودکامه‌اش تسلیم وسوسه‌های استبدادی شد و طرح‌های سرکوب‌گرایانه‌ای را اجرا کرد، که شامل دست بردن در قانون اساسی سابق و تنظیم قانون اساسی جدید می‌شد تا عملاً دیکتاتوری خود را هرچه بیشتر عملی کند. در اواخر سال ۱۹۷۹، همه‌چیز روی لبه تیغ قرار داشت و اعلام حکومت نظامی از سوی رئیس‌جمهور پارک در پاسخ به تظاهرات جنوب کشور، نشانه آن بود که می‌بایست واکنشی نشان داد. اما این ترور با خود دموکراسی به ارمغان نیاورد و در عوض، چنان دوهوان که دست‌پرورده پارک بود به جای او نشست. او ژنرال ارتش با عقاید خشک و متعصب در امور کشورداری بود. با شروع ماه مه وی با سوءاستفاده از شایعه عملیات نفوذی کره شمالی، در سراسر کشور حکومت نظامی بر پا کرد. دانشگاه‌ها را تعطیل کرد، تمام فعالیت‌های سیاسی را لغو و آزادی‌های مطبوعاتی را محدودتر کرد. تقریباً دو دهه بعد

از مرگ پارک چونگ هی مردم کره جنوبی تازه متوجه این واقعیت شده بودند که دیکتاتور واقعی چه کسی است. در یکی از شهرهای جنوبی کره به نام گوانگجو^۱، مسئله صنعتی شدن معجزه آسای کشور به قیمت کار در شرایط بسیار ناگوار تمام شد و اغلب کارگران به شمار تظاهرکنندگان و دانشجویان معترض پیوستند که همه این‌ها منجر به آگاهی سیاسی وسیع‌تری در بین اقشار مردم شد. نیروهای چتر باز فرستاده شدند تا به جای نیروهای پلیس کنترل شهر را در دست بگیرند، اما خشونت و رفتار بی‌رحمانه آن‌ها علیه مردم غیر مسلح باعث افزایش نیروهای مردمی شد. این اتحاد آرامشی موقتی به وجود آورد که طی آن نیروهای چتر باز و حامیانشان از شهر عقب‌نشینی کردند.

تیراندازی‌ها، دلاوری و قهرمان‌پردازی‌ها، جنگ و گریز و داستان‌های هابیل و قابیل - چیزهایی است که به وفور در فیلم‌های مربوط به قیام گوانگجو آمده و شاید نویسندگان تازه‌کار و سوسه شوند و کارشان را با همین ایده‌های به ظاهر پرکشش و جذاب شروع کنند. هان کانگ داستان‌ش را با توصیف اجساد می‌شود که روی هم انباشته شده و بو گرفته‌اند شروع می‌کند، آن‌ها بدون هویت و نام‌ونشان دفن می‌شوند که نشان‌دهنده معضلی هستی‌شناسانه و منطقی است. جایگزینی در ایده اصلی بین واژه‌های هم‌معنی، از «جسد» و «بدن مرده» تا «کالدهای بی‌جان» یا تنها «بدن» بیانگر نوعی عدم قطعیت و یادآور ماجرای آنتیگون است. در بستر فرهنگی کره جنوبی چنین باورهایی را می‌توان به جسم‌گرایی و ایده یکپارچگی جسمانی ارتباط داد. به این معنی که خشونت وارده به جسد، نوعی تعرض به روح است و تمامیتی که به جسم داده می‌شود. در گوانگجو بعضی از جنازه‌ها به دلیل شدت جنایات و خشونت اعمال شده به آن‌ها قابل شناسایی نبودند، طوری که امکان برگزاری کفن و دفن و مراسم تدفین از طرف خانواده‌های کشته‌شدگان وجود نداشت.

این رمان همچنین در تعمق در پس‌زمینه‌های پیچیده جنبش هوادار دموکراسی به همان اندازه غیرعادی است. گرچه روش کانگ این بوده که به جای انتقال اطلاعات خطی و خشک تاریخی، وقایع را از راه تجربیات شخصیت‌ها به خواننده‌اش منتقل کند. بیشترین حجم عناصر طبقات اجتماعی که در این کار به چشم می‌خورد در لایه‌های

1. Gwangju

زیرین رمان پنهان است؛ مثل دختران کارگری که در اواخر ماجرا با هم متحد شدند و از عوامل انقلابی اصلی در این تغییر و تحول بودند که البته دولت مردان توانستند قیام را، به این بهانه که توطئه‌ای کمونیستی و جاسوس‌مآبانه از طرف کره شمالی است، در کمال بی‌رحمی و قساوت سرکوب کنند و به این شکل اعمال وحشیانه خود را قانونی و موجه جلوه بدهند. در فصل «زندانی» کتاب، توجه ویژه‌ای به نحوه بیان نویسنده داشته‌ام و امیدوارم که این شیوه بتواند سیاست‌های ظریف و پنهان فرد شکنجه‌شده‌ای را از طبقه کارگر نشان بدهد. او به خاطر رساله یک استاد دانشگاه مجبور به رویارویی مجدد با خاطرات دردناک گذشته‌اش می‌شود. همچنین در اینجا نیز بحث سیاست‌های جنسیتی وجود دارد. در جایی، کارگر گروهی انشعابی را به تصویر می‌کشد تا نشان دهد که با کارگران زن، در مقایسه با کارگران مرد، برخوردی بدتر و ناعادلانه‌تر می‌شود.

ویژگی بارز دیگر در این قیام توجه به اصل منطقه‌گرایی است. این اتفاقی نیست که اولین سروصداها و خشونت‌بارترین آن‌ها از جنوبی‌ترین نقطه شبه جزیره کره برمی‌خیزد، منطقه‌ای که تاریخچه‌ای طولانی در مخالفت‌های سیاسی و اعتراض به دولت مرکزی دارد و می‌توان علت این امر را، که چرا شورش‌ها و قیام‌ها با این شدت خشونت سرکوب شدند، در همین مقوله منطقه‌گرایی شرح داد؛ اینکه چگونه دولت توانست جزئیات دقیق شلوغی‌ها و آمار سرکوب‌ها را تا مدت‌های طولانی پنهان نگاه دارد و نهایتاً در سال ۱۹۹۷ به صورت کاملاً رسمی یادبودی برای این کشتار برگزار کند. ولی میزان این قتل عام‌ها و مدارک باقیمانده‌اش موضوع بحث برانگیزی است که تا کنون حل نشده باقی مانده است. در ابتدا، ابراز مخالفت با این آمار و ارقام که دولت انتشار داد منجر به دستگیری عده‌ای می‌شود، زیرا ارقام اعلام‌شده بسیار کمتر از آنچه بود که خبرنگارهای خارجی اعلام کردند و هیچ اصلاحیه‌ای صورت نگرفته بود. صرف نظر از بحث جغرافیایی، به لحاظ ذهنیت روانی هم گوانگجو آن قدر از سئول دور بود که منطقه‌ای دورافتاده به نظر می‌رسید. مانند ذهنیت روانی و بُعد مسافتی که لندن با ایرلند شمالی، در زمان قتل عام یکشنبه خونین معروف، داشت.

پیوند شخصی هان کانگ با این موضوع که خود متولد و بزرگ‌شده گوانگجو است، باعث شده تا همه چیز را به صورت فرایندی نهایتاً دردناک و ناراحت‌کننده در این رمان بگنجانند. او نویسنده‌ای است که همه چیز را از صمیم قلبش احساس می‌کند و این

نگرانی را دارد که تمامی تردیدها و تزلزل‌های موجود در اصل ماجرا حفظ شوند و از تحریک احساسات و غم و اندوه و شرمی که همشهری‌هایش متحمل شده بودند کاسته شود. یکدلی و همذات‌پنداری او از طریق «مادر پسرک» به ما منتقل می‌شود که با لهجه غلیظ گوانگجویی نوشته شده بود و برگردان دقیق آن به زبان انگلیسی غیر ممکن بود، چراکه لهجه‌های مناطق مختلف کره نه تنها از طریق واژه‌ها، که غالباً از طریق تفاوت‌های دستوری نیز از یکدیگر مجزا می‌شوند. برای شخص من وفادار ماندن به ترجمه، بیشتر انتقال بار معنایی و تأثیر روانی لحن آن بر خواننده است تا مباحث نحوی متن؛ بنابراین تلاش کرده‌ام تا از گونه‌های محاوره‌ای بهره ببرم که انتقال‌دهنده لحن گرم و صمیمی خانم هان کانگ باشد. هرچند در کار تا اندازه‌ای از لهجه یورک‌شایری استفاده کردم که آن را به حساب تجربه مترجم انگلیسی این کتاب بگذارید.

یکی از عناوین اصلی این رمان «قیام‌ها» بود. به همان اندازه که درباره قیام گوانگجو یک سری از واژه‌ها به وضوح در این کتاب مطرح شده، واژه‌هایی نیز از سراسر این رمان برمی‌خیزد که بیانگر طغیانی از جنس‌های دیگرند، همچون به پا خواستن، نمودار شدن، ظهور، سطح، جلو آمدن که انواع دیگری از قیام را بیان می‌کند. گذشته، مانند جنازه مرده‌ها، هنوز دفن نشده است. یکی از واژه‌های کره‌ای «به یاد آوردن» با واژه «آمدن به سطح» هم‌معناست، یادآوری خاطره‌ای گنگ و مبهم که غالباً غیر عمدی در کتاب کانگ آمده است. در اینجا تاریخ‌شناسی بافت پیچیده‌ای دارد، با آمدرافتی ثابت میان گذشته و حال و القای حسی که مدام مداخله می‌کند یا بعداً سایه‌اش را روی متن می‌اندازد. برش‌هایی در پاراگراف‌ها و عنوان‌هایی فرعی به متن ترجمه وارد شده تا این تغییرات زمانی را بدون اینکه موجب سردرگمی خواننده شود، حفظ کند.

در سال ۲۰۱۳، وقتی پارک گنون‌های، دختر پارک چونگ‌هی در مقام رئیس جمهوری بر سر کار آمد، گذشته‌ها رو شدند و زخم‌های کهنه برای اهالی گوانگجو، مثل هان کانگ، سر باز کردند. از این رو، رمان او پاسخی شخصی برای تحولات اخیر کشورش به حساب می‌آید که البته جنبه سیاسی هم دارد و نوعی یادآوری درباره اعمال انسانی است که همه ما قادر به انجامش هستیم، بی‌رحم بودن و شفیق بودن، پست بودن و رفیع بودن.

دبورا اسمیت

زیر لب به خودت می‌گویی: «مثل بارش بارونه.»

اگه واقعاً مهار بشه، ما چی کار کنیم؟

چشم‌هایت را اندکی باز می‌کنی، نور باریکی نفوذ می‌کند و درختان چهل‌سکه رویه‌روی ساختمان استانداری نمایان می‌شوند. انگار وزش باد در میان شاخه‌های درختان شکل می‌گیرد. انگار قطره‌های باران که در هوا معلق مانده‌اند قبل از فروافتادن از جایگاه لرزانی که دارند، نفسی تازه می‌کنند و بعد مثل جواهر در هوا می‌درخشند.

وقتی چشم‌هایت را کاملاً باز می‌کنی، تصویر درخت‌ها کم‌نور و تار می‌شود. طولی نخواهد کشید که به عینک نیاز پیدا می‌کنی. این افکار موقتاً با صدای همهمه فریادها و کف‌زدن‌هایی که از سمت آب‌نما می‌آید به هم ریخته می‌شود. احتمالاً دید چشم‌هایت آن‌قدر بد هست که به هیچ وجه بدون عینک نتوانی بیرون بروی؟

اگه می‌خواهی بدونی چه راهی برات خوبه به حرف من گوش بده، همین حالا برگرد خونه.

سرت را تکان می‌دهی، سعی می‌کنی خودت را از شر این خاطرات خلاص کنی، از عصبانیتی که در لحن صدای برادرت بود. از میان کسانی که جلوی آب‌نما هستند، صدای خش‌دار زنی به وضوح شنیده می‌شود. روی پله‌های منتهی به سالن ژیمناستیک شهرداری نشسته‌ای و از آنجا نمی‌توانی آب‌نما را ببینی. حتی اگر می‌خواستی از فاصله‌ای

دور نگاهی به بنای یادبود بیندازی باید به سمت راست ساختمان می‌رفتی. در عوض تصمیم می‌گیری همان‌جا بمانی و فقط گوش کنی.

«برادران و خواهران، امروز عزیزان ما از بیمارستان صلیب سرخ به اینجا آورده می‌شوند.» بعد، آن زن جمعیت گردآمده در میدان را به خواندن سرود ملی وامی‌دارد. خیلی زود صدایش در هزاران صدایی که در هم می‌پیچد گم می‌شود، حجمی از صداها و فریادها که در آسمان می‌خروشدند. طنینی که به اوج می‌رسد و به شکل آونگ دوباره به زمین بازمی‌گردد. صدای تو نیز با زحمت شنیده می‌شود که زیر لب با آن‌ها زمزمه می‌کنی و هم‌صدا می‌شوی.

امروز صبح وقتی پرسیدی چند جنازه از بیمارستان صلیب سرخ آورده‌اند، جوابی که جین‌سو^۱ داد خیلی به کار نمی‌آمد، سی جنازه. در همان هنگام که صدای خواندن سرودهای ملی مدام اوج می‌گیرد و دوباره فرومی‌نشیند، اوج می‌گیرد و دوباره فرومی‌نشیند. سی تابوت را یکی‌یکی از کامیون پایین خواهند آورد. آن‌ها را به ردیف مقابل بیست و هشت تایی که امروز صبح تو و جین‌سو زمین گذاشته بودید، قرار خواهند داد؛ نواری که از سالن ژیمناستیک تا آب‌نما کشیده می‌شود. قبل از غروب دیروز، بیست و شش تابوت از هشتاد و سه تابوتی را که قرار بود به صورت گروهی برایشان مجلس یادبود گرفته شود، نیاورده بودند؛ غروب دیروز، وقتی دو خانواده دیگر سر رسیدند و هر کدام جنازه‌ای را شناسایی کردند، این تعداد به بیست و هشت رسید. بعد این‌ها را با عجله در تابوت گذاشتند و امور تشریفات انجام شد. بعد نوشتن اسامی و شماره تابوت‌ها، در دفتر یادداشتی که داری، جمله «کفن و دفن گروهی» را نیز در یک پرانتز اضافه کردی. جین‌سو از تو خواست کاملاً مشخص کنی کدام تابوت‌ها قبلاً برای کفن و دفن رفته‌اند، مبادا که یکی، دو بار رفته باشد. می‌خواستی که بروی و تماشا کنی، فقط یک بار دیگر، اما او به تو گفت که در سالن ژیمناستیک بمانی.

«وقتی مراسم کفن و دفن در حال انجامه، امکان داره کسی بیاد و دنبال وابستگی‌اش بگرده. ما یک نفر رو لازم داریم که حواسش به درها باشه.»

1. Jin-su

بقیه کسانی که با آنها کار می‌کنی همه از تو بزرگ‌ترند و برای کفن و دفن رفته‌اند. نوارهای مشکی روی سمت چپ سینه‌شان سنجاق شده و صاحب‌عزاهای، که چندین شب کنار تابوت شب‌زنده‌داری کرده‌اند، حالا مثل مترسک‌هایی که با سنگ و کلوخ پر شده‌اند، آهسته به دنبالشان در حرکت‌اند. یون سوک^۱ پشت جمعیت پرسه می‌زد و وقتی به او گفتی «خیلی خب، باهاشون برو» خندید و دندان‌های بی‌ریختش نمایان شد. هر وقت در چنین موقعیت‌هایی این دختر می‌خندید دندان‌هایش جز اینکه حالتی بدجنس و موذی به او بدهد کار دیگری برایش نمی‌کرد.

«فقط اوایلش رو تماشا می‌کنم، بعدش برمی‌گردم.»

تنها می‌مانی، می‌نشینی روی پله‌هایی که به سمت سالن ژیمناستیک بالا می‌رود و دفتر یادداشت را بیرون می‌آوری، چیزی که برای همین کار ساخته شده و جلد مقوایی سیاه‌رنگش را از وسط تا می‌زنی و می‌گذاری روی زانویت. سرمای پله‌های سیمانی می‌رسد به لباس ورزشی و پایین‌تنه‌ات. دکمه‌های ژاکت تا آخر بسته است و دست‌هایت را از شدت سرما محکم روی سینه گره می‌کنی.

گل‌های ختمی و سه هزار ری^۲ کوهستان‌ها و رودخانه‌های باشکوه...

همخوانی با سرود ملی را قطع می‌کنی. عبارت «کوهستان‌ها و رودخانه‌های باشکوه» تو را به فکر حرف دوم در «باشکوه» می‌اندازد، «ریه‌ئو»^۳، که در درس متون چینی خوانده‌ای. خیلی غیرعادی و دشوار است؛ حالا شک داری که چطور باید نوشته شود. آیا معنی‌اش این است که کوهستان و رودخانه در جایی هستند که گل‌ها باشکوه‌اند، یا کوهستان و رودخانه نیز به باشکوهی گل‌ها هستند؟ تصویر این حروف نوشتاری به شکل برگ‌های گل ختمی در ذهن‌ت انباشته می‌شود؛ گیاهی که در خانه پدری‌ات می‌روید و تابستان‌ها اندازه‌شان بلندتر از قدوقامت توست. بلند با ریشه‌های سخت

1. Eun-sook

۲. Ri: در کره و ژاپن واحد اندازه‌گیری بوده است، معادل چهار کیلومتر.

3. Ryeo

که غنچه‌هایشان مثل تکه‌های پارچه سفید گشوده می‌شوند. چشم‌هایت را می‌بندی تا تصویرها را واضح‌تر تصور کنی. وقتی کمی پلک‌هایت بالا می‌روند می‌بینی که درختان چهل‌سکه روبه‌روی دفتر استانداری در باد تکان می‌خورند. خیلی وقت است که حتی یک قطره باران هم نباریده است.

سرود ملی تمام شده ولی به نظر می‌رسد تأخیری در کار تابوت‌ها به وجود آمده است. شاید خیلی زیادند. صدای هق‌هق و شیون در میان همه‌ها به سختی شنیده می‌شود. زنی که بلندگو در دست دارد پیشنهاد می‌کند تا آماده شدن باقی تابوت‌ها سرود «آریرانگ»^۱ را بخوانند.

تویی که مرادر اینجارها کردی
قبل از آنکه حتی ده ری رفته باشی... پاهایت به درد خواهد آمد.

وقتی صدای جمعیت فرومی‌نشیند زن می‌گوید: «حالا به احترام اموات یک دقیقه سکوت می‌کنیم.» انگار کسی دکمه خاموش را زده باشد، یک‌دفعه صدای همه‌ها جمعیت به احترام هزاران مرده قطع و سکوت عذاب‌آوری برقرار می‌شود. از جای بلند می‌شوی و به تماشای یک دقیقه سکوت جمعیت می‌ایستی. بعد، از پله‌ها بالا می‌روی به سمت در اصلی که یک لنگه‌اش باز مانده است. ماسک بهداشتی را از جیب شلوارت بیرون می‌آوری و به صورت می‌زنی. این شمع‌ها اصلاً استفاده نشده‌اند.

قدم می‌گذاری به سالن ژیمناستیک و سعی می‌کنی با موج حالت تهوعی که از بوی بد آنجا به تو دست داده بجنگی و مهارش کنی. نیمه‌های روز است اما تاریکی داخل سالن بیشتر شبیه غروب‌های تیره‌وتار است. تابوت‌هایی که از قبل، در سالن مراسم، کفن‌ودفنشان انجام شده مرتب کنار در ورودی، زیر پنجره بزرگ سالن چیده شده‌اند و

۱. Arirang: سرود ملی کره جنوبی.

روی هرکدام را با پارچه‌ای سفید پوشانده‌اند. و تعداد سی و دو جنازه که هنوز بستگانشان نرسیده‌اند تا آن‌ها را بگذارند داخل تابوت. بالای سر هرکدام شمعی را در بطری خالی گذاشته‌اند که روشن است و آرام سوسو می‌زند.

جلوتر می‌روی، به سمت ردیف هفت جنازه‌ای که در آن طرف سالن روی زمین چیده شده‌اند. بر خلاف آن‌هایی که فقط پارچه‌ای را تا زیر گلویشان بالا آورده‌اند و انگار که خوابیده باشند، این جنازه‌ها کاملاً پوشانده شده‌اند. چهره‌هایشان فقط گاهی نمایان می‌شود، وقتی کسی می‌آید و دنبال دختری جوان یا بچه‌ای می‌گردد. منظره بی‌رحمانه‌ای است که غیر از این طور دیگری نمی‌تواند باشد.

در این میان حتی چیزهای وحشتناک‌تری وجود دارد، بدتر از همه بودن جنازه در دورترین گوشه سالن است. وقتی او را دیدی، هنوز قابل شناسایی بود، زن کوچک‌اندازی که نوجوانی را رد کرده یا اوایل بیست‌سالگی‌اش بود و حالا با بدنی متلاشی و بادکرده که اندازه مردی بزرگ‌سال بود. هرگاه برای کسی که آمده بود دختر یا خواهر جوانش را پیدا کند، پارچه را از سر جنازه پایین می‌کشیدی، میزان متلاشی شدن جنازه سراسیمه‌ات می‌کرد. بریدگی و جراحی که از پیشانی‌اش تا چشم چپش پایین آمده بود و بعد روی گونه و فک و همین‌طور پایین آمده بود تا سینه چپ و زیر بغل و هرجایی گوشت تازه بیرون زده بود. سمت راست جمع‌مه‌اش کاملاً باز شده بود و مغزش بیرون ریخته بود. به نظر می‌رسید جای ضربه باتون باشد. این زخم‌های باز، اول سرخ بود و دنبالش کبودی‌های زیاد روی جسد درب‌وداغانش. انگشتان پاهایش، با ناخن‌های لاک‌خورده و تمیز، اولش سالم بود و بدون هیچ زخم ظاهری‌ای ولی با گذشت زمان مثل دمل‌های چرکی ورم کرد و رو به سیاه شدن رفت. دامن پلیسه‌دارش با طرح قطره‌های آب که زمانی تا ساق پاهایش می‌رسید، حالا حتی بالای زانوهای بادکرده را هم پوشش نمی‌داد.

برمی‌گرددی سراغ میز کنار در ورودی سالن تا چند شمع تازه از جعبه‌اش برداری. بعد دوباره می‌روی سمت جنازه در گوشه انتهای سالن. فتیله شمع جدید را با ته‌مانده شمع ذوب‌شده بالای سر جنازه روشن می‌کنی. وقتی شمع روشن شد و شعله گرفت، ته‌مانده شمع قبلی را از داخل بطری شیشه‌ای بیرون می‌آوری و این یکی را جایگزین می‌کنی، و مواظبی خودت را نسوزانی.

خم می شوی. انگشت‌هایت می چسبد به شمع ذوب‌شده و داغ داخل بطری شیشه‌ای. هنوز با بوی تعفن در فضا می‌جنگی و نگاهی به دل شعله شمع جدید می‌اندازی. تبغۀ نیمه‌شفاف آن مدام در حال لرزیدن است و شاید هم این شعله گرفتن بوی مرگ است که مثل پرده‌ای ضخیم در سالن آویخته است. چیز مسحورکننده‌ای به رنگ نارنجی روشن در دل شعله وجود دارد که گرمایش به چشم می‌نشیند. وقتی نگاهت را باریک می‌کنی و به مرکز فتیله که کمی به رنگ آبی می‌زند، عمیق‌تر می‌شوی، شمایل لرزانش برایت یادآور قلب انسان یا شاید دانه سبب است.

سرپا می‌ایستی، بیشتر از این نمی‌توانی بوی گند را تحمل کنی. چشم می‌گردانی به اطراف در ورودی، نگاهت با عبور از هر شمعی که بالای سر جنازه‌ها روشن است کش می‌آید روی مردمک چشم‌هایی که بی‌حرکت مانده‌اند.

ناگهان به فکر می‌افتی و در شگفت می‌مانی که وقتی جسم می‌میرد چه اتفاقی برای روح می‌افتد؟ چه مدت در خانه قبلی‌اش درنگ می‌کند؟ نگاه اجمالی دیگری به سالن می‌اندازی تا مطمئن شوی دیگر شمعی نمانده است که نیاز به عوض کردن داشته باشد و بعد به سمت در می‌روی.

آیا وقتی آدم زنده به مرده نگاه می‌کند، ممکن است روح میت هنوز در کنار جسمش باشد و به چهره خودش نگاه کند؟

قبل از اینکه بروی بیرون، لحظه‌ای برمی‌گردی و نگاهی به پشت سرت می‌اندازی. هیچ روحی در آنجا نیست. در آنجا فقط اجساد خاموش‌اند و بوی تعفن وحشتناک.

جنازه‌ها را ابتدا به سالن ژیمناستیک می‌یاوردند، در راهرو اداره شکایات دفتر استانداری نگاهشان داشته بودند. آنجا دو دختر بودند که هر دو سنشان از تو بیشتر بود، یکی لباس فرم یقه‌باز مدرسه تنش بود و دیگری لباسی معمولی. فقط نگاهشان کردی و برای لحظه‌ای یادت رفت چرا آمده بودی. آن‌ها صورت خون‌آلود جنازه‌ها را با پارچه‌ای مرطوب پاک و سعی می‌کردند دست‌های خشکیده جنازه‌ها را صاف کنند و بازور به پهلویشان بچسبانند. دختری که لباس فرم مدرسه تنش بود ماسک روی دهانش را پایین کشید، رو به تو کرد و پرسید: «می‌تونم کمکت کنم؟» ویژگی چهره‌اش چشم‌های گردش بود، گرچه

کمی برآمدگی داشت. موهای سرش را از دو طرف گیس کرده بود و بخشی از موهای وزوزی‌اش هم از اطراف بیرون می‌زد. خیس عرق بود و موهای خیس به پیشانی و شقیقه‌اش چسبیده بود.

گفتی: «دارم دنبال دوستم می‌گردم.» دستت را که به خاطر بوی خون روی بینی‌ات گذاشته بودی، برداشتی.

«باهاش اینجا قرار داشتی؟»

«نه، اون یکی از این...»

«فهمیدم، اگه دوست داری می‌تونم بیای نگاهی بندازی.»

صورت و بدن‌های همه بیست و دو جنازه‌ای را که کنار دیوار راهرو خوابیده بودند دقیق نگاه کردی. اگر می‌خواستی مطمئن شوی باید از نزدیک نگاه می‌کردی؛ چشم‌هایت زود درد گرفت و برای اینکه دقیق‌تر شوی شروع کردی به پلک زدن.

آن دختر دیگر سرپا ایستاد و پرسید: «اینجا نیست؟»

او آستین‌های پیراهن سبزرنگش را تا بالای آرنج تا زده بود. گمان می‌کردی او نیز باید هم‌سن همان دختر جوانی باشد که لباس فرم مدرسه پوشیده بود. حالا که او را بدون ماسک دیدی، فهمیدی که او بزرگ‌تر است و سنش بیشتر به بیست سال می‌خورد. پوست بدنش به زردی می‌زد و گردنش باریک و ظریف بود. فقط حالت چشم‌هایش زمخت و پر قدرت بودند و در لحن صدایش هیچ ضعفی وجود نداشت.

«نه.»

«به سردخونه^۱ چونام^۱ سر زدی، یا اون یکی در بیمارستان صلیب سرخ؟»

«بله.»

«خانواده این رفیقت کجان؟»

«مادرش مرده و پدرش یک جایی در دائجون^۲ کار می‌کنه، خودش با خواهر بزرگ‌ترش

در اتاق گوشه حیاط ما زندگی می‌کنن.»

«هنوز تماس‌های از راه دور رو وصل نمی‌کنن؟»

1. Jeonnam

2. Daejeon

«نه، و من هم چند بار سعی کردم باهاشون تماس بگیرم.»
 «خب، در مورد خواهر دوستت چی، از اون خبری نداری؟»
 «اون از یکشنبه نیومده خونه، اینجا اومدم دنبال اونم بگردم. یکی از همسایه‌های ما گفت که روز یکشنبه دیدن وقتی سربازها تیراندازی می‌کردن، دوستم رو با گلوله زدن.»
 دختری که لباس فرم مدرسه به تن داشت، بدون آنکه نگاه کند، پرید بین حرف شما و گفت: «یعنی امکان نداره فقط معجروح شده باشه و انتقالش داده باشن به بیمارستان؟»
 سرت را تکان می‌دهی.
 «اگه این‌طور باشه که راهی پیدا می‌کرد تا با ما تماس بگیره. اون می‌دونست که ما نگرانش هستیم.»

دختری که پیراهن سبز روشن تنش بود گفت: «فردا دوباره بیا و چند روز آینده، ظاهراً از حالا به بعد تمام کشته‌ها رو میان اینجا. اون‌ها می‌گن که دیگه در سردخونه جا ندارن.»
 دختری که لباس فرم مدرسه به تن داشت صورت مرد جوانی را، که گلپوش با سرنیزه بریده شده بود، پاک کرد، زبان کوچک سرخ‌رنگش بیرون افتاده بود. دختر با کف دست چشم‌های خیره و بازمانده مرد را بست. بعد پارچه را در سطل آب فروبرد و آب کشید و با حرص آن را چلانند. آبی که از پارچه بیرون زد خونی بود و پاشید بیرون سطل. دختری که لباس سبز روشن پوشیده بود بلند شد و سرپا ایستاد. بعد پرسید: «چطوره که کمکی به ما بکنی، البته اگه وقت داری؟ فقط همین امروز رو، ما افراد کافی نداریم. خیلی هم مشکل نیست... فقط کافیه پارچه‌ها رو با قیچی ببری و روی جنازه‌ها رو بیوشونی. وقتی هم کسی اومد دنبال دوستش بگرده، همون‌طور که خودت اومدی، دوباره پارچه رو از روشون برداری. صورت‌هاشون بدجور از بین رفته، پس لازمه که جنازه‌ها و لباس‌هاشون رو خوب نگاه کنن تا بفهمن اون‌ی که فکر می‌کنن هست یا نه.»

از همان روز تو، یکی از افراد گروه آن‌ها شدی. یونسوک، همان‌طور که حدس می‌زدی، سال آخر دبیرستان بود. سئون‌جو^۱، همان دختر با پیراهن سبز روشن، چرخ‌کار

کارگاه لباس دوزی در خیابان اصلی مرکز خرید بود. وقتی رئیسش تصمیم گرفت با پسرش که در یکی از دانشگاه‌های اینجا تحصیل می‌کرد، به بیرون از شهر بروند و مدتی پیش اقوامشان بمانند، او به حال خود رها شد. یون سوک و سئون جو بعد از شنیدن خبرها در خیابان، که می‌گفتند مردم به خاطر کمبود خون دارند می‌میرند، به بیمارستان چونام رفته بودند تا خون بدهند. شنیدند که حالا غیرنظامی‌ها هجوم آورده‌اند به دفتر استانداری و نیاز به کمک دارند و آن‌ها در اوج شلوغی و گیجی وظیفه ضبط و ربط اجساد را به عهده گرفتند.

در کلاس صندلی‌ها را دقیقاً بر اساس قد بچه‌ها تعیین می‌کردند و تو همیشه جلوترین صندلی می‌نشستی، به عبارت دیگر کوتاه‌قدترین شاگرد کلاس. از ماه مارس، وقتی کلاس سوم را در دوره راهنمایی شروع کردی بالاخره بالغ شدی که نتیجه‌اش صدایی کمی خش دار بود و پشت لب‌ت سبز شد ولی هنوز کوچک‌تر از سنت به نظر می‌رسیدی. وظیفه جین سو بیشتر این بود که برای بچه‌ها جلسه توجیهی بگذارد. اولین باری که تو را دید به نظر می‌رسید تعجب کرده باشد.

«تو کلاس اولی هستی، درسته؟ اینجا جای تو نیست.»

چشم‌های گودرفته و مژه‌های بلند و پرپشت جین سو تقریباً حالتی زنانه داشتند، دانشگاهش در سؤال موقتاً تعطیل شده بود و به همین علت به گوانگجو آمده بود. به او گفتی: «نه، من، من کلاس سومی هستم. هیچ مشکلی هم ندارم که اینجا کار کنم.»

صحبت قهرمان بازی نبود، اصولاً مشکلی با کاری که برایت تعیین می‌کردند نداشتی. سئون جو و یون سوک هم کارهای سنگینی انجام داده بودند که شامل پوشاندن کف زمین با نایلون و تخته‌سه‌لا و گذاشتن جنازه‌ها روی آن‌ها بود. آن‌ها همچنین صورت و گردن جسد‌ها را می‌شستند، موهای سرشان را شانه می‌زدند و کمی مرتب می‌کردند. بعد جنازه‌ها را نایلون پیچ می‌کردند تا بوی بد نگیرند. در ادامه، تو مشخصات ظاهری‌شان را در دفتر روزانه یادداشت می‌کردی، جنسیت و سن و سال تقریبی و لباس‌هایی که پوشیده بودند و مارک کفش‌هایشان، و برای هر جنازه شماره‌ای می‌گذاشتی. بعد، همان شماره را روی تکه کاغذی می‌نوشتی و سنجاق می‌کردی روی سینه جنازه و با ملافه سفید تا

گردنش را می‌پوشاندی. بعد، سئون‌جو و یون‌سوک کمک می‌کردند تا آن‌ها را ببری کنار دیوار سالن. جین‌سو که ظاهراً مدام سرپا و در رفت‌وآمد بود، روزانه چندین بار سراغت می‌آمد و از تو می‌خواست که اسامی نوشته‌شده در دفتر روزانه‌ات را روی مقوای بزرگ‌تری منتقل کنی و جایی روی دیوار بیرون ورودی ساختمان آویزان کنی. خیلی از کسانی که می‌آمدند تا دنبال کسی بگردند، یا خودشان اسامی روی پوسترها را دیده‌اند و با توسط شخص دیگری مطلع شده‌اند. وقتی هویت یکی مشخص می‌شد در کمال احترام از آن‌ها فاصله می‌گرفتی و منتظر می‌ماندی تا گریه و ناله‌شان تمام شود. پر کردن بینی و گوش‌هایشان با پنبه و پوشاندن لباس تازه به صاحب میت واگذار می‌شد. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که فقط لباس تشنان می‌کردند و آن‌ها را می‌گذاشتند داخل تابوت. بعد وظیفه‌ات این بود که نظارت کنی به سالن ژیمناستیک منتقل شوند و تو همه جزئیات را در دفتر روزانه‌ات ثبت کنی.

تنها چیزی که طی این مراحل نمی‌توانستی با آن کنار بیایی خواندن سرود ملی بود، که بعد از تشریفات مختصر و مفید غیررسمی اجرا می‌شد؛ بعد از اینکه میت‌های خانواده‌های عزادار رسماً داخل تابوت‌ها گذاشته می‌شدند. دیدن پرچم ملی، تگوکی^۱، که روی هر تابوت می‌کشیدند و محکم می‌بستند نیز برایت عجیب بود. چرا برای کسانی که به دست سربازها کشته شده بودند سرود ملی می‌خواندند؟ چرا تابوت‌ها را با پرچم تگوکی می‌پوشاندند؟ انگار این‌ها همان ملتی نبودند که به دست خودشان کشته شدند.

وقتی با احتیاط این افکار را به زبان آوردی، چشم‌های گرد یون‌سوک گشادتر شد. «اما ژنرال‌ها همون شورشی‌ها هستن، اون‌ها قدرت رو غیرقانونی به دست گرفتن. باید دیده باشی که مردم رو در روز روشن کتک می‌زنن و با سرنیزه به جونشون میفتن، حتی بهشون تیراندازی هم می‌کنن. سربازهای عادی پیرو دستورهای مافوقشون هستن. چطور می‌تونی به این‌ها بگی ملت؟»

برایت گیج‌کننده است، انگار که به سؤالی کاملاً متفاوت دربارهٔ چیزی که می‌خواستی پرسی پاسخ داده است. آن روز بعدازظهر، هجمه‌ای از اجساد شناسایی شده داشتید و

۱. Taegukgi: پرچم کره جنوبی.

همزمان چندین مراسم کفن و دفن مختلف در جای جای سالن برگزار شد. سرود ملی پشت سر هم نواخته می شد و بعد صدای شیون و زاری بود که در پس زمینه جمعیت می پیچید و تو با نفس های حبس شده در سینه ات به این صداها ناهماهنگ گوش می دادی. انگار که این صداها در نهایت به تو کمک می کرد بفهمی که واقعاً معنای ملت چه بود.

صبح فردا تو و آن دو دختر چندین جنازه را، که بیشتر گندیده و متعفن شده بودند، به حیاط پشتی دفتر استانداری حمل کردید. از طرفی اجساد جدید بیشتری از راه رسیده بود و جای کافی نبود که آن ها را داخل سالن نگه دارید. جین سو مثل همیشه چست و چابک از جلسه توجیهی آمد، خواست بداند اگر باران بیاید برنامه ات چیست و چه می کنی. وقتی نگاهی انداخت و در مسیر قدم هایش اجساد را که کنار دیوار روی هم انباشته شده بودند دید، ابروهایش گره خورد. سنون جو ماسک را از روی صورت برداشت و گفت: «این مسیر خیلی باریکه و دیگه جای راه رفتن نیست. احتمالاً تا غروب جنازه های بیشتری می رسه، خب بعدش ما باید چی کار کنیم؟ سالن ژیمناستیک شهرداری چگونه؟ جانداره برای این کار؟»

در عرض کمتر از یک ساعت جنازه چهار مرد از راه رسید که جین سو آن ها را به سالن فرستاد. آن ها باید نگیهان جایی می بودند، چراکه اسلحه هایشان روی دوششان بود، و کلاه کاسکت روی سرشان که پلیس ضدشورش جا گذاشته بود. وقتی جنازه ها را سوار کامیون می کردند تو و آن دو دختر خرت و پرت ها را جمع و جور کردید. تو تا سالن ژیمناستیک دنبال کامیون رفتی، نرم و آهسته در آن صبح آفتابی گرم قدم برمی داشتی و از کنار درختان جوان چهل سکه با شاخه و برگ فراوان می گذشتی که موقع راه رفتن کوتاه ترین شان پیشانی ات را لمس می کرد.

یون سوک راه را نشان داد و اول به سالن ژیمناستیک وارد شد. وقتی رفتی داخل، متوجه شدی که او از دیدن آن همه تابوت که سالن را پر کرده کم آورده بود. دستکش های نخ‌اش مملو از لکه های تیره خون بود. سنون جو از پشتشان آمده بود، تو را دور زد و جلو آمد و بعد با روسری موهای روی شان اش را محکم بست.

«من وقتی همه رو می‌آوردن اینجا درک نمی‌کردم یعنی چی... دیدن جنازه‌ها با هم، خدای من، خیلی زیادن.»

نگاهی به افراد داغ‌دیده انداختی که پشت‌به‌پشت روی زمین زانو زده‌اند. هر خانواده عکس قاب‌شده‌ای را بالای تابوتی زده بود که آن را می‌پایید. روی بعضی از تابوت‌ها نیز یک جفت بطری فاننا کنار هم قرار داده بودند. داخل یکی از بطری‌ها شاخه‌ای گل بود و داخل دیگری یک عدد شمع.

غروب آن روز وقتی از جین سو خواستی که آیا می‌تواند جعبه‌ای شمع برایت نگه دارد، با اشتیاق سر تکان داد و حرفت را قبول کرد.

«البته، شمع می‌تونه شر این بوی گند رو بکنه.»

هر وقت به جین سو می‌گفتی که به چیزی نیاز داری، مثلاً پارچه و ملحفه، تابوت‌های چوبی یا کاغذ باطله و پرچم، او در دفترش یادداشت می‌کرد و همان روز و از هر کجا که شده آن‌ها را تهیه می‌کرد. او به سنون جو گفت که هر روز صبح می‌رود به بازار دائین^۱ یا یانگ‌دونگ و اگر نتواند بعضی چیزها را از آنجا بگیرد می‌رود به چوب‌فروشی‌ها یا بنگاه‌های کفن‌ودفن، پارچه‌فروشی‌ها و در کل همه‌جای شهر تا چیزهای لازم را گیر بیاورد. هنوز مقدار زیادی از پولی که در تجمع‌ها جمع‌آوری شده بود، باقی مانده بود و وقتی گفت که او نماینده دفتر استانداری است آدم‌های زیادی خواستند که هر مقدار پول یا هر چیزی که می‌خواهد به او بدهند. پول که دیگر مسئله‌ای نبود. اما حالا تابوت‌های شهر تمام شده بود. پس باید تا آنجا که نیاز بود تخته‌سه‌لا و چوب تهیه می‌کرد برای تابوت‌های جدیدی که اخیراً در نجاری‌ها سر هم می‌کردند.

جین سو صبح با پنج جعبه شمع پنجاه‌تایی از راه رسید و چند قوطی کبریت. تو تمام گوشه‌کنار ساختمان را زیرورو کردی و هر چه بطری را که می‌شد برای شمع روشن کردن استفاده کرد در یک محل جمع کردی. جمعیت عزادار جلوی میزی که کنار در ورودی بود، صف بسته بودند و تو یکی‌یکی شمع‌ها را روشن می‌کردی و داخل بطری‌ها قرار می‌دادی، بعد آن‌ها شمع را می‌بردند و می‌گذاشتند روی تابوت عزیزانشان. آن قدر شمع

بود که بخواهند دوباره این کار را بکنند. حتی برای اجسادى که هنوز شناسایی نشده بود هم به مقدار کافی شمع وجود داشت و برای آن دسته تابوت‌هایی که کسی دوروبرشان نبود. هر روز صبح تابوت‌های جدید را به سالن ژیمناستیک می‌آوردند، جایی که برایشان مراسم یادبود گروهی گرفته می‌شد. میت‌های تازه‌وارد آن‌هایی بودند که نفس آخرشان را در بیمارستان کشیده بودند. وقتی خانواده‌های عزادار تابوت‌ها را با چرخ دستی به داخل آوردند، آیا آن قطرات عرق بود که روی صورتشان می‌درخشید یا اشک؟ باید تابوت‌های دیگر را جابه‌جا می‌کردی تا در سالن فضا ایجاد شود.

هنگام غروب، مرده‌هایی را آوردند که موقع درگیری با ارتش در حومه‌های شهر به آن‌ها تیراندازی شده بود؛ یا بلافاصله از شلیک سربازها مرده بودند و یا هنگام انتقال به بیمارستان. بعضی از آن‌ها زمان زیادی از مرگشان نمی‌گذشت و به طرز عجیبی زنده به نظر می‌آمدند. یونسوک سعی می‌کرد توده پارچه‌ای را در شکم یکی از اجساد، که باز شده بود، بچپاند. وقتی کارش تمام شد دوید بیرون سالن و بالا آورد. سئون‌جو مدام خون‌دماغ می‌شد، اغلب او را می‌دیدى که سرش را رو به عقب گرفته و لبهٔ ماسک را روی بینی‌اش فشار می‌دهد.

در مقایسه با کارهایی که آن دو دختر درگیرش بودند کار تو خیلی دشوار نبود. درست مثل دفتر استانداری، می‌بایست روز و ساعت و تاریخ و لباس و مشخصات جسمی را در دفتر روزانه ثبت می‌کردی. پارچه‌های ملحفه‌ای از قبل به اندازهٔ مناسب بریده شده و تکه‌های کاغذ برای مشخصات فردی آماده بود تا شماره بخورد و سنجاق شود روی سیئهٔ جنازه‌ها. وقتی به مکان‌های جدید نیاز شد، تابوت‌هایی را که هنوز شناسایی نشده هل دادی و به هم نزدیک‌ترشان کردی. شب‌ها وقتی هجوم اجساد تازه‌وارد عذاب‌آور می‌شد، فضا و فرصت کافی برای ضبط‌وربط کارها نبود. بنابراین فقط باید تابوت‌ها را هل می‌دادی و پشت‌به‌پشت هم می‌چسباندی. آن شب با دیدن تعداد جنازه‌هایی که اطراف سالن چیده شده بود، با خود فکر کردی چقدر شبیه تظاهرات به نظر می‌آید؛ توده‌ای از جنازه‌ها که کنار همدیگر جمع شده بودند و تنها عملکردشان تولید بوی گند و تعفن وحشتناک بود. تو با سرعت در میان این جمع خاموش حرکت می‌کردی و دفتر روزانه‌ات را زیر بغل زده بودی.

درحالی که از تاریکی سالن خارج می‌شوی و قدم به فضای گرگ‌ومیش بیرون می‌گذاری، نفسی عمیق می‌کشی و با خود فکر می‌کنی، آیا واقعاً این قیام داره مهیار می‌شه. به سمت حیاط پشتی می‌روی، می‌خواهی هوای تازه بیشتری بخوری، اما در گوشه ساختمان متوقف می‌شوی، نگرانی که مبدا زیاد از محل انجام وظیفه‌ات دور شوی. حالا صدای مرد جوانی می‌آید که پشت بلندگو حرف می‌زد.

«ما نمی‌تونیم بدون قیدوشرط اسلحه‌ها رو زمین بذاریم و تسلیم شویم. اون‌ها اول باید مرده‌هامون رو به ما برگردوند. اون‌ها همچنین باید صدها نفری رو که انداختند در زندان‌ها آزاد کنند. و علاوه بر این، باید به ما قول بدهند اتفاق‌هایی رو که افتاده قبول کنند تا ما بتونیم حقانیتمون رو به چشم یکایک ملت خودمون و دنیا اثبات کنیم. بعد از این، هیچ دلیلی وجود نداره که ما اسلحه‌ها رو به اون‌ها برنگردونیم. نظر شما چیه؟»

حس می‌کنی صدای تشویق و کف زدن‌های مردم خیلی کمتر از قبل است. گردهمایی روزی را که بعد از عقب‌نشینی سربازها به پا شده بود به خاطر می‌آوری. بعد، آدم‌های زیادی که روی پشت‌بام دفتر استانداری و برج ساعت تجمع کرده بودند. خیابان‌ها لبریز از جمعیت بود، فقط ساختمان‌ها دیده می‌شد و وسایل نقلیه اجازه ورود به خیابان‌ها نداشتند. حجم عظیمی از مردم، بالای صد هزار نفر، با جوش و خروش زیاد به خیابان‌ها هجوم آورده بودند. هم‌صدا با هم سرود ملی می‌خواندند و طنین صدایشان مثل برجی بلند و عظیم به آسمان می‌رسید. هر صدا همچون طبقه‌ای در این برج بود. صدای کف‌زدن‌هایشان شبیه انفجار ترقه آتش‌بازی‌هایی بود که پشت سر هم می‌ترکید. صبح روز قبل تو به گفت‌وگوی جین سو و سئون جو گوش دادی که چه اتفاق‌هایی داشت می‌افتاد. موضوع به نظر جدی بود. جین سو گفته بود در شهر شایعه‌ای راه افتاده که وقتی سربازها برگردند همه آن‌هایی که در خیابان‌ها هستند کشته خواهند شد و آتش‌تظاهرات خیلی سریع فرو خواهد نشست. «اگر بخوایم از ورود سربازها به شهر جلوگیری کنیم، لازمه تعداد بیشتری از ما اینجا باشن، نه این قدر کم... اوضاع خوبی نیست. هر روز تابوت‌های بیشتری میارن، مردم برای از خونه بیرون زدن مردد شدن.»

«یعنی به اندازه کافی خون ریخته نشده؟ چطور می‌شه روی این همه خون سرپوش گذاشت؟ روح کسانی که از بین رفتند دارند ما رو تماشا می‌کنند و چشم‌هاشون باز مونده.»

با صدای پرطنین مرد، مراسم به انتها می‌رسد. تکرار کلمه «خون» حسی به تو می‌دهد که قفسه سینه‌ات را می‌فشارد. پس دهانت را باز می‌کنی و نفس عمیق دیگری می‌کشی. روح فاقد جسم است. پس چگونه می‌تواند ما را تماشا کند؟

مرگ مادر بزرگ مادری‌ات را در زمستان سال قبل به خاطر می‌آوری. سرما خوردگی خفیفی که تبدیل به ذات‌الریه شد و او را روانه بیمارستان کرد. حدود دو هفته آنجا بود تا اینکه بعد از ظهر یکشنبه‌ای که در گرمای لذت فراغت از امتحانات پایان ترم بودی، تو و مادرت به ملاقات او رفتید. اما بدون هیچ هشدار قبلی اوضاع مادر بزرگت وخیم‌تر شد. مادرت با برادرش تماس گرفت و به او گفت در سریع‌ترین زمان ممکن بیاید، اما او در ترافیک گیر افتاد و وقتی رسید که پیرزن نفس آخرش را کشیده بود.

دیدارهای دوران کودکی‌ات با مادر بزرگت به ناچار فقط در این جمله خلاصه می‌شد، «دنبالم بیا»، پیرزن با پشت خمیده‌ای که شکل زاویه قائمه داشت به اتاق تاریکی می‌رفت که در حکم آبدارخانه بود. بعدش می‌دانستی که او در گنجینه خوراکی‌ها را باز می‌کند و کلوچه‌هایی را که در مراسم یادبود اموات خانواده استفاده می‌شد بیرون می‌آورد، شیرینی‌هایی که با روغن و عسل پخته شده بود و کلوچه‌های چهارگوش ژله‌ای برنجی. تو با لبخندی مودبانه تکه‌ای شیرینی عسلی برمی‌داشتی و او نیز به تو لبخند می‌زد و چروک‌های چشم‌هایش ترک برمی‌داشت. مرگش به همان آرامشی بود که همیشه خودش دلش می‌خواست. به نظر می‌رسید چیزی از صورتش به پرواز درآید، پشت ماسک اکسیژن چیزی شبیه یک پرند از حلقه چشم‌هایش فرار کرد. تو خیره به صورت چروکیده‌اش ایستاده بودی و بعد، فقط جسد او باقی ماند. در فکر بودی که آن چیز بال‌دار کجا رفت.

پس آن‌هایی که حالا در سالن ژیمناستیک هستند چه؟ آیا روح آن‌ها نیز از جسمشان رها شده و مثل پرندگان به پرواز درآمده؟ کجا ممکن است رفته باشند؟ مطمئناً جای غریبی، شبیه بهشت و جهنم، نیست که تعریف آن را همان یکشنبه‌ای که به کلیسا رفتی شنیده بودی؛ هنگامی که با دوستانت به ذوق تخم‌مرغ شکلاتی روز عید پاک آنجا رفتید. داستان‌های نمایشی تاریخی تلویزیون هرگز تو را قانع نمی‌کرد. نمایش روح آدم‌های مرده با چهره‌های ترسناک، که با لباس‌های سفید در فضایی وهم‌آلود پرسه می‌زنند، با موهای آشفته که نشان از ناآرام بودن و پریشان‌حالی آن‌هاست.

بارش قطره‌های باران را روی سرت حس می‌کنی. وقتی بالا را نگاه می‌کنی، قطره‌های باران به گونه‌ها و پیشانی‌ات می‌خورند. ظاهراً در چشم بر هم زدن یک قطره با قطره‌ای دیگر یکی می‌شود، درشت‌تر می‌شود و با سرعتی وحشیانه پایین می‌آید.

مردی که پشت بلندگو بود فریاد می‌کشد: «لطفاً بنشینید، با همه شما هستیم. هنوز مراسم تدفین تمام نشده. این باران، اشک‌ریزان ارواح مردگان است که می‌بارد.»

باران خنکی که از یقه لباس فرم تو پایین می‌رود، جلیقه‌ات را خیس می‌کند و می‌رسد به کمرت. اشک‌های ارواح سرد است، بله درست است. وقتی با عجله دنبال پناهگاهی هستی و خودت را زیر لبه بام در اصلی می‌رسانی روی پیشانی و کمرت احساس چندش می‌کنی. باران با شدت به درخت‌های مقابل دفتر استانداری تازیانه می‌زند. روی بالاترین پله چمباتمه می‌زنی، نزدیک‌ترین پله به در ورودی، به گذشته فکر می‌کنی یاد کلاس‌های زیست‌شناسی می‌افتی. درس تنفس گیاهان در کلاس پنجم، وقتی نور خورشید همیشه در حال افول بود و حالا همه آن‌ها انگار در دنیای دیگری اتفاق افتاده بودند. به تو گفتند درختانی هستند که فقط با روزی یک بار نفس کشیدن ادامه بقا می‌دهند. وقتی خورشید بالا می‌آید نفسی عمیق می‌کشند و تمام قوت اشعه‌هایش را سر می‌کشند و زمانی که خورشید غروب می‌کند نفسشان را بیرون می‌دهند و حجم زیادی از دی‌اکسید کربن را خارج می‌کنند. همان درخت‌ها، که نفس عمیقشان را با صبوری تزلزل‌ناپذیری در سینه نگه می‌دارند، حالا زیر یورش باران شدید خم می‌شوند.

اگر آن دنیای دیگر ادامه داشت، تو می‌بایست هفته گذشته امتحانات میان‌ترم را می‌گذراندی و امروز که یکشنبه است و خبری از امتحان نیست قبل از اینکه با جئونگ‌دای^۱ برای بازی به زمین بدمینتون بروی تا دیروقت می‌خوابیدی. حالا، در مقایسه با هفته گذشته، زمان در آن دنیا خیلی واقعی به نظر نمی‌رسد.

یکشنبه گذشته اتفاق افتاد، وقتی تنهایی بیرون رفته بودی تا از فروشگاه جلوی مدرسه مقداری کاغذ پیش‌نویس بخری. از دیدن سربازهای مسلحی که معلوم نبود از کجا سبز شده‌اند به وحشت افتادی و از کوچه کناری‌اش به سمت رودخانه راهت را عوض

1. Jeong-dae

کردی. یک زن و شوهر از روبه‌رو می‌آمدند، مرد کت و شلوار پوشیده بود و انجیل و کتاب سرود مذهبی در دست داشت. زن لباس آبی تیره پوشیده بود. چیزی در نوع راه رفتن و رفتارشان بود که به ذهنت رسید آن‌ها تازه ازدواج کرده‌اند. چند بار صدای جیغ ضعیفی از بالای خیابان آمد و بعد سه سرباز با اسلحه و باتون از بالای تپه سرازیر شدند و این زوج جوان را محاصره کردند. به نظر می‌رسید آن‌ها کسی را تعقیب می‌کردند و اشتباهی وارد این کوچه شده‌اند.

«موضوع چیه؟ ما فقط داشتیم می‌رفتیم سمت کلیسا...»

قبل از آنکه مرد کت و شلوازی حرفش تمام شود، تو بازوی یک نفر را دیدی - چچی؟ فکرش را هم نمی‌کردی قادر به این کار باشد - دیدی که اتفاق افتاد برای آن دست، آن کمر و آن پا، یک انسان. مرد فریاد کشید کمکم کنید، صدایش غضبناک بود. آن قدر باتون به او زدند تا پاهای میچاله‌اش در نهایت آرام گرفت. زن همان‌جا ایستاده بود و فقط جیغ می‌کشید و وقتی خواست از مرد حمایت کند، تو دیدی که موهایش را چنگ زدند ولی نمی‌دانی بعدش چه اتفاقی برایشان افتاد. بدنت می‌لرزید و از شدت ترس خزیدی به خیابان بعدی، خیابانی که صحنه‌های بیشتری از تجربه شخصی تو را نمایان می‌کرد.

*

از ترس سرت را پس می‌کشی، از دستی که روی شانه راست کشیده می‌شود بهت زده می‌شوی. دست باریک و بلندی که ظاهراً زخمی است و مثل وسیله‌ای شکستنی با نوار پارچه‌ای سردی باندپیچی شده است.

«دونگ‌هو!»

یون سوک، که سرتاپایش خیس است، خم می‌شود بالای سرت و می‌زند زیر خنده. رنگ صورتت مثل گچ سفید شده. خودت را جمع و جور می‌کنی، در جواب، لبخند بی‌حالی تحویلش می‌دهی. ای احمق، دست به چه کار روح میاد؟

«می‌خواستم زودتر برگردم؛ متأسفم که در این بارون گیر افتادی... نگران بودم که با رفتن من دیگران هم شروع کنن به رفتن. اتفاق دیگه‌ای هم افتاد؟»

سرت را به علامت منفی تکان می‌دهی. «هیچ‌کسی برای دیدن این جنازه‌ها نیومد. کسی هم گذرش به اینجا نیفتاد.»

«در قسمت کفن و دفن هم همین‌طور بود. آدمای زیادی نیومدن.»
یون سوک کنار تو چمباتمه می‌زند و تکه‌ای کیک اسفنجی از جیب سوئیشرتش درمی‌آورد، پلاستیک پیچ شده. بعد هم یک قوطی کوچک ماست.
«این خوراکی‌ها رو خواهرهای روحانی در کلیسا پخش می‌کردن، فکر کردم چند تاش رو بگیرم بد نیست.»

حتی نفهمیده بودی که گرسنه‌ات شده. حالا پلاستیک روکش کیک را پاره می‌کنی و کیک اسفنجی را به دهان می‌بری. یون سوک درپوش قوطی ماست را پاره می‌کند و به دست تو می‌دهد.

«از حالا من اینجا می‌مونم. تو می‌تونی بری خونه و لباس‌هاتو عوض کنی. آگه کسی قرار بوده بیاد، تا حالا اومده و رفته.»

با دهان پر به او می‌گویی: «نه؛ تو برو. من خیلی خیس نشدم.» تکه‌ای از کیک را می‌بلعی و پشت سرش قورت‌قورت ماست را هم پایین می‌دهی.
یون سوک با دلسوزی می‌گوید: «اینجا در دفتر استانداری واقعاً راحتی‌های خونه رو نداره، و این کاری که تو انجام می‌دی هم خیلی مشکله...»

سرخ می‌شوی، می‌دانی که بدنت بوی عرق می‌دهد. هر وقت که به توالت کنار سالن می‌روی، سعی می‌کنی همان‌جا سریع موهای سرت را نیز بشویی. انگار بوی تعفن اجساد به پوست تنت چسبیده، به همین خاطر شب‌ها حتی با آب سرد تمام بدنت را می‌شستی با اینکه بدنت می‌لرزید و دندان‌هایت به هم می‌خورد و به شدت عطسه می‌کردی، اما حالا ظاهراً دیگر باید بی‌خیالش شوی و غصه‌اش را نخوری.

«در تجمع شنیدم که قراره ارتش امشب برگرده و وارد شهر بشه. آگه می‌شه برو خونه و همون‌جا بمون. سعی نکن امشب برگردی.»

یون سوک شانه‌هایش را بالا می‌دهد و کش موهایش را از پشت گردنش باز می‌کند. در سکوت کامل نگاه می‌کنی که انگشت‌هایش به موهای خیس و سوئیشرتش کشیده می‌شود. اولین بار که او را دیده بودی صورت چاق جذابی داشت که حالا در عرض این

چند روز لاغر شده بود. به چشم‌هایش دقیق می‌شوی که گود افتاده و سایه انداخته است و فکر می‌کنی وقتی کسی هنوز زنده است آن پرنده را کجای بدنش نگه‌داری می‌کند؟ آیا در شیرهای خمیده‌ای که بالای تاج هاله‌ای شکل سرش جا داده یا در بخش‌هایی از قلبش؟ آخرین تکه کیک را به دهان می‌بری و وانمود می‌کنی چیزهایی را که یون سوک درباره‌اش گفت، نشنیده‌ای. می‌گویی: «یه کم عرق کردم، خب مگه چیه؟ کسایی که در بارون خیس شدن باید برن خونه و لباسشون رو عوض کنن.»

یون سوک پاکت ماست دیگری از جیبش بیرون می‌آورد.
«این رو قرار بود بدمش به سئون‌جو... بیا تو بخورش، فقط هول نزن. کسی قرار نیست این رو از دهنش بگیره.»

حریصانه از دستش می‌گیری، و با ناخن درپوش را باز می‌کنی و پوزخند می‌زنی.

سئون‌جو بر خلاف یون سوک از آن نوع آدم‌هایی نیست که بیخودی قربان‌صدقات برود و الکی دستی به سر و رویت بکشد. وقتی یون سوک می‌رود، هنوز چند متر دور نشده است که سئون‌جو با آن صدای قوی و رسایش تو را به اسم صدا می‌کند.
«کسی نیومد؟»

این را از تو پرسید و وقتی به اندازه کافی نزدیک می‌شود که داد نزنند ادامه می‌دهد: «تو خودت خواستی که اینجا بمونی؟»

شلیپی از پله‌ها پایین می‌آید و نزدیکت می‌شود و یک ورق فویل آلومینیم را می‌گیرد طرف تو. با انگشت‌هایت یک تکه از شیرینی مانده در دهانت را جابه‌جا می‌کنی و سئون‌جو هم خیره است به بارانی که کم‌کم دارد بند می‌آید.
«تو هنوز رفیقت رو پیدا نکردی؟»

سؤالش را بدون مقدمه می‌پرسد و تو قبل از آنکه سرت را به علامت جواب تکان بدهی به زمان نیاز داری.

«خب.»

سئون‌جو سریع به حرف‌هایش ادامه می‌دهد: «این طوری که می‌بینم تا الان شانسی واسه پیدا کردنش نداشتی، احتمالاً سربازها جای دیگه‌ای دفنش کردن.»

تو روی سینهات را پاک می‌کنی، ظاهراً خرده‌های خشک‌شدهٔ کیک برنجی شیرین سخت پایین می‌ریزند.

«می‌دونی، منم اونجا بودم، همون روز. سربازها اون‌هایی رو که از نزدیک بهشون تیراندازی کرده بودن سوار کامیون‌ها کردن.»

کلمات پشت سر هم می‌آیند، ادامه می‌دهی: «تو خیس شدی، باید بری خونه و لباس‌هات رو عوض کنی، یون‌سوک هم رفته.»

«واسهٔ چی؟ وقتی امروز غروب دوباره شروع به کار کنیم خیس عرق می‌شیم.»
 ورق فویل آلومینیم را آن‌قدر می‌پیچد تا قطرش به اندازهٔ یک انگشت کوچک می‌شود، بعد در مشتش می‌گیرد و به بارش باران نگاه می‌کند. حالت چهره‌اش خونسرد بود و در عین حال مصمم. سؤالی روی دلت سنگینی می‌کند.

آیا همهٔ اون‌هایی که امروز اینجا بمانند کشته می‌شوند؟

در تردیدی که این افکارت را به زبان بیاوری یا نه.

اگه همین چیزی باشه که قراره اتفاق بیفته، مطمئناً همه باید دفتر استانداری رو خالی کنن و برون در خونه پنهان بشون. اگر یک سری برون و بعضی‌ها بمونن چطور می‌شه؟
 سئون‌جو فویل را به سمت باغچه می‌گیرد و به دست خالی‌اش نگاه می‌کند و بعد با حرص، سروصورت و چشم‌های خسته‌اش را مالش می‌دهد، حتی گوش‌هایش را.

«نمی‌تونم چشم‌هام رو باز نگه دارم. شاید بتونم سری به همین اتاق‌های بغلی بزنم...
 جای دنجی پیدا کنم و روی یکی از مبل‌ها چرتی کوتاه بزنم. می‌تونم همون‌جا لباس‌هام رو هم خشک کنم.» سئون‌جو می‌خندد و دندان‌های فشردهٔ جلوییش پیدا می‌شود.
 «دوباره مجبورم که تو رو تنها بذارم، ای دونگ‌هوی بیچاره.»

شاید سئون‌جو راست می‌گوید، شاید سربازها جنونگ‌دای را از اینجا برده‌اند و جای دیگری دفنش کرده‌اند. گرچه از طرفی هم مادرت هنوز باور داشت که او در بیمارستانی در حال مداواست و تنها دلیلی که خبری از او نشده این است که شاید هنوز به هوش نیامده. مادر و برادر وسطی‌ات دیروز عصر آمدند تا وادارت کنند که به خانه برگردی. وقتی اصرار کردی که تا وقتی جنونگ‌دای پیدا نشده نمی‌توانی به خانه بروی، مادرت گفت:

«باید سری به بخش آی‌سی‌یو بزنی و اونجا رو چک کنی. بیا با هم بریم بیمارستان.»
بعد آستین‌های لباس فرم تو را تا زد.

«نمی‌دونی چقدر شوکه شدم وقتی مردم گفتن که تو رو اینجا دیدن. هم ناراحت بودم هم خوشحال، تو از دیدن این همه جنازه نترسیدی؟»

نیم‌لبخندی زدی و گفتی: «باید از سربازها ترسید، وگرنه آدم مرده چه ترسی داره؟»
برادر وسطی‌ات رنگش پرید. او شاگرداول بود و دوران کودکی‌اش را طوری درس می‌خواند که انگار هیچ چیز دیگری وجود نداشت، و پشت سر هم امتحان ورودی دانشگاه را خراب می‌کرد. حالا داشت شانسیش را برای بار سوم امتحان می‌کرد. او هم مثل پدرت صورت پهن و ریش پرپشتی دارد که ظاهر او را بیشتر از نوزده سال نشان می‌دهد. برادر بزرگ‌ترت، که در سؤال کارمند دولت است، در مقایسه با او خیلی ظریف‌تر است و حتی می‌شد گفت خوشگل است. وقتی ایام تعطیل به گوانگجو می‌آید و شما سه نفر با هم هستید، همه به اشتباه فکر می‌کنند برادر وسطی بزرگ‌تر از شماست.
«چتربازها و نیروهای مخصوص با تانک‌ها و ماشین‌های مسلسل‌دار ریختن در خیابون‌ها. تو واقعاً فکر می‌کنی اونا با دیدن یک دسته آدم غیرنظامی که اسلحه‌های اسقاط و ازکارافتاده‌ای دارند که از زمان جنگ شلیک نشده، در پوتین‌هاشون می‌لرزند؟ تو فکر می‌کنی چرا اونها دوباره نریختن در شهر؟ اونها فقط زمان می‌خرن و منتظر دستور بالادستی‌هاشون هستن. اگه وقتی که برگشتن اینجا باشی، تو رو هم می‌کشن.»
یک قدم به عقب برداشتی، نگرانی نکند سیلی محکمی بزند زیر گوست. به او می‌گویی:
«چه دلیلی داره که اونها من رو بکشن؟ من فقط دارم تو چند تا چیز کمک می‌کنم.»
دستش را پس می‌زنی و خودت را از دست‌های چسبناک مادرت هم آزاد می‌کنی.
«نگران نباشین، من فقط اینجا کمک می‌کنم و بعدش میام خونه، بعد از اینکه جئونگ‌دای رو پیدا کردم.»

می‌دوی به داخل سالن ژیمناستیک و سرسری برایشان دست تکان می‌دهی.

آسمان که به تدریج صاف شده بود، حالا به طرز خیره‌کننده‌ای روشن می‌شود. از جا بلند می‌شوی و به سمت راست ساختمان قدم می‌زنی. میدان تقریباً خالی و جمعیت

متفرق شده است. فقط چند نفر از اعضای خانواده‌ای داغ‌دیده باقی مانده‌اند که در گروه‌های دوسه‌نفری پرسه می‌زنند. و چند مرد که دارند تابوت‌ها را از جایگاه به کامیون‌ها بار می‌کنند. چمباتمه می‌زنی و سعی می‌کنی نگاهی دقیق به صورت‌هایشان بیندازی، اما این نور زیاد چشم‌هایت را می‌زند. ماهیچه‌های گونه‌هایت برای لحظه‌ای به لرزه می‌افتد. آنچه همان روز اول در دفتر استانداری به سئون‌جو و یون‌سوک گفتی، ذره‌ای حقیقت نداشت.

در همین میدانی که حالا داری می‌بینی، جایی که گروه‌های مردم برای تظاهرات گرد هم آمده بودند، از مردهای قدیمی کلاه‌نمدی به سر تا پسرهای دوازده‌ساله و زن‌هایی که چترهای رنگارنگ دستشان بود، همان روز که جسد‌های دو نفری را که مقابل ایستگاه قطار بهشان تیراندازی شده بود سوار چرخ‌دستی کرده بودند و پیشاپیش ستون مردم به جلو می‌بردند، این یکی از همسایه‌ها نبود که برای آخرین بار جئونگ‌دای را دید، بلکه خود تو دیده بودی‌اش. و نه حتی از فاصله‌ای دور، بلکه آن‌قدر نزدیک بودی که بینی گلوله پهلویش را شکافت. اولش هر دو نفر شما دست‌در‌دست همدیگر بودید و با هیجان رو به جلو راه می‌گرفتید. بعد صدای گوش‌خراش شلیک گلوله میان جمعیت پیچید و هرکسی شروع کرد به هل دادن و فشار آوردن به بقیه، همه سعی می‌کردند از راهی که آمده بودند رو به عقب فرار کنند. یک نفر داد زد: «چیزی نیست گلوله مشقیه.» گروهی سعی کردند دوباره جلو بروند و در این اوضاع آشفته دست جئونگ‌دای از دستان تو رها شد. گلوله‌باران گوش‌خراش دیگر و این بار جئونگ‌دای به پهلو به زمین افتاد. تو پا به فرار گذاشتی. خودت را به دیوار فروشگاه وسایل الکتریکی چسباندی، نزدیک به کرکه‌اش که پایین داده شده بود. سه مرد بزرگ‌تر از تو نیز آنجا بودند. مرد دیگری که ظاهراً در گروه آن‌ها بود، دوید به شما بییوندد که رگه‌ای خون از شانه‌اش بیرون پاشید و با صورت به زمین افتاد.

مردی که نزدیک تو ایستاده بود غرولندکنان گفت: «خدای بزرگ، اون‌ها روی پشت‌بومن. اون‌ها یئون‌جیو^۱ رو از روی پشت‌بوم زدن.»

صدای رگبار دیگری از پشت بام ساختمان روبه‌رو شنیده شد. آن مرد، یئون‌جیو، که روی پاهایش تلوتلو می‌خورد به پشت چرخید و افتاد، انگار کسی هلش داده باشد. خون از شکمش فواره می‌زد و به طرز وحشتناکی روی سینه‌اش می‌پاشید. توبه چهرهٔ مردهایی که کنارت ایستاده بودند نگاه کردی. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. مردی که قبلاً حرف زده بود، حالا دستش روی دهانش بود و در سکوت می‌لرزید.

چشم‌هایت را کمی باز کردی و صدها نفر از مردم را دیدی که وسط خیابان روی زمین دراز کشیده‌اند. فکر کردی شلوار گرمکن آبی روشنی دیده‌ای، شبیه همان که خودت پوشیده بودی. با پاهای برهنه - راستی چه اتفاقی برای کفش‌های کتانی‌اش افتاده بود؟ - ظاهراً از پاهایش درآمد. گیج شدی و داشتی می‌افتادی که یکی از همان مردها شانه‌هایت را گرفت. در همان لحظه، سه مرد دیگر دویدند و به طرف کوچهٔ روبه‌روی رفتند. وقتی دستشان را بردند تا زیر بغل مردی را که روی زمین افتاده بود بگیرند، رگباری سریع از سمت سربازهای وسط میدان به طرف آن‌ها شلیک شد. مردهای جوان مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، که نخشان پاره شده باشد، مچاله شدند و به زمین افتادند. نگاهی به کوچهٔ پهنی که در جهت مخالف آن خیابان کشیده شده بود، انداختی. حدود سی زن و مرد مثل تابلویی به دیوار چسبیده بودند و چشم‌های خیره‌شان می‌خکوب شده بود به منظرهٔ روبه‌رو.

تقریباً سه دقیقه بعد از اینکه تیراندازی آرام گرفت، مردی کوچک‌اندام، بدون لحظه‌ای تردید، از جمعیت بیرون پرید. مرد با حداکثر سرعتی که می‌توانست دوید و به سمت یکی از آن‌هایی که روی زمین دراز کشیده بودند، رفت. وقتی موج جدید شلیک گلوله به طرف او آغاز شد مردی که چند لحظه قبل شانه‌هایت را محکم گرفته بود حالا با دست‌هایش چشم‌هایت را پوشاند و فریاد زد: «اگه الان بری اونجا، جونتو از دست می‌دی.»

همین‌که دست‌هایش را برداشت، دو مرد را دیدی که از کوچهٔ مقابل به طرف زن جوانی دویدند و بازوهایش را گرفتند و مثل آهن‌ربا از روی زمین بلندش کردند. این بار صدای شلیک گلوله‌ها از روی پشت‌بام می‌آمد و هر دو مرد روی زمین افتادند. بعد از آن دیگر هیچ عملیات نجات دیگری انجام نشد.

حدود ده دقیقه سکوت سنگینی بر فضای میدان حاکم شد و بعد ده‌ها سرباز از دسته‌های خود خارج شدند و به سمت آن‌هایی که نزدیکشان روی زمین افتاده بودند گام برداشتند. آن‌ها محتاط و با قاعده زخمی‌ها و کشته‌ها را روی زمین می‌کشیدند و به طرف دیگر سربازها می‌پردند. انگار این حرکت اشاره‌ای بود که همه انتظارش را می‌کشیدند و بلافاصله ده‌ها نفر از سمت کوچه‌های روبه‌رو دویدند و آن‌هایی را که به زمین افتاده بودند به عقب برگرداندند. این بار سربازها شلیک نکردند. مردی که کنار تو ایستاده بود از پناه دیوار خارج شد تا برود سراغ افراد گروهش که نفس‌های آخرشان را می‌کشیدند. بعد شتابان در کوچه روبه‌روی ناپدید شد. و تو هنوز از جای جم نمی‌خوردی تا بروی و به جنونگ‌دای کمک کنی. تنها مانده بودی و وحشت‌زده و فقط به این فکر می‌کردی که چگونه از چشم‌های تیزبین تک‌تیراندازها در امان بمانی، بعد با قدم‌های کوتاه و سریع در امتداد دیوار، مسیر کوچه فرعی را پیش گرفتی. صورتت به آجرهای دیوار چسبیده بود و پشت کرده بودی به میدان و می‌رفتی.

آن روز بعد از ظهر، خانه شما ساکت و آرام بود. بر خلاف همه شلوغی‌ها و تحولات چند مدت اخیر، مادرت رفته بود تا فروشگاه چرم خانوادگی‌تان را در بازار دائین باز کند و پدرت که مدتی قبل به علت بلند کردن جعبه‌های سنگین کمرش آسیب دیده، در اتاق نشیمن دراز کشیده بود. دروازه اصلی را، که همیشه نیمه‌بسته بود، هل دادی و صدای آهنی که روی سنگ کشیده می‌شد درآمد. همین‌که قدم گذاشتی به داخل حیاط، صدای برادر وسطی‌ات را شنیدی که در اتاقش داشت تمرین لغات انگلیسی می‌کرد. جوابش را ندادی. «دونگ‌هو، اگه خودتی بیا اینجا و پشتم رو لگد کن.» خودت را به نشیندن زدی، از کنار باغچه رد شدی و به طرف تلمبه آب رفتی. صدای شُرشر آب خنک و تمیز در لگن روشویی بلند شد. اول دست‌ها را شستی و بعد مشتی آب به صورتت پاشیدی. وقتی سرت را کج کردی، آب سرد از گونه‌هایت سرازیر شد و به خط‌های روی گلویت رسید.

«دونگ‌هو تویی که بیرون و ایستادی؟ بیا داخل.» دست‌های خیست را به چشم‌هایت

کشیدی و همان‌جا روی تراس ماندی. بعد از چند لحظه، کفش کتانی را از پاهایت درآوردی، قدم گذاشتی به ایوان چوبی و در اتاق اصلی را باز کردی. پدرت درازکش در اتاق خوابیده، بوی تند پماد و یکس همه‌جا پیچیده بود.

«تمام عضلاتم از صبح زود گرفته، نمی‌تونم از جا بلند شم. بیا با پاهات روی کمرم راه برو.»

جوراب‌هایت را درآوردی و با پای راست رفتی روی کمر پدرت، سعی می‌کردی که با تمام وزن بدنت به او فشار نیاید.

«هیچ معلوم هست تا حالا کجا پرسه می‌زدی؟ مادرت مدام تلفن می‌زد که برگشتی خونه یا نه. با این اوضاع و این تظاهرات رفتن به اطراف اونجا خطر داره. دیشب در ایستگاه تیراندازی کردن و حتی چند نفر هم کشته شدن... اصلاً فکرش رو هم نمی‌شه کرد. چطور می‌شه هرکسی با دست خالی بره و جلوی تیر و تفنگ دربیاد.»

با احتیاط جای پاهایت را روی کمر پدرت عوض می‌کردی و مواظب بودی که خیلی به ستون فقراتش فشار نیاید.

«آهان خوبه، همون‌جا، فقط همون یه تیکه جا...»

اتاق نشیمن را ترک کردی و به اتاق خودت، که چسبیده به آشپزخانه است، رفتی. می‌چاله خوابیدی روی زمینی که پوشیده از کاغذ بود. انگار که بی‌هوش شده باشی خیلی ناگهانی خواب تو را در بر گرفت، اما بیشتر از چند دقیقه نگذشت که دوباره بیدار شدی و از خواب وحشتناکی، که بادآوری‌اش تقریباً برایت غیرممکن بود، پریدی. با این حال ساعات بیداری‌ای که از جلوی چشم‌هایت می‌گذشت بسیار هولناک‌تر از هر خوابی بود که دیده بودی. طبیعی بود که سروصدای هیچ‌کسی از سمت اتاق مشترک جنونگ‌دای و خواهرش نیاید، اتاق کوچکی که گوشه حیاط و چسبیده به دروازه اصلی خانه شما بود. و وقتی که غروب شد هنوز خبری از آن‌ها نبود. چراغ اتاقشان خاموش بود. کلید اتاق زیرگلدان لعابی قهوه‌ای‌رنگ در تراس سنگ‌فرش شده دست‌نخورده باقی مانده بود. در سکوت اتاق خوابیده‌ای و در ذهنت صورت جنونگ‌دای را می‌بینی. وقتی نگاهت به آن شلوار گرم‌کن آبی روشن می‌افتد نفس در سینه‌ات بند می‌آید و انگار گلوله آتش در معده‌ات می‌چرخد. تقلا می‌کنی نفس بکشی، سعی می‌کنی این تصویر را با جنونگ‌دای

در یک روز خوب و عادی جایگزین کنی، یا اینکه همین حالا دروازهٔ اصلی را هل بدهد و باز کند و قدم به حیاط خانه بگذارد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. جئونگ‌دای آن‌قدری که بچه‌های مدرسهٔ راهنمایی رشد می‌کنند، بالغ نشده بود و جئونگ‌می، خواهر بزرگ‌ترش، به این امید که او رشد طبیعی داشته باشد، با وجود بد بودن اوضاع اقتصادی، راهی پیدا کرد تا برایش شیر تهیه کند. جئونگ‌دای با صورت پت‌وپهنش تو را به حیرت وامی داشت که آیا واقعاً نسبتی با جئونگ‌می دارد یا نه. او که با وجود بینی تخت و چشم‌های دکمه‌ای‌شکلش، جذبهٔ خاصی داشت؛ او که دماغ و لب‌ولوجه‌اش را می‌پيچاند و از خودش شکلک می‌ساخت و همه را به شوروشوق می‌آورد. او که در رقصيدنش در مدرسه لپ‌هایش را مثل ماهی بادکنکی باد می‌کرد و حتی معلم ترسناک امور تربیتی مان را به خنده می‌انداخت. او که به پول درآوردن بیشتر از درس خواندن علاقه داشت. خواهرش جز اینکه فقط خودش را برای امتحان ورودی دانشکدهٔ علوم انسانی آماده کند، به هیچ وجه حق انتخاب دیگری به او نداده بود. کسی که همهٔ کارهایش را خواهرش انجام می‌داد، در گرمای تابستان و در سوز سرمای زمستان گونه‌هایش را سرخ می‌کرد. او که زگیلی درشت و زشت پشت دستش داشت. او که وقتی دو نفری در حیاط با هم بدمینتون بازی می‌کردید، هیچ ضربه‌ای نمی‌توانست بزند جز ضربهٔ اسمش و ظاهراً دچار توهم می‌شد که نمایندهٔ تیم ملی کرهٔ جنوبی در مسابقه‌های بین‌المللی است.

همان جئونگ‌دای که تخته‌پاک‌کن را دزدکی گذاشت در کیف مدرسه‌اش.

«این رو واسهٔ چی برداشتی؟»

«می‌خوام بدمش به خواهرم.»

«می‌خواد باهاش چی کار کنه؟»

«خب، اون همیشه در موردش حرف می‌زنه. جزء اصلی‌ترین خاطره‌های دوران

مدرسهٔ راهنماییه.»

«یک تخته‌پاک‌کن؟ حتماً براش دوران خسته‌کننده‌ای بوده.»

«نه، می‌دونی این جریان یک داستان پشتش داره. بهار بود و روز دروغ اول آوریل،

و بچه‌های کلاس تمام تخته‌سیاه رو نوشته بودن - می‌دونی محض شوخی، چون معلم باید کلی وقت واسه پاک کردنش تلف می‌کرد و دیگه نمی‌رسید درس بده. اما وقتی وارد کلاس شد و تخته‌سیاه رو دید فقط داد زد و پرسید این هفته مبصر کلاس کیه؟ - و مبصر خواهر من بود. همه بچه‌های کلاس نشستن پای درس جدید معلم و خواهرم در راهرو ایستاد، تکه‌پارچه رو از پنجره بیرون برده بود و با چوب به آن می‌زد تا گردوخاک گچ کلاس رو بتکونه. بامزه بود، گرچه خیلی هم بامزه نبود، درسته؟ از دو سال موندن و درجا زدن در مدرسه راهنمایی، این بیشترین چیزیه که یادش مونده.»

کف دست‌هایت را به کف کاغذپوش‌شده اتاق تکیه دادی و آهسته خودت را بالا کشیدی. به طرف در رفتی و بازش کردی و دمپایی‌هایت را پوشیدی. با قدم‌های کوتاه در حیاط راه رفتی و جلوی اتاق آن‌ها ایستادی. خم شدی و زیر گلدان لعابی را واری کردی. کلید اتاق چسبیده بود به سفال زیر گلدان. انگشت‌هایت لمسش کرد، حلقه فلزی‌اش را گرفتی و آن را برداشتی. قفل در اتاق آن خواهر و برادر باز شد. دمپایی‌هایت را درآوردی و قدم گذاشتی داخل.

نشانه‌ای در اتاق وجود نداشت که تازگی رفت‌وآمدی در آن شده باشد. دفترچه یادداشت، همان‌طور که از یکشنبه‌شب در خاطرت بود هنوز روی میز تحریر باز مانده بود، وقتی جنونگ‌دای نزدیک بود به گریه بیفتد و تو فکر کردی لیستی از جاهایی را که امکان داشت جنونگ می‌رفته باشد برای او ردیف کنی تا قدری آرام شود. صبح روز بعد، هر دو نفرتان به آن مکان‌ها تلفن زدید، اما جنونگ می‌در هیچ‌کجا پیدا نشد.

وسط اتاق ایستادی و تاریکی هوا اطرافت را پر کرد، و بعد با پشت دست چشم‌هایت را پاک کردی. آن‌قدر مالیدی که گوشت‌وپوستش داغ و کشیده شد. سعی کردی پشت میز تحریر جنونگ‌دای بنشیننی و بعد دراز کشیدی روی زمین و صورتت چسبید به کف سرد و خنک اتاق. مشت گره‌کرده‌ات را به عمق قفسه سینه‌ات فشار دادی که شروع کرده بود به تپیدن. اگر ظرف همین چند ثانیه جنونگ می‌از دروازه اصلی خانه وارد می‌شد، تو می‌دویدی و به پایش می‌افتادی و التماس می‌کردی که با هم بروید و در میان اجسادى که مقابل دفتر استانداری ردیف شده بودند، دنبال جنونگ‌دای بگردید. مگه اون دوست

تو نیست؟ مگه تو انسان نیستی؟ این همان چیزهایی بود که جنونگ می درحالی که کتکت می زد به تو می گفت. و در همان حال، تو التماس می کردی که ببخشدت.

جنونگ می هم مثل برادرش با توجه به سن و سال خودش ریزاندام است. وقتی از پشت سر به او نگاه می کنی شبیه بچه های مدرسه راهنمایی است و حتی مدرسه ابتدایی، در صورتی که تازه پا به نوزده سالگی گذاشته. گرچه از روبه رو هم شبیه بچه هایی است که تازه اول دبیرستان را گذرانده اند. همیشه برای اینکه کمی بزرگ تر به نظر بیاید قدری آرایش می کند، و علی رغم اینکه تمام روز سر پا می ایستد و پاهایش ورم می کند اما اصرار دارد که کفش های پاشنه بلند بپوشد، برای رفتن و آمدن به سر کارش. آزارش هرگز به کسی نمی رسد و با لحن صدا و طرز راه رفتن متین و آرامی که دارد فکر نمی کنی هرگز بتواند عصبانی شود. با وجود این، آن طور که جنونگ دای می گفت خواهرش در مورد بعضی مسائل نظریه های قرص و محکمی داشت و در بحث و مناقشه اصلاً کم نمی آورد. خب خیلی ها این رو نمی دونن که خواهرم واقعاً حتی از پدرم هم کله شق تره.

در دو سال گذشته که او و جنونگ دای در اتاق گوشه حیاط خانه شما زندگی می کردند هیچ وقت نشده بود گفت و گوی درست و حسابی ای با جنونگ می داشته باشی. او در کارخانه نساجی کار می کرد و مدام شب کار بود. جنونگ دای هم اغلب شب ها دیر وقت به خانه می آمد، به خاطر اینکه در کار پخش روزنامه بود. گرچه به خواهرش وانمود می کرد که در کتابخانه در حال مطالعه است. بنابراین آتش بخاری زغالی شان در ایام زمستان خیلی مواقع خاموش می شد. غروب ها وقتی زودتر از برادرش به خانه می رسید، آرام در اتاق تو را به صدا در می آورد. درحالی که خستگی در چهره اش موج می زد، و موهای کوتاهش را پشت گوشش انداخته بود.

عذر می خوام، آتیش...

ظاهراً حرفش را می خورد. بیشتر وقت ها پیش می آمد که تو سریع می پریدی و با انبر مقداری خاکه زغال داغ از آتش دان بخاری تان برمی داشتی و می ریختی در ماهی تابه ای دسته بلند و می دادی به دست جنونگ می و او می گفت که متشکرم، نمی دونستم باید چه کار کنم.

اولین بار که شما دو نفر چند جمله کوتاه با هم ردوبدل کردید غروب یکی از روزهای اوایل زمستان سال قبل بود. جئونگ‌دای به محض رسیدن به خانه کیف و کتابش را پرت می‌کرد گوشه اتاق و بعد یگراست می‌رفت دنبال پخش کردن روزنامه. و آن‌قدر دیر می‌کرد و نمی‌آمد تا اینکه صدای در زدن خواهرش را می‌شنیدی. آن‌قدر آهسته در می‌زد که انگار بترسد از اینکه چوب روی در خراش بردارد، انگار دور انگشت‌هایش باندپیچی شده بودند. تو در را باز می‌کردی و سریع به طرف آشپزخانه می‌رفتی.

«داشتم با خودم فکر می‌کردم، گمون نمی‌کنم که تو هنوز کتاب درسی‌های سال اول رو داشته باشی؟»

«سال اول؟» از سؤالش گنگ شدی و او برایت توضیح داد که قصد دارد از ابتدای ماه دسامبر کلاس‌های شبانه را شروع کند. «از وقتی که اون‌ها رئیس‌جمهور پارک رو ترور کردند احوال دنیا کلی عوض شده. جنبش‌های کارگری قوی شدند و حالا رؤسای ما دیگه نمی‌تونن ما رو وادار به اضافه‌کاری بکنند. حتی گفتند که حقوق ما رو هم بالا می‌برند. این برای من فرصت بزرگیه و باید خودم رو ارتقا بدم. می‌خوام دوباره شروع به درس خوندن کنم. اما مدت زیادی از درس و مدرسه دور بودم و مطمئن نیستم چیزهایی که قبلاً خوندم یادم بیاد، می‌خوام اول چیزهایی رو که سال اول خوندم دوره کنم قبل از اینکه برم سراغ درس‌های جدید... بعدش، وقتی مدرسه جئونگ‌دای تعطیل بشه من هم حرکتی می‌کنم برای رفتن به کلاس دوم.»

از او خواستی چند لحظه صبر کند و بعد به اتاق زیر شیروانی رفتی. چشم‌هایش گشاد می‌شود وقتی می‌بیند از پله‌ها پایین پریدی و یک بغل کتاب درسی گردو خاک‌گرفته را با خودت آوردی.

«خدای من... چه جوان منظمی هستی که همه این‌ها رو نگه داشتی. جئونگ‌دای ما به محض اینکه سال تحصیلی تموم می‌شه همه کتاب‌هاش رو دور میندازه.»

کتاب‌ها را گرفت و ادامه داد: «لطفاً درباره این‌ها چیزی به جئونگ‌دای نگو. اون می‌دونه که به خاطر اونه که من ترک تحصیل کردم و همین به اندازه کافی حس بدی بهش می‌ده. پس لطفاً تا وقتی امتحانات ورودی دبیرستان رو قبول نشدم جریان رو لو نده، باشه.»

ایستاده بودی و خیره شده بودی به چهره خندانش. مات مانده بودی از روانی کلماتی که به زبان می‌آورد و شکوفایی چشم‌های روشن او، گلبرگ‌های کم‌رنگی که از آن غنچه‌های سربسته می‌شکفت.

«شاید هم وقتی که جنون‌دای راهی دانشگاه شد، حتی من هم بتونم ردپای اون رو بگیرم و برم دانشگاه. اگه من حسابی درس بخونم امکانش هست. کسی چه می‌دونه.»
آن موقع شک داشتی که بتواند ماجرای درس خواندنش را مخفی نگه دارد. اگر جنون‌دای به خانه می‌آمد و او را می‌دید که نشسته است پای درس و مشق، کجای آن اتاق کوچک می‌توانست دفتر و کتابش را پنهان کند؟ پشت آن هیکل نحیف و استخوانی‌اش؟ و جنون‌دای معمولاً تا نیمه‌های شب تکالیف درسی‌اش را انجام می‌داد. بنابراین فقط باید منتظر می‌ماند تا برادرش بخوابد.

بعد از مدت کوتاهی این شک‌وتردید جایش را داد به یک سری تصورات صمیمی‌تر. انگشت‌های لطیفی که قرار بود صفحه‌های کتاب درسی تو را ورق بزند از سر جنون‌دای که خوابیده بود، تنها چند اینچ دورتر بود. آن لب‌های نرمی که مدام تکرار می‌کرد. خدای من، چه جوان منظمی هستی که همه این‌ها رو نگه داشتی... آن چشم‌های مهربان. آن لبخندهای خسته. آن نجواهای بی‌صدا و خاموش. هر چیزی راجع به آن اتاق کوچک گوشه حیاط تو را دلگیر می‌کرد. همان‌که چند متر با اتاقی که تو شب‌ها در آن غلت می‌زدی فاصله داشت. صبح‌های زود وقتی صدای قدم‌های او را می‌شنیدی که وارد حیاط می‌شد و کنار تلمبه آب دست‌و‌صورتش را می‌شست، تو پتو را دور خودت می‌پیچیدی و می‌خزیدی به طرف در ساختمان. گوش‌هایت را به در کشویی می‌چسباندی و چشم‌هایت از سنگینی خواب هنوز بسته بود.

*

دومین کامیون تابوت‌ها جلوی در سالن ژیمناستیک توقف می‌کند. به سبب تابش نور خورشید چشم‌هایت حتی بیشتر از حد معمول لوچ شده، بعد جین‌سو را می‌بینی که از سمت شاگرد می‌پرد پایین و با قدم‌های چابک به طرف تو می‌آید.
«ما درها رو رأس ساعت شش می‌بندیم. باید مطمئن بشم که تا اون موقع تو رفتی خونه‌تون.»

من و من می‌کنی: «پس چه کسی مراقب... کسایی که اون تو هستن؟»
«سربازها امشب دوباره می‌ریزن در شهر. حتی خانواده‌های داغ‌دار هم به خونه‌هاشون فرستاده می‌شن. بعد از ساعت شش غروب دیگه هیچ‌کس نباید اینجا باشه.»
«ولی چرا سربازها زحمت اومدن به اینجا رو به خودشون می‌دن؟ چند تا آدم مرده ممکنه چه آسیبی به اون‌ها برسونن؟»

«از نظر اون‌ها حتی معروحان بستری در بیمارستان‌ها تجمع به حساب میان و باید به این ماجرا خاتمه بدن. آیا واقعاً این‌طور به نظر میاد که در برابر این همه جنازه خودشون رو به کوری زدن، در برابر همه خانواده‌هایی که دارن از مرده‌هاشون مراقبت می‌کنن؟»
جین سو بقیه حرف‌هایش را می‌خورد و از کنار تو می‌گذرد تا وارد سالن ژیمناستیک شود. گمان می‌کنی که می‌خواهد همین چیزها را به خانواده‌های داغ‌دار بگوید. دفتر یادداشت روزانه را به سینه می‌چسبانی، انگار صاحب گنجینه‌ای هستی. به چهره مصمم او خیره می‌شوی و به شانه‌هایش که از حس مسئولیت ستر شده است. خیره می‌شوی به موهای خیس جین سو، به پیراهن و شلوار جین او و به چهره خانواده‌های داغ‌دیده، درحالی‌که سرشان را به علامت مثبت یا منفی تکان می‌دهند.
«من حتی یک سانتی متر هم از جام جُم نمی‌خورم، می‌خوام همین‌جا کنار بچهم بمیرم.»

نگاهت را می‌دوزی به آن‌هایی که داخل سالن دراز به دراز افتاده‌اند، با پارچه‌هایی که روی سرشان کشیده شده، آن‌هایی که هنوز هیچ‌کس برای شناسایی‌شان نیامده است. روی جنازه‌ای که گوشه سالن بود دقیق می‌شوی. اولین باری که در راهرو عمارت استانداری چشم‌هایت به جنازه‌ها افتاده بود با خودت فکر کردی، جنونگ می. با اینکه هنوز صورتش شروع به فاسد شدن نکرده بود، جراحات عمیق چاقو شناسایی‌اش را با مشکل مواجه می‌کرد. ولی یک‌جورهایی شبیه او به نظر می‌رسید. با آن دامن پلیسه‌دار که پوشیده بود. بله، قطعاً شباهت داشت.

اما پوشیدن آن نوع دامن‌ها کاملاً عمومیت دارد، این‌طور نیست؟ آیا واقعاً اطمینان داری یکشنبه، وقتی که رفت، دیدی دامن این‌شکلی تنش بود؟ آیا موهای سرش به همین کوتاهی بود؟ این منگوله‌ها شبیه آن‌هایی است که بچه‌مدرسه‌ای‌های راهنمایی

به موهایشان می‌زنند، این طور نیست؟ و چرا جئونگ می‌که مدام صرفه‌جویی و امساک می‌کرد تا قدری پس انداز کند حتی حالا که تابستان نبود این طور ناپرهیزی کرده بود که ناخن‌های پایش را پدیکور کند. اما تو هیچ وقت یک نگاه درست و حسابی به پاهایش نینداخته بودی. فقط جئونگ‌دای می‌توانست خبر داشته باشد که روی زانوی خواهرش لکه تیره‌ای به اندازه لوییافرمز وجود دارد. لازم بود جئونگ‌دای اینجا باشد تا بفهمد اصولاً زنی که اینجا خوابیده خواهرش است یا نه.

گرچه، از طرفی هم باید جئونگ می‌اینجا بود تا به تو کمک بدهد برادرش را پیدا کنی. اگر او جای تو بود به تمام بیمارستان‌های شهر سر می‌زد تا قبل از اینکه برادرش به هوش بیاید او را در یکی از بخش‌های درمانی پیدا کند. مثل وقتی که فوریه سال قبل از خانه بیرون زد. به جئونگ می‌اصرار می‌کرد که نمی‌خواهد وارد رشته علوم انسانی شود و دلش می‌خواهد به مدرسه حرفه‌آموزی برود و نهایتاً بزند به کسب و کار. خواهرش با هزار حيله و ترفند رد او را زد و خلاصه همان روز در یکی از فروشگاه‌ها گوشش را گرفت و از آنجا بیرونش آورد. برای مادر و برادر وسطی‌ات این صحنه که دختر جوان ریزاندام و محجوب آن طور جئونگ‌دای را می‌کشید مضحک و بامزه بود. حتی مرد سرسخت و کم حرفی مثل پدرت مشکل توانست جلوی خندیدنش را بگیرد و فقط چند بار گلوش را صاف کرد. آن روز این برادر و خواهر به اتاق خودشان برگشتند و صدای خفه بگومگویشان تا نیمه‌های شب شنیده می‌شد. وقتی صدای آرام یکی به گوش می‌رسید، که داشت با مهربانی صحبت می‌کرد، دیگری پیاپی اش را می‌گرفت و این بار نوبت آن یکی بود که جلوی حرف زدن دیگری را بگیرد و آن قدر ادامه پیدا کرد تا تو به خواب می‌رفتی. انگار که ناگهان به ورطه‌ای سقوط کرده باشی در رختخوابت دراز کشیده بودی و کم کم نمی‌توانستی تشخیص بدهی که صداهایی که می‌شنیدی بحث و جدل بود یا خوش و بش و خنده‌های ریزی که بین برادر و خواهر ردوبدل می‌شد.

حالا نشسته‌ای پشت میزی که کنار در ورودی سالن ژیمناستیک است. دفتر روزانه‌ات در سمت چپ میز باز است و چشم‌هایت ستون اسم‌ها، شماره‌هایشان و شماره‌تلفن و آدرس را دنبال می‌کند. و قبل از آنکه آن‌ها را روی یک برگه A4 بنویسی

دوباره کنترلشان می‌کنی. جین سو گفت باید مطمئن باشی که می‌توانی با خانواده‌های داغ‌دار تماس بگیری، حتی اگر امشب آخرین نیروهای میلشیا نیز کشته شوند. کسی نیست به تو کمک کند تا برگه‌ها را بنویسی و روی تابوت‌ها بچسبانی، اگر می‌خواهی تا ساعت شش کار تمام شود باید عجله کنی.

صدای کسی را می‌شنوی که اسم تو را صدا می‌زند.

چشم می‌گردانی و مادرت را می‌بینی که از بین دو کامیون ظاهر می‌شود. وقتی به تو می‌رسد می‌بینی که این دفعه برادر وسطی‌ات با او نیست. همان بلوز خاکستری‌رنگ و شلوار مشکی‌اش را پوشیده که هر وقت می‌رود برای کار به فروشگاه تنش می‌کند، تقریباً برایش حکم لباس فرم را دارد. قیافه‌اش مثل همیشه است جز اینکه بر خلاف معمول که موهایش مرتب و شانه خورده، از باران اول صبح کمی به هم ریخته است.

از جا بلند می‌شوی و به طرفش می‌روی، آن قدر از دیدنش خوشحالی که تا نیمه‌های راه نمی‌فهمی داری چه کار می‌کنی. گیج و مبهوت می‌ایستی و قبل از اینکه فرصت داشته باشی برگردی و به سالن ژیمناستیک پناه ببری، مادرت با حرکتی سریع و چابک دستت را می‌گیرد. «بیا بریم خونه.» پیچش خشنی به میچ دستت می‌دهی و سعی می‌کنی خودت را از چنگ او در بیاوری. آن‌طور که تو تقلاً می‌کنی آدم را یاد کسی می‌اندازد که دارد غرق می‌شود. از دست دیگرت کمک می‌گیری تا خودت را از گیر انگشت‌های مادرت خلاص کنی، یکی یکی. «ارتش داره میاد، همین حالا باید باهام بیای خونه.»

بالاخره هرطور که هست دستش را پس می‌زنی و بدون فوت وقت برمی‌گردی به داخل ساختمان. مادرت تلاش می‌کند دنبالت بیاید اما با صف آدم‌ها و ازدحام خانواده‌های داغ‌دیده‌ای که منتظرند تا تابوت عزیزانشان را با خود به خانه ببرند، به عقب رانده می‌شود. برمی‌گردی و از همان بالا به او می‌گویی: «ما ساعت شش در اینجا رو می‌بندیم، مامان.» مادرت بی‌تاب است، این‌پا و آن‌پا می‌کند و سعی می‌کند از پشت شلوغی آدم‌ها تو را ببیند. از آنجا فقط چین‌های پیشانی‌اش را می‌بینی که تو را یاد بچه‌ای گریان می‌اندازد. این‌بار با صدای بلندتر می‌گویی: «وقتی در اینجا رو بستیم میام خونه، بهت قول می‌دم.» فقط این موقع است که چین‌های پیشانی‌اش صاف می‌شود. بعد می‌گوید: «مطمئن باشم برمی‌گردی؟ قبل از غروب آفتاب خونه باش. می‌خوایم شام رو با هم بخوریم.»

هنوز یک ساعت از رفتن مادرت نگذشته که می‌بینی پیرمردی به سمت تو می‌آید. از جا بلند می‌شوی. حتی از آن فاصله دور ژاکت قهوه‌ای‌رنگ از مدافتاده‌اش به چشم می‌آید. موهای سفید براقش از زیر کلاه مشکی بیرون زده است و برای راه رفتن از چوب‌دستی کمک می‌گیرد. بعد از اینکه تکه‌های کاغذ را پایین می‌گذاری و دفتر روزانه و قلم را نیز روی آن‌ها می‌گذاری که سنگینی کند و باد پخششان نکند، از پله‌ها پایین می‌روی و می‌گویی: «آقا، شما دنبال چه کسی می‌گردین؟»

«دنبال پسر و نوهام می‌گردم که دختره.»

چند تا از دندان‌هایش افتاده، و سخت می‌توانی متوجه حرف‌ها و لهجه غلیظش بشوی. «من با تراکتور از هوواسن^۱ اومدم. اون‌ها حومه شهر جلوی ما رو گرفتند و گفتند نمی‌تونیم وارد شهر بشیم. بعدش من از راه کوهستان اومدم که سربازها اونجا نگهبانی نمی‌دادند، فقط همین.»

پیرمرد نفس عمیقی می‌کشد. آب دهانش که از اطراف دهانش بیرون زده به رنگ خاکستر است. نمی‌توانی بفهمی این پیرمرد که راه راست را به سختی می‌رود، چطور خودش را از راه کوهستان به اینجا رسانده.

«کوچک‌ترین پسر ما، می‌دونی اون گنگه، کرولاله... وقتی خیلی کوچیک بود تب شدیدی گرفت و بعدش دیگه هرگز حرف نزد. چند روز قبل، یکی از کسانی که از شهر فرار کرده بود به ما گفت که سربازها یکی رو که کرولال بوده با باتون به قصد کشتن کتک زدند، همین چند وقت پیش.»

بازوی پیرمرد را می‌گیری و کمک می‌کنی تا از پله‌ها بالا بیاید.

«بزرگ‌ترین نوه دختری ما هم چون درس می‌خونه اتاقی نزدیک دانشگاه چونام اجاره کرده، خب من دیروز عصری رفتم اونجا هیچ خبری ازش نبود. صاحب‌خونه‌ش گفت چند روزی می‌شه اون رو ندیده، همسایه‌ها هم همین چیزها رو گفتن.»

وارد سالن ژیمناستیک می‌شوی و ماسک را به صورت می‌زنی. زن‌هایی که لباس عزا پوشیده‌اند با بطری‌های نوشیدنی، روزنامه و کیسه‌های یخ و قاب‌عکس‌ها آنجا

ایستاده‌اند. خانواده‌هایی هم هستند که عقب‌وجلو می‌روند و با هم بحث می‌کنند که آیا تابوت عزیزانشان را به خانه و جایی امن ببرند یا در همان محل بگذارند.

پیرمرد بازویش را از دست تو رها کرده و نمی‌خواهد همراهی اش کنی. رو به جلو قدم برمی‌دارد و دستمال می‌چاله‌شده‌ای را جلوی بینی اش می‌گیرد. ملحفه‌ها را یکی یکی کنار می‌زند و چهرهٔ جنازه‌ها را بررسی می‌کند. سرش را تکان می‌دهد. وقتی راه می‌رود کف لاستیک پوش‌شدهٔ سالن زیر ضربه‌های چوب‌دستی اش تلق تلق صدا می‌دهد.

«پس بقیهٔ کسانی که اینجا چپ؟ چرا صورت‌هاشون رو پوشوندین؟» این را گفت و با چوب‌دستی اش به آن‌هایی اشاره کرد که روی سرشان پارچه کشیده شده.

مرددی که چه جوابی بدهی، لب‌هایت را روی هم می‌فشاری، این سؤال همیشه ترس را در دلت می‌نشانند. تو در انتظار آن کفن‌های نخ‌هیستی؛ پارچه‌های سفیدرنگی که پر از لکه‌های خون و خیس و لزج‌اند، منتظری تا آن صورت‌های آش‌ولاش و شانه‌های دریده و سینه‌هایی را ببینی که داخل لباس‌ها در حال پوسیدن‌اند. شب‌هنگام که یکی دو ساعت روی نیمکت کافه‌تریای طبقهٔ پایین خوابیدی، آن تصاویر هولناک مقابل چشم‌هایت ظاهر می‌شوند. وقتی مجسم می‌کنی که سرنیزه‌ها صورت و قفسهٔ سینه‌ات را می‌درند، بدنت را از شدت ترس پیچ‌وتاب می‌دهی.

به طرف گوشهٔ سالن می‌روی، در برابر حسی که عمیقاً عضلات بدنت را در هم می‌فشرد و می‌خواهد مثل آهن‌ربایی قوی تو را به عقب برگرداند مقاومت می‌کنی. اگر بخواهی بر این حس غلبه کنی باید رو به جلو گام برداری. خم می‌شوی پایین و ملحفه را از سر جنازه برمی‌داری. و نگاهت اسیر تصویر موم نیمه‌شفاف شمع می‌شود که زیر نور آبی‌رنگ به پایین می‌خزد.

روح‌ها چقدر در کنار جسم‌هایشان معطل می‌مانند؟

آیا واقعاً مثل پرنده‌ای به پرواز درمی‌آیند؟ و آیا این همان چیزی است که لبهٔ شعلهٔ شمع را می‌لرزاند؟

ای کاش دید چشم‌هایت بدتر بود، تا هرچه را که از نزدیک می‌دیدی بیشتر از چیزی مبهم و تیرگی زودگذر نبود. اما در مورد این چیزی که حالا با آن روبه‌رو شده‌ای هیچ ابهامی وجود ندارد. وقتی ملحفهٔ روی جنازه را کنار می‌زنی به خودت اجازه نمی‌دهی که

برای خلاصی از این صحنه چشم‌هایت را ببندی، و بعد از آنکه دوباره پارچه را سر جایش برگرداندی، طوری لب‌هایت را می‌گزی که خون بیرون می‌زند، دندان‌هایت را به هم فشار می‌دهی و با خودت فکر می‌کنی، باید از اینجا فرار کنم. اگر این زن بود و نه جنونگ‌دای که جلوی تو افتاده بود، هنوز می‌خواستی از آنجا فرار کنی و بزنی بیرون. حتی اگر این جنازه یکی از برادرهایت بود یا پدر یا مادر خودت بود، باز از اینجا می‌رفتی.

نگاهی به اطراف می‌اندازی و به پیرمرد. از او سؤال می‌کنی که آیا این نوه دختری‌اش نیست. صبورانه منتظر می‌مانی تا به حرف بیاید. هیچ‌جایی برای بخشش وجود نخواهد داشت. به چشم‌هایش نگاه می‌کنی که از دیدن تصاویر روبه‌رویش می‌لرزند، انگار که ترسناک‌ترین تصاویر این دنیا را دیده باشد. هیچ‌جایی برای بخشش وجود نخواهد داشت. دست‌کم برای من این‌طور است.

دوستِ پسر / ۱۹۸۰

بدن‌های ما به شکل صلیبی روی هم انباشته شده.

بدن مردی که او را نمی‌شناسم، با زاویه نود درجه، روی شکم من افتاده و روی بدن او نیز پسری بزرگ‌تر از من افتاده که قدش بلند است و خم زانوهایش با فشار فرورفته بین پاهای بدون کفش من. موهای پسر به صورتم می‌سایید. همه این‌ها را می‌دیدم چون هنوز سفت‌وسخت به جسمم چسبیده بودم.

آن‌ها سریع به طرف ما آمدند. با کلاه کاسکت و بازوبندهای صلیب سرخ که به آستین یونیفورم‌های لک‌وپیسشان بسته بودند. دو نفری با هم کار می‌کردند، ما را از روی زمین برمی‌داشتند و می‌انداختند بالای کامیونی نظامی. انگار داشتند گونی‌های غلات را بار می‌زدند. گشتی در اطراف گونه‌ها و گردنم زدم همین‌جا مانده بودم تا از جسمم دور نشوم. داخل کامیون به طرز غریبی خودم را تنها دیدم. البته اجساد زیادی در آنجا بودند، اما کسی شبیه خودم آنجا ندیدم. آدم‌ها این جور وقت‌ها می‌گویند: «ما یکدیگر را در دنیای دیگری خواهیم دید.» حالا این حرف‌ها برایم بی‌معنی بودند.

اجساد درهم‌آمیخته، که جسم من نیز بین آن‌ها بود، داخل کامیون تکان‌تکان می‌خوردند. حتی بعد از اینکه کلی خون از من رفت و قلبم از حرکت ایستاد، هنوز از همه‌جای بدنم خون شره می‌کرد و مثل خونابه‌ای که کاغذی سفید و شفاف را لکه‌دار می‌کند از پوست صورتم بیرون می‌زد. چقدر عجیب، دیدن چشمان بسته خودم در آن صورت خونین.

با غروب آفتاب، کامیون محدودهٔ ساختمانی را رد کرد و از خیابان‌هایی خالی که هر دو طرفش را مزارع تاریک احاطه کرده بود، گذشت. بعد، از تپه‌ای کم‌شیب پوشیده از درختان بلوط بالا رفت. سپس، دروازه‌ای فلزی نمایان شد. کامیون جلوی در سرعتش را کم کرد و ایستاد، دو نگهبان احترام نظامی گذاشتند. دو بار صدای زوزه کشیدن فلز روی فلز شنیده شد، بار اول وقتی که نگهبان‌ها دروازه را باز کردند و بار دوم وقتی دوباره آن را پشت سرمان بستند. کامیون قدری دیگر شیب تپه را بالا رفت و بعد پیچید درون محوطه‌ای که یک طرفش با ساختمانی سیمانی احاطه شده بود و طرف دیگرش با جنگلی از درختان بلوط.

آن‌ها از کامیون پایین پریدند، آمدند عقب ماشین و دست به کار شدند. دوباره دو نفر با هم، یکی پاها را می‌گرفت و آن یکی دست‌ها را و ما را پایین کشیدند و جای تمیزی گذاشتند. ظاهراً جسم من لیز می‌خورد و پوستم داشت از بدنم جدا می‌شد، اما من در کمال نومیدی دودستی به آن چسبیده بودم. نگاهی به ساختمان کم‌ارتفاع انداختم و پنجره‌های روشنش. دلم می‌خواست بدانم این چه نوع ساختمانی بود، من کجا بودم و جسمم را کجا آورده بودند.

آن‌ها به سمت بیشه‌ای راه افتادند که پشت محوطه‌ای خالی بود. انگار داشتند فرمان خاصی را اجرا می‌کردند، جسدهای ما را به شکل صلیبی تروتمیز تلبار کردند. جسم من دومی از پایین بود، زیر فشار همهٔ اجساد که بالاتر قرار گرفته بودند. حتی این فشار هم نمی‌توانست خون بیشتری از جراحاتم بیرون بزند، و به این معنی بود که همه‌اش قبلاً بیرون ریخته بود. با سری به عقب برگشته، جنگل به شکل مجموعه‌ای از اشباح رنگ‌پریده جلوی صورتم قرار می‌گرفت. چشم‌هایم بسته و دهانم نیمه‌باز بود. وقتی که آن‌ها یک گونی کفنی را روی جسد مردی که بالاتر از همه بود انداختند، برج این مجموعهٔ اجساد، شکل کالبد هیولایی عظیم و بدهیبت را به خود گرفت، با صدها دست‌وپا که از اطراف آویزان مانده بود.

وقتی آن‌ها رفتند، تاریکی اطراف ما را پر کرد. ته‌ماندهٔ نور ضعیفی که در غرب آسمان بود آهسته‌آهسته در سیاهی محو می‌شد. خودم را سریع به بالای برج اجساد رساندم و

آخرین نفر را تکیه‌گاه خودم قرار دادم تا نور کم‌رنگی را، که از حلقهٔ ابرهای خاکستری بیرون می‌تابید، تماشا کنم. حجابی که بر روی نیمهٔ ماه کشیده شده بود، شاخ‌وبرگ‌های بیشه، نور را می‌شکست و تقسیم می‌کرد و سایه‌شان روی صورت جسدها می‌افتاد و شکل‌هایی شبیه خال‌کوبی‌های شوم و مخوف می‌ساخت.

وقتی آن حس به من دست داد می‌بایست نیمه‌شب بوده باشد. رایحهٔ ملایمی که از چیزی غیرمادی می‌آمد، آن سایهٔ بدون چهره که حتی زبان نداشت و حالا جاندار شده بود. مدتی در تردید بودم و بی‌خبر از اینکه چه بود و چگونه باید با او ارتباط برقرار کرد. هرگز کسی به من نیاموخته بود چگونه به روح نزدیک شوم و ارتباط برقرار کنم.

و احتمالاً، یا این‌طور که به نظر می‌رسید، مثل من گیج و دست‌پاچه شده بود. بدون هیچ مانع و زبانی آشنا همچنان همدیگر را حس می‌کردیم، حضورمان مثل نیرویی جسمانی در ذهن دیگری نقش می‌بست. و در نهایت زمانی رسید که حس کردم آه کشید و دور شد و از من کناره گرفت، مرا به حال خودم رها کرد و دوباره تنهایم گذاشت.

شب عمیق‌تر شد، رشته‌ای شد که یک سری اتفاق‌های مشابه را یدک می‌کشید. لبه‌های سایهٔ من از نزدیکی آرام و بی‌صدایی آگاه شده بود، از حضور روح دیگر. ما در این حیرت مانده بودیم که آن دیگری چه کسی است، بدون دست‌وپا و چهره. سایه‌های ما همدیگر را لمس می‌کردند اما هیچ‌وقت در هم آمیخته نمی‌شدند. شعله‌های غمگین از دیوارهٔ شیشه‌ای بالا می‌روند، فقط بی‌کلام دور می‌شوند و از هرآنچه اینجا بوده پیشی می‌گیرند. هر زمان که حس کردم سایه‌ای از من جدا شد و گریخت، به آسمان شب نگاه کردم. چگونه می‌خواستم باور کنم که ماه نیمه‌پوشیده در ابر دارد مرا تماشا می‌کند، یک چشم روشن هوشمند. ماه در واقعیت چیزی بیشتر از تودهٔ عظیم سنگی مخروطی نیست، و کاملاً ساکن و بی‌حرکت.

شاید به خاطر آن شب عجیب و روشن بود یا نور آبی‌رنگ ضعیف دم صبح، که در جوهر سیاه آسمان رسوخ می‌کرد، که یک‌دفعه به یاد تو افتادم دونگ‌هو. بله، تویی که آن روز با من بودی. تا آن‌موقع که ناگهان چیزی مثل چماقی سرد به پهلویم خورد. تا اینکه من مثل عروسکی پارچه‌ای سرنگون شدم. تا آن‌موقع که بازوهایم پرت شد بالا و در میان صدای ناهنجار قدم‌هایی که روی آسفالت خیابان ضربه می‌زد و صدای

گوش خراش شلیک گلوله‌ها گم شدم. تا آن موقع که جریان گرم خونی را، که از شانه‌ها و پشت گردنم بیرون می‌زد، حس کردم. تا آن موقع که تو با من بودی.

صدای آواز جیرجیرک‌ها می‌آمد. پرنده‌های پنهان شروع کردند به خواندن آوازهای صبحگاهی‌شان. بوران و باد برگ‌های درختان تاریک را می‌خراشید. خورشید بی‌رمق در دوردست افق لرزان بود و با حرکتی سریع و باشکوه خودش را به وسط آسمان می‌رساند. اجساد ما، که روی هم انباشته شده‌اند، در پشت بیشه با نور خورشید شروع کردند به نرم شدن و بعد از آن گندیدن. ابری از خرمگس و پشه‌های یک‌روزه روی لخته‌های خون خشک‌شده و سیاه فرود آمدند، پا‌های جلویی‌شان را به هم می‌مالیدند، پرسه می‌زدند اطراف جسدها، به پرواز درمی‌آمدند و دوباره نشستند. به لبه‌های جسمم فشار آوردم، می‌خواستم بینم آیا جسد تو نیز جایی در لابه‌لای برج جسدها بود یا نه، آیا تو نیز یکی از روح‌هایی بودی که شب قبل سراغم می‌آمدند و دلجویی زودگذری با من داشتند. اما نتوانستم، چسبیده بودم و نمی‌شد که از جسمم جدا شوم، ظاهراً نوعی قدرت مغناطیسی نیاز بود. قادر نبودم فراتر از چهره‌رنگ پریده‌ام نگاه کنم.

اوضاع به همین صورت داشت می‌گذشت تا اینکه خورشید به نقطه اوج خود رسید و من فهمیدم که، تو در اینجا نبودی.

تو در میان این پشته اجساد نبود، هنوز زنده بودی. اگرچه به دلایلی هویت اجساد دیگری که نزدیک من انباشته شده‌اند ناشناخته بودند، اگر تمام قدرتم را بر تصویر شخص خاصی متمرکز می‌کردم، کسی که می‌شناختمش، می‌توانستم بگویم که آیا او مرده است یا نه. اما با این حال، در آن لحظه کشفی که کرده بودم به من آرامش نمی‌بخشید. در عوض از این فکر هم می‌ترسیدم که من در این بیشه عجیب و غریب با مرده‌هایی که احاطه‌ام کرده بودند و جسمشان در حال فروپاشی بود، تنها مانده بودم.

چیزهای بدتری در راه بود.

در تلاشی که مدام میزان ترس و وحشت را در من به اوج و فرود وامی‌داشت، به خواهرم فکر کردم. در حالی که خورشید سوزان را تماشا می‌کردم که دورتر و دورتر رو به

جنوب هلالی می کشید، در حال خیره شدن به چهره خودم انگار که بخوادم آن پلک های بسته را سوراخ کنم، من به خواهرم فکر می کردم، فقط به او. و اندوهی سراغم می آمد که مرا در هم می شکست. او مرده بود، او حتی قبل از من مرده بود. بدون زبان و بدون صدایی که از آن خارج شود، فریادم در میان حجم عظیمی از خون و ترشحات خیس و لزج بیرون آمد. روح من چشم نداشت، جایی که از آن خون شره می کرد. پس این دردی که می کشیدم از کدام شبکه عصبی حاصل می شد؟ به صورتم خیره شدم که هنوز تغییری نکرده بود. دست های چرک گرفته ام مثل همیشه بود. مورچه ها روی ناخن هایم که چرک مرد بود و خونابه داشت، آرام راه می رفتند.

دیگر احساس نمی کردم پانزده ساله ام. سی و پنج، چهل و پنج؛ شماره هایی که به نوبت آمدند و به هر حال کافی به نظر نمی رسیدند. نه شصت و پنج و نه هفتاد و پنج، ظاهراً هیچ کدام شامل حال من نمی شد.

من دیگر جنونگ دای نبودم. من دیگر پارک جنونگ دای نبودم که تمام عشق و نگرانی اش در وجود خواهرش خلاصه می شد. حسی عجیب و خشن در من تنیده می شد، به خاطر مرگم برانگیخته نشده بودم، فقط به خاطر افکاری برانگیخته بودم که دست از سرم برنمی داشت، چیزهایی که لازم بود بدانم. چه کسی مرا کشت، چه کسی خواهرم را کشت و چرا. هرچه بیشتر به این سؤال ها نزدیک می شدم، عزمم جزم تر می شد. جاری شدن مداوم خون، خون از جایی می ریخت که نه چشم ها بودند و نه گونه ها، تیره و جامد، لزج و چسبنده.

روح خواهرم نیز می بایست هنوز جایی معلق و در انتظار باشد، اما کجا؟ حالا دیگر چیزهایی مثل جسم و حضور فیزیکی نمی توانست برای ملاقات ما دو نفر معنایی داشته باشد. اما بدون جسم هایمان چگونه می توانیم همدیگر را بشناسیم؟ آیا همچنان می توانم خواهرم را به شکل سایه بشناسم؟

بدنم به فاسد شدنش ادامه می داد. پشه ها و حشرات هرچه بیشتر و بیشتر درونم جمع شده اند. خرمگس ها آرام آرام می خزند درون لب ها و پلک هایم و پاهای لاغر و سیاهشان را به هم می مالند. وقتی هوا رو به تاریکی رفت و اشعه های نارنجی رنگ و نور خورشید

بر تاج درختان بلوط فرونشست؛ خسته از فکر اینکه خواهرم ممکن است کجا باشد، افکارم رفت سراغ آن‌ها. سراغ آن کسی که مرا کشت، و آن کسی که خواهرم را کشت. همین حالا آن‌ها کجا بودند؟ حتی اگر آن‌ها نمرده باشند مطمئناً روح که دارند، اگر تمام افکارم را روی آن‌ها متمرکز می‌کردم، می‌توانستم حسشان کنم، می‌توانستم لمسشان کنم. دلم می‌خواست مثل ماری که پوست می‌اندازد از جسمم خارج شوم. دلم می‌خواست تمام قدرتم را به کار گیرم و از این توده گوشتی که در حال پوسیدن بود، بیرون بزنم. دلم می‌خواست رها شوم و پرواز کنم به هرکجا که آن‌ها بودند و از آن‌ها سؤال کنم چرا مرا کشتید؟ چرا خواهرم را کشتید، با او چه کار داشتید؟

صدای زوزه دروازه آهنی یک‌بار موقع باز شدن و یک‌بار هم موقع بسته شدن، سکوت شب را شکست. صدای موتور ماشین نزدیک شد. دو شعاع نور تیز کامیون به سمت ما آمد. وقتی این شعاع‌های نور هاله‌شان را روی ما انداخت سایه شاخ‌وبرگ‌های بیشه، همان خال‌کوبی‌های سیاه روی صورت‌های ما، به رقص درآمدند.

این بار فقط دو نفر از آن‌ها بودند. آن‌ها آخرین سری اجساد را آوردند جایی که ما بودیم، یکی یکی. پنج نفر بودند، مجموعه چهار نفرشان با اسلحه شکافته شده بود، روی بالانتنه‌شان خون‌آلود بود و نفر پنجم روپوش آبی‌رنگ بیمارستان به تن داشت. آن‌ها را در کنار ما روی هم ریختند، و این بار هم به شکل صلیب. جسدی که لباس بیمارستان به تن داشت آخرین نفر بود. بعد روی آن‌ها را با گونی کفی پوشاندند و با عجله دور شدند. من دقیق شدم به شیار ابروهایشان، به جای خالی چشم‌هایشان و به این واقعیت رسیدم که فقط ظرف یک روز، بدن‌های ما شروع کرده بود به انتشار بویی وحشتناک.

وقتی که آن‌ها موتور کامیون را روشن کردند خودم را لغزاندم به سوی جسد‌های جدید. من تنها نبودم؛ پرسه‌ای در اطراف این تازه‌واردها زدم و سایه‌های ارواح دیگری را حس کردم. چهار نفر شامل سه مرد و زنی که مجموعه‌هایشان شکافته شده بود. هنوز باریکه‌های خون لباسشان را خیس می‌کرد. احتمالاً یکی روی سرشان آب پاشیده بود، چون در مقایسه با وضعیت بدنشان، صورت آن‌ها به مراتب تمیزتر به نظر می‌رسید. زن جوانی که لباس فرم بیمارستان تنش بود کلاً با بقیه فرق داشت. گونی کفی را مثل پتو روی سینه‌اش انداخته بودند و از بقیه تمیزتر و مرتب‌تر بود. یکی انگار بدنش را شسته

بود. یکی جراحاتش را بخیه زده بود و روی زخم‌هایش پماد مالیده بود. باندپیچی دور سرش در تاریکی می‌درخشید. ما کالبد‌هایی مرده بودیم و در این مفهوم هیچ انتخابی در میان ما وجود نداشت. همه مثل هم بودیم اما چیزی بی‌نهایت باشکوه و اصیل درباره بدن او وجود داشت و آن اینکه هنوز جای دست‌هایی را در خود داشت که لمسش کرده بودند که نشان می‌داد به او اهمیت داده بودند، که با ارزش بوده. این حقیقت مرا ناراحت می‌کرد و به او حسودیم می‌شد. آن طرف ماجرا، بدن من میچاله و از شکل افتاده زیر برجی از بدن‌های دیگر شرم‌آور بود و نفرت‌انگیز.

از آن لحظه به بعد، درباره جسم خودم لبریز از نفرت شدم. بدن‌های ما مثل توده‌ای گوشت اینجا تلنبار شده بود.

کاش می‌توانستم فقط چشم‌هایم را ببندم.

کاش می‌توانستم از دیدن جسدهای خودمان فرار کنم، از این گوشت‌های در حال گندیدن که حالا تبدیل به توده‌ای واحد شده بود، شبیه لاشه متعفن هیولایی با پاهای فراوان. کاش می‌توانستم بخوابم؛ خوابی عمیق و واقعی، نه این سرگیجه بین خواب و بیداری. کاش می‌توانستم بی‌پروا در ضمیر تیره و تار ادراکم فرو بروم و غوطه‌ور شوم.

کاش می‌توانستم در خواب‌هایم پنهان شوم.

یا شاید در خاطره‌هایم.

کاش می‌توانستم به تابستان سال قبل برگردم، در راهرو پشت در کلاس تو منتظر بایستم تا بیرون بیایی، بی‌صبرانه بالا پایین بپریم و این پاوان‌ها کنیم. به آن لحظه برگردم که دیدم معلم راهنمای شما از کلاس بیرون آمد و در راهرو، با عجله لباس فرم مدرسه‌ام را مرتب کردم. و کاش می‌توانستم به لحظه‌ای برگردم که همه بچه‌ها بیرون آمدند و وقتی وارد کلاس شدم تو را دیدم که تنها بودی و داشتی تخته‌سیاه را پاک می‌کردی.

«داری چی کار می‌کنی؟»

«این هفته نوبت منه.»

«انگار قبلاً گفته بودی هفته پیش نوبت تو بود، درسته؟»

«آره، این بار نوبت یکی دیگه‌ست، با کسی قرار داشت و من جاش تخته رو پاک می‌کنم.»

«ای کلک.»

به لحظه‌ای که چشم‌هایمان به هم افتاد و هر دو نفرمان بی خیال خندیدیم. به لحظه‌ای که گردوخاک گچ در بینی‌ام رفت و به عطسه افتادم. به لحظه‌ای که دزدکی تخته‌پاک‌کنی را، که تو تازه تکانده بودی، لیز دادم در کیفم. به لحظه‌ای که به چهره‌مات و متحیر تو نگاه کردم و بدون لاف زدن و ناراحتی، داستان خواهرم را به تو گفتم.

آن شب در جایم دراز و پتو را رویم کشیدم و خودم را به خواب زدم. خواهرم مثل همیشه دیروقت از شیفت کاری‌اش به خانه برگشت، و من همان صدای آشنا را شنیدم که میز را چید و برنجش را که سرد شده بود، با آب قاطی کرد. در تاریکی چشم‌هایم را نیمه‌باز کرده بودم و تماشایش می‌کردم که دست‌هایش را شست، دندانش را مسواک زد و بعد رفت لب پنجره تا ببیند آیا عود پشه‌کش خوب می‌سوزد یا نه. آن موقع بود که تخته‌پاک‌کن را دید که من به پنجره آویزان کرده بودم و خنده‌اش گرفت. اولش آهسته، انگار آه بکشد و چند لحظه بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده.

سرش را تکان داد، اول تخته‌پاک‌کن را گرفت و بعد خیلی سریع آن را دوباره گذاشت سر جای اولش روی پنجره. مثل همیشه رختخوابش را در آن فضای تنگ و کوچک اتاق، خیلی دورتر از من روی زمین انداخت. بعد دوزانو آمد سمت جایی که من می‌خواهیدم. چشم‌هایم را کامل بستم و خودم را به خواب زدم، دستش را روی پیشانی‌ام حس کردم و یک‌بار هم روی گونه‌هایم. بعد رفت در رختخواب خودش و صدای خزیدنش را زیر پتو شنیدم. در تاریکی دوباره صدای خندیدنش بلند شد. اولش آهسته، انگار آه بکشد و چند لحظه بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده.

این خاطره‌ای بود که من در تاریکی بی‌انتهای بیشه به آن چسبیده بودم. باید کوچک‌ترین حس‌های آن شب را زنده می‌کردم، وقتی که هنوز جسم و جانی داشتم. باد سرد و رطوبت بالایی که نیمه‌های شب از درز پنجره داخل می‌آمد و کف پاهای برهنه‌ام را می‌سوزاند، عطر ضعیف لوسیونی که به دست‌هایم می‌زد که با بوی تند پُمدادی که برای تسکین درد به کمرش می‌زد، قاطی می‌شد و از جایی که خواهرم خوابیده بود در فضای اتاق ما می‌پیچید. ملخ‌های حیاط، که همه‌م و فریادهای ضعیف و تقریباً بی‌صدایی سر می‌دادند، ساقه‌های گل ختمی که جلوی اتاق ما رو به بالا رفته بود، غنچه‌

رُزهای وحشی با رنگ‌های تند که روی دیوار مقابل بادگیر اتاق شما می‌روید، صورت من که خواهرم دو بار نوازشش کرد. صورت آرام من که خواهرم دوستش می‌داشت.

*

به خاطره‌های بیشتری نیاز داشتم.

نیاز داشتم آن‌ها را هرچه سریع‌تر به چرخش درآورم و در جریانی ادامه‌دار نگهشان دارم. شب‌های تابستانی که گردن و بدنم را در حیاط می‌شستم، آب خنک که با تلمبه به سطل فلزی ریخته می‌شد، وقتی آب را به پوست عرق‌کرده من می‌پاشیدی، قطراتش مثل جواهراتی درخشان به اطراف پراکنده می‌شد. یادم می‌آید وقتی لرزیدن و بالا پایین پریدنم را می‌دیدى به خنده می‌افتادی.

دوچرخه‌سواری کنار رودخانه و در مسیری که باد شدید به صورتم می‌خورد و مثل کشتی که دماغه‌اش به آب بخورد به صورتم شلاق می‌زد. پیراهن سفید تابستانی‌ام مثل بال پرنده‌ها پرپر می‌زد. چگونه صدای تو را می‌شنیدم که سوار دوچرخه در کنارم می‌آمدی و اسم مرا صدا می‌کردی و من در جواب تا جایی که می‌توانستم سریع‌تر پدال می‌زدم و دور می‌شدم. چگونه درحالی‌که می‌شنیدم صدای تو محو می‌شود من از ذوق زیاد به سرفه می‌افتادم و فاصله‌مان را بیشتر و بیشتر می‌کردم.

روز یکشنبه بود، در واقع روز تولد بودا بود. من و خواهرم در مسیر گانگ‌جین بودیم تا برای ادای احترام به روح مادرمان به معبد برویم. فصل بهار بود و از پنجره اتوبوس شهری نوارهای سبز نشای برنج شالیزارها دیده می‌شد. خواهر جون، تموم دنیا مثل تنگ ماهی می‌مونه. آب تمیز داخل مزارع برنج شبیه آینه‌ای نشکن شده بود. هنوز ساقه‌ها رشد نکرده بودند - آسمان آبی بی‌انتهای چشم می‌آمد. عطر درختان اقاچیا حتی از پشت پنجره اتوبوس هم حس می‌شد و بینی‌ام را به خاریدن وامی‌داشت.

زبانم از سیب‌زمینی بخارپزی که خواهرم به من داد سوخت، با شتاب فوتش کردم و در دهانم این‌ور و آن‌ورش کردم.

طعم و مزه هندوانه مثل شکر بود و بی‌خیال در آوردن دانه‌های سیاه و براق آن بودم. با شتاب به خانه‌ای برمی‌گشتم که خواهرم انتظارم را می‌کشید، زیپ ژاکتم روی بسته‌ای نان بالا کشیده شده بود، پاهایم از سرما بی‌حس شده بود و نان داغ چسبیده بود به قلبم.

در حسرت بلندتر شدن قد.
اینکه بتوانم یک نفس، چهل بار روی دست‌هایم شنا بروم.
برای زمانی که بخواهم زنی را در بازوهایم بگیرم.
برای اولین زنی که اجازه چنین کاری را بدهد، کسی که تا به حال چهره‌اش را ندیده‌ام،
و چقدر مشتاقم که انگشت‌های لرزانم را روی قلب او بگذارم.

من به گندیدن جراحی که در پهلویم هست فکر می‌کنم.
به گلوله‌ای که آنجا را درید.
به خنکی غریب و نابهنگام و ضربه ابتدایی که یکبار در درونم تبدیل شد به توده‌ای
آتشین.

به حفره‌ای که در طرف دیگر پهلویم باز شد و خون داغ که از پشتم با تقلا بیرون زد.
به تفنگی که شلیک کرد.
به ماشه‌ای که کشیده شد.
به چشمی که مرا زیر نظر داشت.
به چشم‌های آن کسی که فرمان آتش داد.

دلم می‌خواهد چهره آن‌ها را ببینم، دلم می‌خواهد مثل شعله‌ای لرزان روی پلک‌های
خوابیده‌شان پرسه بزنم، بروم به خوابشان و شب‌های متوالی همان‌طور شعله‌وار در پیشانی
و پلک‌هایشان بمانم. تا زمانی که کابوس‌هایشان چشم‌های مرا پر کند، چشم‌هایی که از
آن‌ها خون بیرون می‌زند. تا زمانی که صدای پرسش و تمنایم را بشنوند، چرا؟

*

روزها و شب‌ها سپری شدند و بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. توالی سپیده‌دم‌ها و غروب‌های
آفتاب رقم خورد و هر نور کم‌سویی درست همان رنگ اندوه را داشت. گذشت زمان تنها
با صدای غرش موتور کامیون‌های نظامی و پرتو دوگانه چراغ‌هایشان، که دل تاریکی را
می‌شکافت، مشخص می‌شد.

هر وقت که آن‌ها از راه می‌رسیدند چند جسد دیگر به برج اجساد که با گونی‌های کنفی

پوشانده شده بودند، اضافه می‌شد. اجساد با مجموعه‌های متلاشی و حفره‌ای شکل، شانه‌های از ریخت افتاده که به نظر نمی‌رسید کار گلوله باشد. حالا و بعدتر جسد‌هایی را آوردند که نسبتاً دست‌نخورده و سالم بودند، در لباس مرتب و تمیز بیمارستان و باندپیچی شده.

یک بار ده جسد را آوردند که فقط آن‌ها را روی هم ریختند و ظاهراً سر نداشتند. ابتدا فکر کردم که گردنشان را زده‌اند. بعد فهمیدم که در حقیقت صورت‌هایشان را با رنگ سفید پوشانده بودند. سریع خودم را پس کشیدم. گردن‌هایشان به عقب افتاده و آن صورت‌های سفید براق رو به پیشه خم شده بود. به فضایی خالی خیره شده بودند و چهره‌هایشان کاملاً تهی و بی‌جان مانده بود.

آیا همه این اجساد را از آن خیابان جمع کرده بودند؟

آیا آن‌ها در کنار من بودند، آن‌هایی که به من تنه می‌زدند، بخشی از آن توده انسانی که صدایشان بالا پایین می‌شد، همان‌هایی که فریاد می‌کشیدند و در اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها آواز می‌خواندند و هل‌هل می‌کردند، و به نشانه همبستگی چراغ‌های ماشین‌ها را روشن می‌کردند؟

چه اتفاقی برای بدن‌های آن دو مردی که مقابل ایستگاه گلوله خورده بودند، افتاد؛ همان دو مرد که چند نفر از تظاهرکننده‌ها با چرخ‌دستی جلوی ستون مردم حملشان کردند؟ چه اتفاقی افتاد که دو جفت پا در تاریکی رفت به هوا و آن منظره ناجور را رقم زد؟ وقتی که تو به آن‌ها رسیدی دیدم که بدنت به لرزه افتاد. تندتند پلک می‌زدی و از خشم زیاد چشم‌هایت مدام بازوبسته می‌شد. من دست تو را گرفتم و رو به جلو هلت دادم، به سمت جلوی ستون مردم، درحالی‌که چیزهای نامفهومی را زیر لب با خودت زمزمه می‌کردی. سر بازهای خودمون دارن تیراندازی می‌کنن. اون‌ها دارن به ما شلیک می‌کنن. من تو را با تمام قدرتم به سمت آن‌ها کشاندم و درحالی‌که تو در آستانه گریستن بودی، من شروع کردم به خواندن سرود ملی و قلبم داشت از جا کنده می‌شد. قبل از آنکه گلوله داغ به طرفم شلیک شود و پهلویم را بشکافد. قبل از آنکه چهره آن‌ها از ریخت بیفتد و با لایه‌ای از رنگ سفید محو بشود.

پوسیدگی به سرعت در میان برج اجساد اوج گرفت، کرم‌های سفید نقب می‌زدند در لابه‌لای بدن‌ها تا اینکه حتی یک سانت پوست سالم هم باقی نماند. در سکوت به جسم خودم نگاه می‌کردم، صورتم سیاه می‌شد و باد می‌کرد، برآمدگی‌ها تبدیل می‌شد به زخم‌هایی گندیده، چیزهایی که قبلاً به من هویت می‌داد حالا در ابهام فرومی‌رفت و از من چیزی به جا نمی‌گذاشت تا شناخته شوم.

همین‌که شب از راه می‌رسید، به طور فزاینده‌ای سایه‌های بیشتری می‌آمدند و فشار بیشتری بر من وارد می‌شد. رویارویی‌های ما مثل همیشه به طرز ناجوری سرسری و دم‌دستی می‌شد. هرگز نمی‌توانستیم بگوییم که آن دیگری کیست، اما می‌شد مبهم حدس زد که چه مدتی با هم بوده‌ایم. وقتی یک سایه که از اول در اینجا بوده و آن‌که تازه وارد بود، هر دو به سراغ من آمدند، بعد کش آمدند و خودشان را جایی بند کردند، به هر حال توانستم آن‌دو را از هم تشخیص بدهم، گرچه نمی‌توانستم بگویم چطور. بعضی از سایه‌ها به نظر می‌آمد که زیر سنگینی غذایی سنگین و طولانی‌اند که عمقش را نمی‌توانستم درک کنم. آیا این ارواح همان جسم‌هایی هستند که لباس‌هایشان پاره شده بود و زیر ناخن‌هایشان زخم‌های کبودرنگ داشتند؟ هرگاه که روح‌هایمان به همدیگر می‌سایید، طنین درد ورنجی وحشتناک همچون شوک برقی را به من منتقل می‌کرد.

اگر به ما اندکی بیشتر فرصت داده می‌شد، آیا امکان داشت در نهایت به جایی برسیم، به لحظه‌ای که همدیگر را درک کنیم؟ آیا امکان داشت به جایی برسیم که چند کلمه با هم ردوبدل کنیم، یا افکارمان را؟

اما این رشته‌روزها و شب‌های آرام قطع شدند.

آن روز تمام بعدازظهر یکسره باران بارید و شلاق زد. خون دلمه‌بسته جسد‌ها شل می‌شد و روی اجساد ما می‌ریخت و بعد از این غسل، جریان فاسد شدن و گندیدن ما حتی سرعت بیشتری به خود گرفت. صورت‌های کبودرنگ ما در نور ماه تمام، سوسوی ضعیفی می‌زد.

آن‌ها این بار زودتر از زمان معمول وارد شدند، قبل از نیمه‌شب بود. مثل همیشه که صدای آمدنشان نزدیک می‌شد، از میان برج اجساد کش‌وقوسی به خودم دادم و خودم را با سایه‌های بیشه درآمیختم. طی چند روز گذشته همیشه همان دو نفر اجساد را

می‌آوردند، اما این بار یک‌دفعه فهمیدم که حداقل شش نفر بودند. آن‌ها جسد‌های جدید را با خشونت آوردند و با عجله روی هم ریختند، نه به همان شکل صلیب عادی. بعد از اینکه کارشان تمام شد بلافاصله برگشتند. از شدت بوی گند، دهان و بینی‌هایشان را گرفته بودند و با نگاهی مات و خالی از هر چیزی به برج بدن‌ها خیره شده بودند.

یکی از آن‌ها به سمت کامیون رفت و با ظرف پلاستیکی نفت برگشت. وقتی راه می‌رفت آن‌طور که با تقلا به سوی جسد‌های ما می‌آمد، معلوم بود به خاطر سنگینی ظرف نفت به کمر و دست‌هایش فشار می‌آید.

با خودم فکر کردم، همین است. مجموعه‌ای از سایه‌ها در اطراف پرسه می‌زدند، به سایه خودم خیره شدم و آن سایه‌هایی که آرام می‌لرزیدند. اجتماعی لرزان در هوای آزاد، سریع پراکنده می‌شدند و دوباره گرد هم می‌آمدند، نوعی سراسیمگی و بی‌قراری بی‌صدا.

دو سربازی که پشت سر ایستاده بودند جلو آمدند و ظرف نفت را از آن‌ها گرفتند. با آرامش و از روی قاعده کار می‌کردند، در ظرف را باز کردند و نفت را ریختند روی برج جسد‌ها. اطمینان پیدا کردند که روی همه عادلانه نفت ریخته شده و به هیچ‌کس بیشتر یا کمتر از سهمش نرسیده باشد. وقتی آخرین قطره‌های ظرف را خالی کردند برگشتند و خودشان را به جای امنی رساندند. هرکدام تکه‌ای از ترکه‌های خشک بوته‌زار را برداشتند، فندک را روشن کردند، ترکه‌های خشک شعله‌ور شد و آن‌ها را با تمام قدرتشان رو به جلو پرتاب کردند.

لباس‌های آغشته به خون و بیاف گندیده آمیخته شده با پوست و گوشت تن ما، اولین چیزهایی بودند که در شعله‌های آتش می‌سوختند. بعد، کم‌کم شعله‌ها به موهای سر و زیرپوش‌ها و چربی‌ها و عضلات و اعضای داخلی بدن‌هایمان رسید. شعله‌ها بالا گرفته بودند و درخت‌های جنگل اطراف را تهدید می‌کردند. همه‌جا مثل روز روشن شده بود. آن‌زمان بود که فهمیدم تنها چیزی که ما را به این مکان متصل کرده بود همین گوشت و پوست و موها و ماهیچه‌ها و دیگر اعضای بدن ما بود. نیروی مغناطیسی که ما را به بدن‌هایمان وصل می‌کرد به سرعت قدرتش را از دست می‌داد. ابتدا به سمت بیشه‌ها

برگشتیم، در مسیر به هم می‌خوردیم، انگار همدیگر را در آغوش بکشیم تا اینکه در نهایت، دود سنگین و سیاهی که از سوختن بدن‌هایمان متصاعد شد، مثل بازدمی طولانی به هوا رفت، و ما به هم چسبیدیم.

سربازها برگشتند سمت کامیون، اما انگار همان دو نفر دستور داشتند که در محل بمانند و تا آخر کار را نظاره کنند، همان‌جا باقی ماندند و مبهوت ماجرا شدند. خودم را کشاندم پایین به طرف آن‌ها و اطراف سر و گردنشان پرسه‌ای زدم، یکی از آن‌ها درجه گروه‌بان یکم داشت و آن دیگری سرجوخه بود. چقدر جوان بودند. به چهره‌هایشان دقیق شدم. اینکه چطور مردمک سیاه چشم‌هایشان با دیدن آتش‌سوزی استخوان‌های ما از شدت ترس، گشاد شده بود.

جرقه‌ها و صدای ترق‌ترقی که از سوختن اجساد بلند می‌شد شبیه شب‌های آتش‌بازی بود. آبی که درون امعا و احشا بود می‌جوشید و سوت می‌کشید تا اینکه خشک و چروکیده شد. دود سیاه از بدن‌های متعفن لوله می‌شد و به نوبت بالا می‌رفت و آنجایی که دیگر چیزی برای سوختن باقی نمانده بود، سفیدی استخوان‌ها نمایان می‌شد. ارواح بدن‌هایی که تقریباً سوخته و از بین رفته بودند، دیگر سایه‌های مواجهشان در پیشه حس نمی‌شد. و سرانجام ما آزاد شدیم، آزاد شدیم به هرکجا که دلمان می‌خواهد برویم.

از خودم پرسیدم: کجا باید برم؟

پیش خواهرت.

اما اون کجاست؟

سعی کردم خودم را آرام کنم. بدن من در پایین‌ترین قسمت برج اجساد قرار داشت، پس هنوز قدری زمان باقی مانده بود تا آتش به آن برسد.

پس برو سراغ اون کسانی که تو رو کشتن.

اما اون‌ها کجا هستن؟

سایه‌های جوهری درخت‌ها روی زمین ماسه‌ای محوطه می‌افتاد و رگه‌رگه‌اش می‌کرد. روی رگه‌هایی که از نور و سایه به وجود می‌آمد می‌خرامیدم و فکر می‌کردم کجا باید بروم، و چطور باید به آنجا رفت؟ شاید می‌بایست خوشحال می‌بودم از این راحتی و پاک شدن، از اینکه صورت سیاه‌شده و متعفنم محو و ناپدید می‌شد. بدنی که این‌طور باعث

خجالت‌م شده بود حالا در میان شعله‌ها فرومی‌رفت و بلعیده می‌شد و بعد دیگر دلیلی برای تأسف وجود نداشت. دلم می‌خواست به موجودیت ساده‌تری پوست بیندازم، درست مثل زمانی که هنوز زنده بودم. مصمم شده بودم که دیگر از هیچ چیزی نترسم. به سمت تو خواهیم آمد.

و درست مثل این، همه‌چیز برایم روشن شد.

عجله‌ای در کار نبود. تا قبل از طلوع آفتاب که می‌بایست می‌رفتم، می‌توانستم با استفاده از روشنایی نور پنجره‌ها راهم را به مرکز شهر پیدا کنم. قادر بودم از روشنایی خیابان‌ها مسیرم را به سمت جایی که من و تو زندگی می‌کردیم، انتخاب کنم. احتمالاً تا این زمان تو باید خواهرم را پیدا کرده باشی. احتمالاً بتوانم از تنها راهی که برایم مانده، با رسیدن به جسدش، سلامی به او بگویم. یا نه، شاید هم او به آنجا برگشته، به اتاق مشترکمان و منتظر من است، پای پنجره کلافه است، یا روی ایوان سرد و سنگی بیرون اتاق.

لغزیدم میان شعله‌های نارنجی‌رنگ آتش که همچنان در حال سوختن است. حالا برج اجساد فروریخته و به شکل پشته‌ای خاکه‌زغال غیرقابل شناسایی درآمده بود، بدن‌هایی که قبلاً جدا و مستقل و حالا در هم آمیخته شده بودند.

آتش فرونشست و تاریکی دوباره به جنگل برگشت.

سربازهای جوان روی خاک زانو زدند، شانه‌به‌شانه همدیگر تکیه دادند و مثل مرده‌ها به خواب رفتند.

بعد از آن بود که صدای غرش رعد عظیمی را شنیدم، چیزی شبیه شب‌های آتش‌بازی که هزاران ترقه را یکباره ترکانده باشند. فریادی از دوردست‌ها می‌آمد. نفس‌های زندگی که بریده می‌شدند. روح‌هایی که از جسم‌هایشان به هراس درمی‌آمدند.

*

این همان زمانی بود که تو مُردی، دونگ‌هو.

نمی‌دانستم کجا، فقط می‌دانستم همین بود که بود، یعنی لحظهٔ مردن تو.

من چرخیدم و پیچ‌وتاب خوردم و رفتم بالا به سمت آسمان بی‌نور. تاریکی مطلق بود. هیچ کجای شهر، در هیچ محله‌ای و حتی در یک خانه هم چراغی روشن نبود.

فقط نقطه نوری در دوردست‌ها وجود داشت، و دیدم که پرتوهایی مداوم و پیاپی رو به بالا پرتاب می‌شدند، خرده‌ریزهای نورانی که انگار از لوله تفنگ‌ها بیرون می‌جهیدند و در آسمان پخش می‌شدند.

آیا من هم باید به آنجا بروم، درست به همان نقطه؟ اگر این‌طور است، آیا می‌توانم تو را پیدا کنم دונگ‌هو، و خیالت را از احساس ترسی که درباره جدا شدن از جسمت داری، راحت کنم؟ با خون غلیظ و سنگینی که هنوز از چشم‌های سایه‌وارم می‌خزید، آن‌هم در نور صبحگاهی و از عمق شبی که همچون کوه یخ ذره‌ذره کنده می‌شد، پی بردم که رفتنم امکان‌پذیر نیست.

ویراستار / ۱۹۸۵

در ساعت چهار بعدازظهر یک چهارشنبه، هفت سیلی به گونه راست ویراستار کیم یون سوک زده شد. او سیلی های بسیار محکمی خورد، پشت سر هم و دقیقاً در یک نقطه، طوری که مویرگ های گونه راستش پاره شد و رگ های خون از پوست صورتش بیرون زد. قبل از این چند سیلی دیگر خورده بود؟ خودش هم دقیقاً نمی دانست. با کف دست لکه های خون را از صورتش پاک کرد، از آن محل بیرون رفت و قدم به خیابان گذاشت. هوای اواخر ماه نوامبر خشک و تمیز بود. در حال عبور از مسیر زیرگذر، حیران مانده بوده که آیا عاقلانه است به دفتر اداره برگردد یا نه. پوست کش آمده صورتش روی گونه ای که به سرعت ورم کرده بود، جمع می شد. گوش راستش تقریباً کر شده بود. امکان داشت با یک سیلی دیگر پرده گوشش پاره شود. خونابه ای را که بین لته هایش جمع شده بود قورت داد و به سمت اتوبوسی برگشت که او را به خانه اش می برد.

سیلی اول

حالا مراحل فراموش کردن سیلی های هفت گانه دارد شروع می شود. روزی یک سیلی و در طول هفته همه اش تمام خواهد شد. پس امروز، روز اول است. کلید را داخل قفل در می چرخاند و وارد اتاق اجاره ای اش می شود. کفش هایش را در می آورد و مرتب می گذارد گوشه اتاق و بعد روی زمین دراز می کشد، به پهلو می خوابد

و به خودش زحمت نمی‌دهد که کتتش را از تن بیرون بیاورد. گونه‌راستش همچنان ورم دارد. فشاری که به قسمت بالای گونه‌اش می‌آید مانع می‌شود تا چشم راستش را خوب باز کند. دردی که از دندان آسیا بالایی شروع شده بود حالا به شقیقه‌هایش می‌رسد. بعد از اینکه حدود بیست دقیقه به همان حالت دراز کشیده است، از جا بلند می‌شود. لباس زیرش را درمی‌آورد، بقیه لباس‌هایش را به جارختی آویزان می‌کند، دمپایی راحتی می‌پوشد و وارد دست‌شویی می‌شود. یک کف دست آب سرد می‌پاشد به صورت بادکرده‌اش. دهانش را تا جایی که اذیت نمی‌شود باز می‌کند و با ظرافت هرچه تمام‌تر دندان‌هایش را مسواک می‌زند، طوری که انگار بخواهد نازشان کند. تلفن زنگ می‌خورد و بعد قطع می‌شود. پاهای خیسش را با حوله خشک می‌کند و به محض اینکه به اتاق برمی‌گردد دوباره زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. می‌رود که گوشی را بردارد اما در نیمه راه نظرش عوض می‌شود و با حرکتی سریع سیم تلفن را از پرز دیوار بیرون می‌کشد.

زیر لب با خودش می‌گوید: «اگه جواب تلفن رو بدم چه اتفاقی میفته؟»

رختخوابش را پهن می‌کند، تشکی نازک و پتوی پنبه‌ای. گرسنه‌اش نیست. می‌توانست خودش را وادار کند چیزی بخورد اما این فقط سبب سوءهاضمه می‌شد. زیر پتو سرد است و خودش را جمع می‌کند تا گرم شود. تلفن آن لحظه می‌توانست از دفتر نشریه باشد، و احتمالاً از طرف رئیسش. مجبور بود به سؤالاتش پاسخ دهد. من حالم خوبه، اون‌ها فقط کتکم زدن، نه، فقط سیلی بود. هنوز می‌تونم پیام سر کار. من حالم خوبه، نیازی نیست که بخوام برم بیمارستان. صورتم کمی ورم کرده، همه‌ش همینه. کار خوبی بود که سیم تلفن را قطع کرده بود.

همین‌که پيله‌های پتو شروع می‌کند به گرم شدن، با احتیاط از جا بلند می‌شود. ساعت شش عصر است و بیرون پنجره از قبل تاریک شده. نور ضعیف نارنجی‌رنگ چراغ خیابان از بخشی از شیشه‌اش می‌تابد. وقتی فشار عصبی درونش به برکت گرما و راحتی خانه کمی از تنش بیرون رفت، ذهنش می‌رود سمت کاری که در دست داشت.

حالا، چطور باید سیلی اول رو فراموش کنم؟

وقتی آن مرد اولین سیلی را به او زد، صدایش درنیامد. حتی در سیلی بعدی هم هیچ صدایی از او درنیامد. به جای اینکه از روی صندلی بپرد بالا و صورتش را زیر میز اتاق

بازجویی پنهان کند، یا به سمت در خروجی فرار کند، فقط آرام منتظر ماند و نفسش را در سینه حبس کرد. منتظر ماند تا آن مرد دست بردارد، از کتک زدنش دست بردارد. دفعه دوم، دفعه سوم و حتی دفعه چهارم مدام با خودش می‌گفت که مطمئناً آخرین سیلی است. فقط وقتی که کف دست مرد برای پنجمین بار سمت صورتش به پرواز درآمد با خود فکر کرد که نه دست بردار نیست، اون تازه شروع کرده به کتک زدن من. بعد از بار ششم، دیگر هیچ فکری به سرش نزد. دست از شمردن برداشت. اما وقتی آخرین سیلی را خورد و مرد هلک‌هلک میز بازجویی را دور زد و بعد به پشت صندلی اش تکیه داد، او در ذهنش به آرامی دو شماره دیگر اضافه کرد، هفت.

چهره مرد کاملاً معمولی بود. لب‌های نازکی داشت و هیچ چیز خاص و درخور توجهی در چهره‌اش نبود. بلوز زرد کم‌رنگ پوشیده بود با یقه بزرگ و پهن، شلوار خاکستری‌رنگ و کمربند هم بسته بود. اگر او را اتفاقی در خیابان می‌دید او را مدیر یا رئیس بخش شرکتی معمولی و متوسط فرض می‌کرد.

«هرزه. هرزه‌ای مثل تو در چنین جایی؟ هر اتفاقی می‌تونست بیفته و هیچ‌کسی هم خبردار نشه.»

در این لحظه قدرت سیلی، مویرگ‌های گونه‌اش را پاره کرده بود و ناخن‌های مرد پوست صورتش را خراشیده بود. اما یون سوک هنوز این را نفهمیده بود. فقط مات شد به صورت مرد.

«آگه نمی‌خوای در یک گودال بمیری که حتی موش‌ها و کلاغ‌ها هم پیدات نکنن، گوش کن بین چی دارم بهت می‌گم. بهم بگو اون حروم‌زاده کیجاست.»

او دو هفته قبل با مترجم، همان حرام‌زاده، در قهوه‌خانه‌ای سنتی کنار رود چئونگی^۱ ملاقات کرده بود. روزی که هوا یکباره تغییر کرد و او یادش می‌آمد که لباس‌های زمستانی‌اش را زیرورو کرده بود تا ژاکتی مناسب پیدا کند و از خانه بزند بیرون. با دستمالی لکه رطوبت زیر فنجان دمنوش جو را پاک کرد و بعد متن پیش‌نویس را روبه‌روی مترجم روی میز گذاشت و گفت: «این هم خدمت شما، آقا.» درحالی‌که

خودش را با تکه‌تکه کردن نان ترد و شکلاتی مشغول می‌کرد و بعد با جرعه‌ای دمنوش محتویات دهانش را پایین می‌داد، آقای مترجم به دقت ریز متن را بررسی کرد. تقریباً در عرض یک ساعت حرف‌هایش را گفت، گاهی نظر او را، در مقام ویراستار، در مورد حذف و اضافه و اصلاحاتی که لازم بود جویا می‌شد. آخر کار مترجم پیشنهاد داد که با هم فهرست مطالب کتاب را تنظیم کنند. و او نیز صندلی‌اش را آورد این طرف میز و چسباند به صندلی مترجم و متن پیش‌نویس را صفحه‌به‌صفحه و اصلاحات و فهرست مطالب را دو بار بازبینی کردند. قبل از اینکه جدا شوند، از مترجم سؤال کرد وقتی کار کتاب تمام شد و بیرون آمد، چطور می‌تواند با او تماس داشته باشد. مترجم لبخندی زد و جواب داد: «من می‌رم در کتاب‌فروشی‌ها دنبالش می‌گردم.»

دختر پاکتی از داخل کیف دستی‌اش بیرون آورد و آن را به سمت مترجم گرفت. «این حق‌التألیف شما برای چاپ اول کتابه. رئیس گفت دلش می‌خواد این پیش‌پرداخت رو قبول کنید.»

مترجم بدون اینکه حرفی بزند پاکت را گرفت و انداخت در جیب بغل ژاکتش.

«چطور می‌تونیم حق‌التألیف‌های بعدی رو به شما برسونیم؟»

«بعداً، در دسترس خواهم بود.»

حالتی به خودش گرفته بود که اصلاً به کسی که مجرم و تحت تعقیب است نمی‌خورد، کاملاً محبوب بود و فروتن. روی پوستش لکه‌هایی زردرنگ دیده می‌شد، انگار مشکل کبدی داشت، گرچه شاید هم فقط به این علت که مدتی طولانی را در فضای دربسته گذرانده بود. همین حالت در مورد شکم و صورت گوشت‌آلودش صدق می‌کرد.

خانم ویراستار با تواضع تمام، به کسی که از خودش بزرگ‌تر و قدیمی‌تر بود، لبخندی عمیق زد و گفت: «خیلی متأسفم که در هوای به این سردی مزاحم شما شدم و اومدین اینجا.»

«این در کمند خونه‌ت بود هرزه کوچولو... این رو همون حروم‌زاده نوشته و توداری به

ما می‌گی که نمی‌دونی اون کجاست؟»

وقتی مرد دسته کاغذهای متن پیش‌نویس را روی میز می‌کوبید، سعی کرد به

چشم‌هایش نگاه نکند، در عوض به حباب غبارگرفته لامپ سقف اتاق نگاه کرد. با خودش فکر کرد، اون می‌خواد دوباره من رو بزنه، و بعد پلک‌هایش را باز بسته کرد. نمی‌دانست چه چیزی باعث شده بود تا در آن لحظه به آب‌نما فکر کند. در پشت پلک‌های بسته‌اش، قطره‌های درخشان فواره آب می‌پاشید به آسمان ماه ژوئن. هجده‌ساله بود، سوار بر اتوبوس، چشم‌هایش را محکم بسته بود. قطره‌ها یکی بعد از دیگری به هوا می‌رفتند و پرتو نور خورشید از پلک‌هایش به درون نفوذ می‌کرد و مردمک چشم‌هایش را می‌سوزاند. اتوبوس در ایستگاه جلوی خانه‌اش توقف کرد، او پیاده شد و مستقیم رفت به سمت باجه تلفن عمومی. کوله‌اش را انداخت روی زمین، با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و سکه‌ای انداخت داخل شکاف تلفن، شماره ۱۱۴ را گرفت و منتظر ماند. «اداره شکایات دفتر فرمانداری، بفرمایید لطفاً.» شماره داخلی را که به او داده بودند گرفت و دوباره منتظر ماند.

«من همین حالا دیدم که از فواره میدون داره آب میاد و فکر نمی‌کنم باید اجازه این کار داده می‌شد.»

ابتدا صدایش می‌لرزید اما وقتی شروع به صحبت کرد لحن صدایش صاف‌تر شد. «منظورم اینه که چطور می‌تونید دوباره این فواره آب رو راه بندازید؟ این فواره و آب‌نما از زمان قیام مردمی به بعد خشک بوده و حالا دوباره راه افتاده، انگار که همه چیز به حالت عادی خودش برگشته، چطور چنین چیزی امکان داره؟»

«چرا این آقای مترجم جزئیات تماسش رو به کمک ویراستاری که هرگز باهاش ملاقات نکرده بود داده، اونم وقتی حتی اعضای خونواده‌ش نمی‌دونن چطور بهش دسترسی داشته باشن؟»

پشت سر هم پلک می‌زد، می‌خواست بگوید که او چیزی نمی‌داند، واقعاً هم چیزی نمی‌دانست.

باز پرس مشتش را کوبید روی میز و او به خودش آمد، ناخودآگاه دستش را بالا برد و پناه‌گونه‌اش کرد، انگار احتمال این را بدهد که قرار است دوباره کتک بخورد. و بعد وقتی دستش را پایین آورد از دیدن خون کف دستش جا خورد.

در تاریکی با خودش خلوت کرده است و در حیرت از اینکه، چطور می‌تونم فراموش کنم؟

چطور می‌تونم سیلی اول رو فراموش کنم؟
ابتدا چشم‌های مرد بازپرس بود که در سکوت او را برانداز می‌کرد، آرام و خونسرد مثل کسی که دارد به موردی کاملاً شغلی بی‌کم‌وکاست رسیدگی می‌کند.
اما در مورد خودش، وقتی که مرد بازپرس دستش را بالا برد، با خود فکر می‌کرد.
مطمئناً نمی‌خواد من رو بزنه.
اولین ضربه آن قدر محکم بود که به نظر می‌آمد گردنش را از جا درآورده باشد.

سیلی دوم

خواهرزاده ناشر که زنی جوان و بشاش و زنده‌دل بود و مدام برایشان پیغام‌هایی را می‌آورد، قبل از ناهار به دفتر نشر آمد.

«آهان، شما اینجاید!»

دایی‌اش خوش‌ویش گرمی با او داشت؛ اما بعداً، وقتی سر از روی کاغذهایی که بررسی می‌کرد برداشت، نگاه شتاب‌زده‌ای به صورت یونسوک انداخت.

یونسوک لبخندی زورکی زد و پرسید: «هنوز بسته پیش نویس متن نرسیده؟»
نتوانست خودش را از تیر نگاه آن زن پنهان کند. خواهرزاده ناشر دست برد در کیفش و کورمال‌کورمال داخل کیف را زیرورو کرد و بالاخره اوراق متن پیش‌نویس را بیرون کشید.

«چه اتفاقی برای صورتت افتاده؟»

وقتی سؤالش بی‌جواب ماند، زن جوان رو کرد به آقای یون که درگیر اوراق بود و دوباره پرسید: «چه اتفاقی برای صورت یونسوک افتاده؟»

آقای یون فقط سرش را تکان داد. چشم‌های زن جوان بازتر شد و دوباره به ناشر رو کرد. ناشر گفت: «خب، من به یونسوک گفتم که امروز باید زودتر برگرده و بره خون‌ش... ولی چی می‌شه گفت، اون آدم کله‌شقیه.»

ضربه‌ای به پاکت سیگارش زد و یکی را بیرون کشید و گذاشت بین لب‌هایش و روشنش

کرد. پنجره پشت صندلی اش را باز کرد، سرش را برد لای فاصله پنجره و چنان پک عمیقی به سیگار زد که گونه‌هایش گود افتاد و بعد دودش را بیرون داد. او مرد میان‌سالی بود، از آن مردهایی که حتی در شیک‌ترین لباس‌ها هم آدم باهوش و زبروزرنگی به نظر می‌آمد. مردی که لحن حرف زدنش متواضع و مؤدب بود، حتی با کسانی که جای بچه‌هایش بودند. مردی که با وجود اینکه سرپرستی این نشر کوچک را بر عهده داشت از عنوان «رئیس» متنفر بود و به کسی اجازه نمی‌داد چیزی جز ناشر خطابش کنند. هم‌کلاسی همان مترجمی بود که بازپرس پلیس جا و مکان تقریبی اش را از او خواسته بود.

خواهرزاده ناشر وقتی صحبتش با یونسوک تمام شد، درحالی‌که هنوز فضای دفتر قدری ناآرام بود از آنجا رفت. بعد رئیس سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

«دوست داری برای ناهار بریم کباب بخوریم، دوشیزه کیم، مهمون من. کبابی خوبی

سر همین تقاطع سراغ دارم.»

این خودمانی شدن ناگهانی به نظر یونسوک عجیب می‌آمد. تا قبل از این اصلاً برایش تعجب‌آور نبود ولی حالا داشت شک می‌کرد. اوایل عصر دیروز هم، کمی قبل از بازداشت او، رئیس هم به اداره پلیس فراخوانده شده بود. چطور توانسته بود آن‌ها را متقاعد کند که دست از سرش بردارند و رهایش کنند؟

«به خاطر دعوت متشکرم، ولی من یک چیزهایی واسه خودم آوردم. می‌دونید که من

گوشت نمی‌خورم.»

شاید جوابی که داد قدری خشک و دور از نزاکت بود، ولی با دردی که صورت ورم‌کرده‌اش داشت نمی‌توانست آن را با لبخند به زبان بیاورد. رئیس سر تکان داد و گفت: «آه بله درسته، تو اهل گوشت خوردن نیستید.»

این خود خوردن گوشت نبود که یونسوک خیلی از آن بیزار بود؛ بلکه آن چیزی که واقعاً دل‌وروده‌اش را به هم می‌ریخت تماشای پختن گوشت در ظرف داغ بود. وقتی خون و آب لزج می‌آمد به سطح گوشت باید سرش را برمی‌گرداند. یا وقتی ماهی را کباب می‌کردند؛ با سری که هنوز به آن وصل بود. آن لحظه‌ای که موقع سرخ شدن در ماهی‌تابه، داخل گردی چشم‌های منجمدش رطوبت جمع می‌شد، یا وقتی مایع غلیظ خاکستری‌رنگی به شکل کف از دهان ماهی بیچاره بیرون می‌زد، همیشه در این لحظه‌ها

بود که به نظرش می‌آمد ماهی مرده سعی دارد چیزی بگوید. یون سوک همیشه این جور مواقع نگاهش را برمی‌گرداند.

«خب، پس چه کار باید کرد؟ پس دوست داری چی بخوریم، دوشیزه کیم؟»

آقای یون فرصت خوبی پیدا کرده بود برای بیشتر حرف زدن.

«اگه رفتیم یک جای گرون قیمت و صورت حساب نجومی جلوی ما گذاشتن شما

عصبانی می‌شی. اصلاً چطوره بریم به همون کافه‌ای که آخرین بار رفتیم.»

با یون سه نفر می‌شدند و دفتر خالی می‌شد، قبل از اینکه به سمت کافه نبش تقاطع خیابان روانه شوند در را پشت سر خود قفل کردند. آنجا در همسایگی همان مغازه کبابی بود که رئیس قبلاً پیشنهاد داده بود، مکان نسبتاً لکنتی که صاحب کافه خودش برنجش را می‌پخت و خیلی جای تمیزی به نظر نمی‌آمد.

همین که غذایشان را تمام کردند، آقای رئیس رو کرد به یون سوک و گفت: «می‌خوای

من فردا به اداره ممیزی برم؟»

«این همیشه کار خودم بوده...»

«خب، دیروز اوضاع قدری به هم ریخت، متأسفم که تو درگیر این ماجرا شدی.»

یون سوک درحالی که حرف‌هایش را می‌سنجید، نگاهش هم می‌کرد. چه تدبیری به خرج داده بود که تا حالا کاری به کارش نداشتند؟ آیا فقط با چسبیدن به آن چیزهایی که بود، و گفتن حقایق محض؟ کیم یون سوک، ویراستار مورد نظر است. هر دوی آن‌ها در رستوران چئونگی بودند و متن‌های پیش‌نویس را با هم مرور کردند. این همه آن چیزی است که می‌دانم. او حقایق را می‌گفت و هیچ ایرادی هم نداشت، اما چیزی که خیلی تلخ می‌نمود همان ندای وجدان بود که آرام از درون آزارش می‌داد.

«این همیشه کار خودم بوده.»

یون سوک حرفش را تکرار کرد اما این بار محکم‌تر. سعی کرد لبخند بزند ولی درد اجازه نداد و تبدیل شد به حالت تأسف، پس رویش را برگرداند تا آقای رئیس مجبور نباشد به گونه‌آماس کرده‌اش نگاه کند.

وقتی همه دفتر نشر را ترک کردند و به سمت خانه‌هایشان رفتند، یون سوک با روسری

مشکی قسمت پایین صورتش را پوشاند، و مطمئن شد تمام صورتش تا زیر چشم‌ها پوشیده شده است. او یک‌بار دیگر بخاری نفتی دفتر را واری کرد، بعد چراغ‌ها را خاموش و حتی کلید فیوزها را قطع کرد. جلوی در خروجی ایستاد و در انعکاس شیشه تیره اتاق تاریک لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، انگار بخواهد قبل از بیرون رفتن خودش را قوی‌تر کند.

باد شامگاهی گزنده بود. اطراف چشم‌هایش سرد شدند، همان بخش‌هایی که از روسری بیرون مانده بود. با این حال نمی‌خواست سوار اتوبوس شود. بعد از یک روز نشستن پشت میز، دلش می‌خواست لذت راهپیمایی بی‌شتاب در خیابان را تا خانه‌اش تجربه کند. این تنها ساعت از روز بود که می‌توانست هنگام قدم زدن در خیابان‌ها از افکار ناخواسته و تازه‌ای که سراغش می‌آمدند فارغ شود.

آیا به خاطر اینکه اون مرد چپ‌دست بود با دست چپش به گونه‌ی راستم سیلی زد؟
اما وقتی بسته‌ی کاغذهای متن پیش‌نویس رو پرت کرد روی میز، وقتی دفترچه رو به دستم داد قطعاً با دست راست این کار رو کرد...

آیا وقتی موقع حمله کردن به کسی موج حسی خاصی بر آدم غالب می‌شه، واکنش غیرارادیش بیشتر به دست چپ می‌رسه تا دست راست؟

طعم تلخی که پشت دهانش حس می‌کرد شبیه جمع شدن صفرا و حالت تهوعی بود که موقع ماشین سوار شدن به انسان دست می‌دهد. قورت دادن آب دهان ترفند عادی‌اش بود برای فرونشاندن این حالت تهوع و استفراغ آشنا. این را مدام در پشت دهانش حس می‌کرد و در گلو و معده‌اش، و افکار بی‌شماری که به سرش می‌آمد. اما این بار کافی نبود. پس از جیب کتش آدامس درآورد و شروع کرد به جویدن.

آیا در مقایسه با بیشتر مردها دست اون مرد قدری کوچک‌تر نبود؟
با لباس ورزشی تکرنگی که پوشیده بود از میان مردها راه گرفت، دختر مدرسه‌ای‌ها ماسک سفید بهداشتی زده بودند، زن‌ها، که شدت باد ساق پایشان را نمایان می‌کرد، با سرهای رو به پایین راه می‌رفتند.

آیا دستش مثل دست بقیه نبود، نه خیلی بزرگ و نه خیلی زمخت، از اون دست‌هایی که در هر مردی می‌بینی؟

همین طور راه می‌رفت و حواسش به فشار ملایمی بود که روسری به صورتش می‌آورد. راه می‌رفت و طعم غالب صمغ افاقیا را حس می‌کرد، و برای اطمینان آدامس را در سمت چپ دهانش نگه می‌داشت. یادش می‌آمد که چطور آنجا نشسته بود، نه راه فرار داشت و نه می‌توانست لب به اعتراض باز کند و جیغی کوتاه بزند، فقط منتظر بود، نفسش را در سینه نگه داشت برای سیلی دوم که پروازکنان به طرف صورتش می‌آمد. به راه رفتن ادامه داد.

سیلی سوم

مقابل ایستگاه قصر دئوکسو^۱ از اتوبوس پیاده می‌شود. درست مثل روز قبل روسری را تا زیر چشم‌ها کشیده است روی صورتش. زیر روسری ورم گونه‌اش کمتر شده است و فقط به اندازه کف دست جای کبودی کم‌رنگی باقی مانده.

جلوی تالار شهر پلیسی قوی هیکل با لباس شخصی راهش را سد می‌کند و می‌گوید: «عذر می‌خوام، لطفاً کیفیتون رو باز کنید.»

او می‌داند که در چنین مواقعی می‌بایست موقتاً کوتاه بیاید. حواسش می‌رود جای دیگر و بنا بر عادت تکه کاغذی را مچاله می‌کند و دور می‌اندازد. کیف دستی‌اش را باز می‌کند و بدون ذره‌ای خجالت محتویاتش را نشان پلیس لباس شخصی می‌دهد، حوله دستی، آدامس طعم افاقیا، بسته کاغذهای متن پیش‌نویس که خواهرزاده ناشر روز قبل به دفتر نشر آورده بود، وازلین طبی برای چرب کردن لب‌ها، دفتر یادداشت و کیف پول. «اینجا چه کار دارید؟»

مستقیم به چشم‌های پلیس نگاه می‌کند و می‌گوید: «من با دفتر ممیزی قرار دارم. برای یک ناشر کار می‌کنم.»

درحالی‌که خودش را معرفی می‌کند کارت اقامتش را نیز نشان می‌دهد. وقتی پلیس دارد داخل کیفش با نوارهای بهداشتی ورمی‌رود فقط بدون حرکت نگاهش می‌کند. درست مثل همان اتفاقی که دو روز قبل در اتاق بازجویی اداره پلیس افتاده بود. درست

مثل آن روز برفی چهار سال پیش که خودش را برای امتحان آماده کرد و برای دومین بار که در امتحانات ورودی دانشگاه شرکت می کرد قبول شد و از گوانگجو به سئول آمد.

دیروقت بود که ناهارش را در کافه تریای دانشگاه می خورد و همان موقع موج دانشجویها ریختند داخل سالن. وقتی چشمش به پلیس های لباس شخصی افتاد که در تعقیب آنها بودند قاشق در دستش بیخ کرد، دنبالشان می دویدند و با باتون تهدیدشان می کردند. ظاهراً یکی از آنها از کوره دررفت و جلوی پسر چاق و چله ای را سد کرد که ظرف برنج و کاری روی میزش بود. بعد صندلی را بالا برد و در هوا دور سرش چرخاند. خون از پیشانی پسر فواره زد و ریخت روی دهان و دماغش. قاشق از لای انگشت های یون سوک افتاد. بدون فکر قبلی خم شد پایین تا قاشق را بردارد که روی زمین دستش به یک اعلامیه خورد. حروف درشت چاپی پیش چشم هایش به گردش درآمدند. **مرگ بر چان دوهوان^۱ قصاب**. و درست در همان موقع بود که دستی زمخت موهای بلندش را گرفت و کشید. کاغذ را از دستش گرفت و پاره کرد و او را از صندلی اش بلند کرد.

مرگ بر چان دوهوان قصاب.

حالا که به عکس رئیس جمهور هونگ^۲ روی دیوار زل زده است حس می کند آن کلمات قفسه سینه اش را می چزاند و می سوزاند. در حیرت است که این صورت چطور می تواند آنچه را در درونش هست این قدر مؤثر پنهان کند؟ چطور نشانه های بی رحمی و قساوت و جنایت کاری اش محو شدنی است؟ به طور ناخوشایندی نشسته است روی چهارپایه کنار پنجره و با ریشه ناخنش ورمی رود. اتاق گرم است اما او نمی تواند روسری اش را بردارد، علامت روی صورتش از گرمای رادیاتور اتاق سرخ شده است.

مرد پشت باجه، یونیفورم سازمان امنیت را پوشیده است. وقتی که مرد اسم ناشرش را صدا می زند، یون سوک می رود به طرف باجه و اصلاحیه کتاب را تحویل می دهد. بعد از نسخه پیش نویس اولیه، که دو هفته قبل داده بود، سراغ می گیرد.

«لطفاً همین جا منتظر بمانید.»

1. Chun Doo-hwan
2. Hung

درست زیر قاب عکس قاتل، در شیشه‌ای مات است. او می‌داند که پشت در ممیزی‌ها مشغول بررسی کتاب‌ها هستند. صحنه را برای خودش مجسم می‌کند، بازبین‌های میان‌سالی که یونیفورم نظامی پوشیده‌اند، با چهره‌هایی کاملاً ناآشنا غرق تفکر در کتاب‌هایی هستند که روی میز جمع شده‌اند. مسئول باجه با حرکتی سریع و تمرین‌شده در شیشه‌ای را به اندازه‌ای که فقط بدن خودش رد شود باز می‌کند. تقریباً سه دقیقه طول کشید تا دوباره برگردد سر پست خودش.

«لطفاً اینجا رو امضا کنید.»

وقتی مرد دفتر را به طرفش هل می‌دهد، او لحظه‌ای تردید می‌کند. فقط نگاهی کوتاه هم کافی است تا ببیند در متن پیش‌نویسی که مرد روی باجه گذاشته چیز عجیبی وجود دارد.

«لطفاً امضا کنید.»

یون‌سوک پای اسمش را امضا می‌کند و متن پیش‌نویس را می‌گیرد. ردوبدل کردن کلمات بیشتر فایده‌ای نداشت. ممیزی وظیفه‌اش را انجام داده بود و حالا یون‌سوک نتیجه کار را در دست داشت.

برمی‌گردد و از کنار باجه دور می‌شود، قدم‌هایش آهسته است و موقع راه رفتن سکندری می‌خورد. وقتی به ردیف نیمکت‌ها می‌رسد مکثی می‌کند و متن پیش‌نویس را ورق می‌زند. حدود یک ماه طول کشید تا متن را تایپ کند، با متن اصلی مقایسه‌اش کند و پرینت سوم اوراق را کامل کند و می‌دانست که محتوای متن از دل نویسنده برآمده است. حالا در مرحله نهایی قبل از انتشار، فقط مانده بود که چاپ مناسبی داشته باشد. احساس اولیه‌اش این است که انگار صفحه‌های متن سوخته باشد. آن‌ها را انداخته بودند در آتش و حالا تبدیل شده بود به یک مشت کاغذ سیاه و سوخته یا یک کلوخ زغال.

از وقتی که در انتشارات شروع به کار کرد، برنامه هرماه‌اش همین بود که متن‌های پیش‌نویس را به اداره ممیزی تحویل بدهد و طبق قرار در روز معین، تلفنی کار را پیگیری کند. بعد از اینکه بررسی می‌کرد کدام بخش‌های متن را با قلم مشکی علامت گذاشته‌اند - که معمولاً سه چهار مورد یا بیشتر می‌شد - با حال گرفته به دفتر نشر برمی‌گشت و بعد از مدتی متن اصلاح‌شده را برای چاپ می‌فرستاد.

اما این بار فرق می‌کند. بیشتر از نصف جملات در ده صفحه اول مقدمه کتاب علامت

سیاه خورده است. در سی صفحه بعدی درصد موارد اصلاحی بیشتر و بیشتر می شود و زیر حجم وسیعی از جملات خط خورده است. از صفحه پنجاه به بعد احتمالاً به این دلیل که وقت می برد تمام صفحه ها را مشکی کرده اند، برای این کار شاید از یک غلتک جوهری استفاده می کنند. به خاطر همین صفحه ها، که از جوهر اشباع شده است، بقیه متن پیش نویس خیس و پف کرده و بیشتر جاهایش معیوب شده است، انگار که آن ها را شست و شو داده باشند.

آن بسته را طوری تحویل گرفت انگار که واقعاً زغال سوخته و ترد و شکننده باشد و آن را مثل شیئی بیگانه داخل کیفش انداخت. وزن متن پیش نویس به هیچ وجه با وزن واقعی و اولیه اش تناسب نداشت. یادش نمی آید چطور از اتاق خارج شد، چطور از راهرو رد شد و از در خروجی، که پلیسی لباس شخصی جلوی آنجا نگهبانی می داد، بیرون رفت. حالا راه دیگری وجود ندارد که این مجموعه نمایشنامه منتشر شود. همه تلاش هایشان از آغاز تا آنجا به هدر رفته بود.

ذهنش می رود سمت چند جمله آغازین که در مقدمه متن پیش نویس آمده بود.

وقتی که تو از دست ما رفتی، تمام ساعات ما به غروب منتهی شد.

خیابان ها و خانه های ما غروب اند.

در این سایه روشن که تاریکی است و نه روشنایی، ما غذا می خوریم، راه می رویم و می خوابیم.

یادش می آمد که جمله ها تقریباً طوری در کنار هم وصله پینه شده بود که راه دیگری به جز حذف شدن کل پاراگراف وجود نداشت. تو. من. شاید. آن. دقیقاً همه چیز. تو. چرا. برق نگاه. چشم های تو. دوروزدیک. آن. آشکارا. حالا. کمی بیشتر. به طور مبهم. چرا تو. یادت هست؟ در این وانفسای هستی، خلل و فرج زبانی و جزیره های کوچک موجود، در آرزوی نفسی راحت بود. چگونه آب از فواره بیرون می زند؟ چگونه می توانیم این ها را جشن بگیریم؟

پشتش را می کند به مجسمه سیاه برنزی ژنرال با آن شمشیرش و بدون مکث راه می افتد. فشار روسری نفس کشیدن را برایش سخت می کند، درد خفیفی، زیر پوست قرمز گونه اش که از روسری بیرون مانده است، آزارش می دهد، اما به رفتن ادامه می دهد.

سیلی چهارم

ویراستار کیم یون سوک آنجا نشسته بود و منتظر دست مرد. نه، منتظر بود که مرد کوتاه بیاید و دست نگه دارد. اما واقعیتش این بود که او انتظار هیچ چیزی را نمی کشید. فقط به صورتش سیلی خورده بود. مرد او را زد، او کتک خورده بود. و حالا این چیزی بود که می بایست فراموش می کرد. امروز، روز فراموش کردن سیلی چهارم است.

درست بیرون اتاق و در انتهای راهرو خم می شود روی آبرسردکن و دست هایش را می گیرد زیر آب خنک. انگشت های خیسش را می کشد به موهای بلند مجعدش که نیازی به شانه زدن ندارد، و بعد از اینکه کمی مرتبش کرد با روبان مشکی می بندد.

اصلاً آرایشی ندارد و فقط با وازلین طبی لب هایش را چرب می کند. کرم سفیدکننده به صورت زدن، عطر استفاده کردن و کفش های پاشنه بلند پوشیدن کارهایی است که زن های دیگر انجام می دهند اما او نه. امروز شنبه است، به این معنی که کارش ساعت یک ظهر تمام می شود، اما او هیچ دوست مردی ندارد که با هم ناهار بخورند. دوره کوتاهی که در دانشگاه بود هیچ دوست و رفیقی دست و پا نکرد که حالا بخواهند همدیگر را ببینند. در عوض همان کاری را می کند که همیشه انجام می دهد، اینکه آهسته به خانه اجازه ای اش برگردد. برنج سرد را در آب گرم می خیساند، می خورد و بعد می خوابد. درحالی که خوابیده سیلی چهارم را فراموش خواهد کرد.

حتی در طول روز هم داخل راهرو تقریباً تاریک است. می شنود که یکی او را به اسم صدا می کند، یون سوک نگاه می کند. حالا آن ها هرکسی که باشند، حالت صدایشان از دیدن او خوشحال است. او خیلی زود در پس زمینه نور ضعیف پنجره پشت سرش، آقای سئو، تهیه کننده تئاتر، را می شناسد که به سویش می آید.

«چی شده، حالت چطوره، یون سوک؟»

جواب او به این خوش ویش صمیمانه فقط سلامی ساده بود و وقتی به علامت احترام به او تعظیم کرد، چشم های آقای سئو به وضوح از پشت فریم قهوه ای رنگ عینکش گشاد شد.

«خدای بزرگ، چه اتفاقی برای صورتت افتاده؟»

لبخند نیمه‌کاره‌ای تحویل داد و گفت: «خب، من حادثه کوچکی داشتم.»
«چه نوع حادثه‌ای؟»

وقتی تردید او را دید، موضوع صحبت را عوض کرد.
«رئیس هست؟»

«نه، امروز نیومده سر کار. گفت که برای مراسم ازدواج دعوت داشته.»
«پس که این طور؟ من دیروز بهش زنگ زدم و گفت که میاد اینجا.»

یونسوک در دفتر را باز می‌کند و می‌گوید: «لطفاً بفرمایید داخل، آقا.»

وقتی آن مرد را به سمت میزی که از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند راهنمایی می‌کرد، چیزی در گونه‌اش تیر می‌کشد. به آشپزخانه کوچک دفتر می‌رود و هر دو دستش را روی گونه‌هایش می‌گذارد، گونه راستش ضربان دارد و گونه چپش هم تیر می‌کشد. نفس عمیقی می‌کشد تا سرحال بیاید، و بعد قوری قهوه‌خوری را می‌گذارد روی اجاق. نمی‌تواند بفهمد چرا دست‌هایش می‌لرزیدند، انگار مچش را گرفته‌اند و دروغش رو شده باشد. هر چه باشد نابودی کتاب تقصیر او که نبوده، چرا رئیس اینجا حاضر نبود؟ آیا برای اینکه در این موقعیت حساس قرار نگیرد، عمداً از اینجا دور مانده بود؟

آقای سئو به یونسوک می‌گوید: «دیروز غروب که تلفنی با هم حرف می‌زدیم وقتی ازش پرسیدم کار آماده‌سازی کتاب به کجا کشیده، رئیس فقط آه کشید.»
یونسوک فنجان قهوه‌اش را می‌گذارد روی میز و رو میزی زرد کم‌رنگش را صاف و مرتب می‌کند.

«بنابراین خودم او را تا بینم چی شده. حتی اگه خود کتاب هم چاپ نشده، نباید تأثیری رو اجرای نمایشنامه بذاره. هر قسمتی رو باهاش مشکل دارن که اصلاح یا حذف بشه قبوله، و بعدش به ما اجازه ادامه کار رو می‌دن.»

یونسوک می‌رود سمت میز کارش و کشوی پایینی را باز می‌کند. متن پیش‌نویس را می‌آورد و می‌گذارد روی میز روبه‌روی آقای سئو. وقتی دارد می‌نشیند، می‌بیند که لبخند صمیمی همیشگی او از روی لب‌هایش محو شد، انگار شوکه شده است، اما خیلی زود به خودش مسلط می‌شود. همه صفحه‌های متن را یکی‌یکی از نظر می‌گذراند و هیچ‌کدام را رد نمی‌کند، حتی آن‌هایی که کاملاً سیاه و جوهر مال شده‌اند.

یون سوک درحالی که می بیند انگشت های مرد صفحه های آخر کتاب را که جزئیات شناسنامه چاپ منتشر می شود با وسواس لمس می کند، می گوید: «متأسفم آقا، واقعاً متأسفم. دلم می خواست می تونستم چیزی به شما بگم.»
 («یون سوک.»)

یون سوک به چشم های مرد نگاه می کند که حیران به نظر می رسد و جواب می دهد:
 («موضوع چیه؟»)

یون سوک زل می زند به چهره مرد و بعد شتاب زده چشم هایش را می مالد. خودش را می دید در جایی نشسته که هفت سیلی پشت سر هم خورده بود و قطره ای اشک نریخته بود و نمی توانست بفهمد که این اتفاق چرا حالا دارد می افتد. تکرار می کند: «من متأسفم.»
 اشک هایش راه افتاده است و آن قدر سریع که فرصت پاک کردنشان نیست، مثل شیرۀ چسبنده ای که از ریشه درخت جاری می شوند.
 («من واقعاً متأسفم، آقا.»)

«تو بابت چی متأسفی؟ چرا تو باید از من عذرخواهی کنی؟»

وقتی آقای سئو متن پیش نویس را پایین می گذارد دست های یون سوک فنجان قهوه او را پر می کند، و انگشت های چابک آقای سئو از ترس اینکه مبادا کاغذها لک دار و کثیف شوند دوباره اوراق متن را چنگ می زند. انگار هنوز هیچ اتفاقی برای متن پیش نویس نیفتاده است. انگار هنوز هیچ چیزی باطل نشده است.

سیلی پنجم

یکشنبه بود و برنامه یون سوک این بود که فقط بخوابد. مثل همیشه می خواست بخوابد، گرچه از ساعت چهار نیمه شب چشم هایش باز بودند.

لحظاتی در جایش در تاریکی دراز کشید. بعد بلند شد و به آشپزخانه رفت. ظاهراً بر خلاف میلش خوابش نمی برد، پس کمی آب خنک خورد و شروع کرد به شستن رخت ها. اول لباس های روشن، جوراب ها، حوله و لباس های سفیدرنگ را انداخت در ماشین لباسشویی کوچکی که داشت و قبل از اینکه آن ها را روی بند رخت بیندازد تا خشک شوند، لباس های زیر و کفش کتان خاکستری رنگش را با دست شست.

لباس‌های جین را انداخت داخل سبد تا لباس‌های رنگی بیشتری جمع شوند و بعد همگی را یک‌جا بیندازد در ماشین لباسشویی. خم شد روی زمین تا صدای آهنگین ماشین لباسشویی هنگام کار کردن، کسالت و خواب‌آلودگی‌اش را تسکین بدهد. خب دیگه، وقت خوابیدن رسید.

وقتی برگشت به اتاق و در رختخواب دراز کشید و چشم‌هایش را به زور بست، سفتی نامطبوع تشک و کف زمخت اتاق بدنش را اذیت می‌کرد و عضلاتش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. درد از شانه‌هایش به سمت پایین می‌آمد و عاجزش می‌کرد و حتی قدرت نالیدن را از او می‌گرفت. وقتی این درد کمی فرومی‌نشست، غرابت دیوارهای سیمانی که از هر طرف او را احاطه کرده بود، آزارش می‌داد.

به نفس‌نفس افتاد و چشم‌هایش را باز کرد. از صدای ماشین لباسشویی می‌توانست بفهمد که دارد دوره‌های آخرش را می‌زند. بعد از چند دقیقه، صدای زوزه‌ دور تند ماشین یکباره متوقف شد، انگار نفسش بند آمده بود و او را در سکوت شب‌زنده‌داری‌اش تنها گذاشت. یون‌سوک سر جایش ماند. هنوز سه سیلی دیگر مانده بود که می‌بایست فراموش کند، و امروز نوبت سیلی پنجم بود. وقتی سیلی پنجم را خورد به خودش گفت که دیگر دست از شمارش بردارد. وقتی سیلی پنجم را خورد حس کرد که انگار لابه‌ای گوشت از روی گونه‌اش برداشته شد و از پوست صورتش خون بیرون زد.

از جایش بلند شد و رفت تا لباس‌های شسته‌شده را، روی بند رختی که بالای سینک ظرفشویی زده بود، آویزان کند. حتی این کار هم آن‌قدر که امیدوار بود، طول نکشید و هنوز تا سحر خیلی وقت باقی مانده بود. پس به اتاق خوابش برگشت.

پتویش را با وسواس خاصی تا کرد و گذاشت بالای کمد، میز تحریرش را مرتب کرد و دستی به سر و روی کتوشا کشید، هنوز تا شروع شدن روز کلی باقی مانده بود. تمام چیزهایی را که می‌توانست مرتب کرد، حتی وسایلی که روی میز آرایش بود. دستی به آینه کوچکی روی میز کشید. دنیای درون آینه سرد بود، آرام و دست‌نخورده. با پریشان‌حالی خیره شده بود به دنیای درون آینه، صورتی که در آینه به او خیره شده بود همه‌چیزش، به جز کبودی آبی‌رنگ روی گونه‌اش، برایش آشنا می‌نمود.

وقت‌هایی پیش آمده بود که مردم به او می‌گفتند چقدر «زیبا و دل‌فریب» است.

تو چه چهره جذابی داری، انگار از روی کتابی الگو برداشته باشند. تو مثل رقصنده‌ای هستی با موهای سیاه و جذاب که در هیچ سالن آرایشی پیدا نمی‌شود. اما بعد از تابستانی که او هجده‌ساله شد، تابستان ماجرای آن فواره آب‌نما، دیگر کسی این چیزها را راجع به او نمی‌گفت. حالا بیست‌وسه‌ساله بود و دل‌ربایی‌اش در حد انتظار بود، دل‌ربایی‌اش به شکل گونه‌هایی مثل سیب سرخ، چال‌های زنخ‌دان خوش‌ترکیب در لحظه‌های خوش و درخشان زندگی‌اش نمایان می‌شد. با این حال یونسوک ترجیح می‌داد با سرعت، سال‌های عمر را طی کند. او دلش نمی‌خواست که این زندگی نکبتی و دلتنگ‌کننده خیلی طولانی بشود.

دستمال مرطوبی برداشت و با آن به جان‌خانه افتاد و مطمئن شد که گوشه‌وکنارهای اتاق از چشمش دور مانده. اما حتی بعد از شستن لباس‌ها و آویزان کردنشان روی بند رخت و برگشتن و نشستن پشت میز تحریرش، هنوز شب با کله‌شقی ادامه داشت. چیزی مطالعه نکرد فقط سعی کرد در کمال آرامش همان‌جا پشت میز بنشیند و بعد کم‌کم گرسنگی به سراغش آمد. رفت و برنجی را که مادرش به تازگی آماده کرده بود در کاسه ریخت و آورد سر میز کارش. وقتی آرام‌آرام دانه‌های برنج را می‌جوید، درست مثل دفعه‌های قبل به ذهنش رسید که چیز شرم‌آوری در مورد خوردن وجود دارد. در حال سروکله زدن با همین شرم آشنا بود که به مرگ فکر کرد، به آن کسانی که زندگی‌شان به آخر رسیده و آن‌هایی که دیگر هرگز دوباره گرسنه‌شان نمی‌شود. اما زندگی هنوز به او آویزان بود و گرسنگی که همچون یوغ خود را به گردنش بسته بود. این همان چیزی بود که در طول پنج سال گذشته آزارش می‌داد - که هنوز احساس گرسنگی می‌کرد. هنوز با دیدن غذا، آب دهانش راه می‌افتاد.

«یعنی نمی‌تونی این چیزها رو از سرت بیرون کنی و اون‌ها رو پشت سر بذاری؟»
وقتی آن زمستان در امتحان ورودی دانشگاه رد شد و خودش را در خانه حبس کرد، این سؤالی بود که مادرش از او پرسید.

«خودت بهتر می‌دونی که این برای من هم سخته. فقط هر اتفاقی رو که افتاده فراموش کن. بعد می‌تونی مثل هر کس دیگه‌ای دانشگاه رو تموم کنی، زندگی‌ای واسه خودت تشکیل بدی و با مرد خوبی آشنا بشی... اون وقت باری از روی شونه‌های من برداشته می‌شه.»
یونسوک که نمی‌خواست خودش را به کسی تحمیل کند، درس‌هایش را با جدیت

خواند. در یکی از دانشگاه‌های سئول ثبت‌نام کرد، در حد امکان دورترین فاصله‌ای که با گوانگجو وجود داشت. البته، سئول برایش پناهگاه امنی نبود. پلیس‌های لباس شخصی بخش دائمی زندگی در خوابگاه بودند و دانشجو‌هایی که دست از پا خطا می‌کردند اجباری در ارتش نام‌نویسی می‌شدند و آن‌ها را به مناطق غیرنظامی می‌فرستادند. موقعیت آن‌قدر متزلزل بود که جلسات دانشجویی مدام لغو می‌شد. زندگی در آنجا کشمکش‌های دائمی بود. شیشه پنجره‌های کتابخانه مرکزی را از داخل شکسته بودند تا بتوانند پارچه‌نوشته‌هایی که می‌خواهند از آنجا آویزان کنند. مرگ بر چان دوهوان قصاب. بعضی از دانشجو‌ها حتی پا فراتر می‌گذاشتند و طنابی را به یکی از ستون‌های پشت‌بام می‌بستند، آن را به کمرشان گره می‌زدند و بعد می‌پریدند و در هوا معلق می‌ماندند. این روشی بود که زمان بیشتری داشته باشند تا دست پلیس‌های لباس شخصی دیرتر به پشت‌بام برسد و طناب‌ها را باز کنند. تا پلیس‌ها برسند دانشجو‌ها فرصت داشتند از آنجا اعلامیه‌ها را پایین بریزند، فریادزنان شعار بدهند و همه این‌ها در حالی اتفاق می‌افتاد که در میدان اصلی کتابخانه، سی‌چهل دانشجوی دختر و پسر پرانرژی پشت‌به‌پشت همدیگر ایستاده بودند و سرود می‌خواندند. هیچ‌وقت سرودشان به آخر نمی‌رسید و خیلی سریع و خشن با آن‌ها برخورد می‌شد. هرگاه یون‌سوک از فاصله‌ای دور شاهد چنین صحنه‌ای بود، عقل سلیم به او می‌گفت که شب ناآرام و پرسروصدایی را پیش رو دارد. حتی اگر خودش را به خواب می‌زد، خیلی زود کابوسی او را از خواب می‌پراند.

ماه ژوئن و بعد از تمام شدن امتحانات اولین ترم تحصیلی بود، که پدرش مبتلا به تومور مغزی شد که نیمه راست بدنش را فلج کرد. مادرش کار نسخه‌پیچی را در داروخانه‌ای پیدا کرد و نان‌آور خانه شد. در طول روز از پدرش مراقبت می‌کرد تا اینکه مادرش از سر کار به خانه برمی‌گشت و بعد نوبت او بود که برود سراغ کار نیمه‌وقتی که در قسمت بسته‌بندی و فروش نانوائی‌ای در مرکز شهر گیرش آمده بود، و تا ساعت ده شب طول می‌کشید. او می‌توانست در بین این فاصله چند ساعتی بخوابد و قبل از طلوع آفتاب بیدار شود و برای برادر و خواهر کوچک‌ترش ناهار را آماده و بسته‌بندی کند. سال بعد، وقتی دید که حال پدرش کمی بهتر شده و می‌تواند به اندازه کافی حرکت کند و خودش غذا بخورد به دانشگاه برگشت، اما فقط برای یک ترم و دوباره درس را رها کرد تا

برود سر کار و هزینه ترم بعدی اش را فراهم کند. بعد از سروکله زدن با سال دوم و کلی کلنجار رفتن، در نهایت از فارغ التحصیل شدن انصراف داد. و وقتی استادش سفارش او را برای فعالیت در یک انتشاراتی کرد، کار را گرفت.

مادرش به خاطر همه این‌ها افسوس می‌خورد اما خودش طور دیگری فکر می‌کرد. بدون در نظر گرفتن وضعیت مالی‌شان، خودش می‌دانست که هرگز ممکن نخواهد بود از دانشگاه فارغ التحصیل شود. از طرفی هم ناگزیر کارش به همان دانشجویایی ختم می‌شد که پشت به پشت همدیگر می‌ایستادند و سرود می‌خواندند. چهره‌های جوان دوره‌اش می‌کردند که او تنها بازمانده منحصر به فرد آن دوران بسیار وحشتناک بود.

این‌طور نبود که او تمام حواسش را معطوف به زنده ماندن کند. آن روز وقتی به خانه رفت و لباسش را عوض کرد و یک دست لباس تمیز پوشید، بدون اینکه مادرش بفهمد از دروازه اصلی خانه بیرون رفت. وقتی به سالن ژیمناستیک شهرداری برگشت شب شده بود. در ورودی بسته بود و هیچ‌کسی در آنجا دیده نمی‌شد، بنابراین رفت به دفتر استانداری. اداره شکایات هم متروک بود. از این‌ها گذشته، از جسد هایی که در حال گندیدن بودند بوی بسیار بدی برمی‌خاست. آن‌ها همان‌طور بودند که سئون‌جو و خودش ضبط و ربطشان کردند، شاید شبه‌نظامی‌ها فرصت نکردند تا همه آن‌ها را به سالن ژیمناستیک منتقل کنند و این چند جسد جا مانده بودند.

نهایتاً در لابی ساختمان جانبی چند نفر دیگر را پیدا کرد. یکی از دانشجویهای دانشگاه، که قبلاً دیده بود در کافه‌تريا کار می‌کند، صدایش زد و گفت که احتمالاً همه زن‌ها رفته‌اند به طبقه اول.

وقتی یون سوک از پله‌ها بالا رفت و قدم به اتاق کوچکی در انتهای راهرو گذاشت، زن‌ها وسط بحث داغی بودند.

«ما هم باید اسلحه داشته باشیم. این جنگ به هرکسی که بتونه اسلحه دستش بگیره نیاز داره.»

«ما فقط اسلحه رو به دست کسایی می‌دیم که خودشون واقعاً می‌خوان داشته باشن. کسایی که فقط این راه رو تنها چاره حل و فصل ماجرا می‌بینن.»

او سئون‌جو را پیدا کرد که در انتهای میز نشسته بود و دست زیر چانه زده بود. وقتی رفت و کنار او نشست، سئون‌جو لبخند سریعی روی لب‌هایش نمایان شد. مانند همیشه برایش صرف نمی‌کرد حرف بزند اما وقتی بحث به خواسته‌اش نزدیک شد او با آرامش اعلام کرد که طرف آن‌هایی است که اسلحه می‌خواهند.

حدود ساعت یازده شب بود که جین سو در زد. این اولین باری بود که همه آن‌ها می‌دیدند که او با خودش اسلحه حمل می‌کند، و این با رادیوی بی‌سیم که همراهش بود و هرگز از خودش جدا نمی‌کرد اصلاً تناسبی نداشت.

جین سو رو کرد به بقیه و گفت: «سه نفر از شما می‌تونید تا صبح همین جا بمونید؟ ما می‌خوایم در طول شب در بعضی خیابون‌ها سنگربندی کنیم و برای این کار به سه نفر نیاز داریم. لطفاً بقیه شماها برید به خون‌هاتون.»

از سه نفری که قدم جلو گذاشتند، هر سه آن‌ها طرفدار بحثی بودند که می‌گفت زن‌ها هم می‌توانند مثل مردها اسلحه به دست بگیرند.

بعد، آن زن جوان که در کافه‌تیریا کار می‌کرد، همان‌که یون سوک را به طبقه اول راهنمایی کرد، گفت: «ما هم می‌خوایم بمونیم. می‌خوایم بینیم آخرش چی می‌شه. واسه این اومدیم اینجا که با هم باشیم.»

بعدها که یون سوک به گذشته فکر می‌کرد، هرگز نتوانست کاملاً به خاطر بیاورد که جین سو چطور آن‌ها را متقاعد کرد. شاید اصلاً نمی‌خواست که چیزی یادش بیاید. فقط چیزهای مبهمی یادش بود که اگر زنان شبه‌نظامی در دفتر استانداری می‌ماندند و پابه‌پای مردها کشته می‌شدند چه وجهه بدی پیدا می‌کرد، اما مطمئن نبود که آن بحث وجدل واقعاً دخلی در تصمیم‌گیری او داشت یا نه. او فکر کرده بود که مشکلی با مردن ندارد، در عین حال چیزی درباره خود مرگ و شکل‌های متفاوتی که احتمال داشت اتفاق بیفتد، هنوز او را به هم می‌ریخت. او مرده‌های زیادی دیده بود و جابه‌جا کرده بود، تصور می‌کرد شاید فقط مجروح شود اما از سوی دیگر نگرانی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد. دلش نمی‌خواست آخرین نفسش از دهان بازمانده‌اش بیرون بیاید، دلش نمی‌خواست دل‌وروده‌اش با جراحی سر باز کند و بریزد روی بدنش.

سئون‌جو یکی از آن سه زنی بود که انتخاب شد تا در مقام پشتیبان در آنجا بمانند. او

برای محافظت از خودش تفنگی لوله کوتاه برداشت و به توضیحی مختصر که چطور از آن استفاده کند، گوش داد. بعد آن را ناشیانه انداخت روی شانه‌اش. پشت کرد به بقیه و بدون خداحافظی دنبال دو دانشجوی دیگر از مسیر پله‌ها به طبقه همکف رفت. جین سو رو به آن سه زن کرد و گفت: «لازمه که هرچه بیشتر مردم رو از خونه‌هاشون بکشیم بیرون. به محض اینکه خورشید بالا بیاد، تموم میدون جلوی دفتر استانداری باید از تظاهرکننده‌ها پُر بشه. از اون به بعدش با ما، که هرطوری شده برگزارش می‌کنیم، اما صبح به حمایت و پشتیبانی نیاز داریم.»

حدود ساعت یک نیمه‌شب بود که زن‌های باقیمانده، دفتر استانداری را ترک کردند. جین سو آن‌ها را به همراه یک دانشجوی پسر، از مسیر کوچه‌ای که روبه‌روی کلیسای کاتولیک نام‌دونگ^۱ بود، به سمت خانه‌هایشان روانه کرد. خودش در ورودی کوچه، که چند چراغ پراکنده داشت، ایستاد.

«حالا متفرق بشید، هرکدم از شما بره و خونه‌ای رو پیدا کنه و پنهان بشه، فرق نمی‌کنه هر خونه‌ای.»

اگر چیزی مثل روح در بدنش بود، در همین لحظه در هم شکست؛ وقتی بند اسلحه جین سو به پیراهنش، که خیس عرق بود، چسبید و برای خداحافظی فقط به تو لبخند زد. اما نه، وقتی که سنون جواز دفتر استانداری بیرون آمد و نگاهش به چهره جمع‌وجور تو افتاد که بیشتر شبیه بچه‌ها بودی تا پسری نوجوان، همه چیز در وجودش به هم ریخت و او را در مسیرش متوقف کرد. اول بلوز و شلوار ورزشی آبی کم‌رنگی که پوشیده بودی و بعد اسلحه در دست را دیده بود و با اعتراض گفته بود: «دونگ‌هو، چرا در خونه‌ت نیستی؟»

بعد با قدم‌های بلند رفت به سمت جوانی که داشت به دیگران توضیح می‌داد چطور تفنگ را فشنگ‌گذاری کنند.

«این بچه هنوز در مدرسه راهنماییه. باید اون رو بفرستید به خونه‌ش.»

پسر جوان با تعجب به تو نگاه کرد و جواب داد: «ولی اون به ما گفت که سال دوم دبیرستانه، دلیلی نداشت که حرف‌هاش رو باور نکنم... ما حتی سال‌اولی‌ها رو همین

حالا فرستادیم رفتند، اما اون هیچ حرفی نزد.»

یون سوک صدایش را پایین آورد.

«مزخرفه. به صورتش نگاه کن. هنوزم به من می‌گی که اون شاگرد دبیرستانیه؟»

زن‌ها منتظر ماندند تا جین سو در همان اطراف ناپدید شود و بعد شروع کردند به پراکنده شدن. دانشجویی که در کافه‌تریای دانشگاه کار می‌کرد از یون سوک پرسید: «تو کسی رو می‌شناسی که این اطراف زندگی کنه؟»

یون سوک سرش را تکان داد.

«پس بیا با من بریم بیمارستان چونام. یکی از فامیلای من اونجا بستریه.»

چراغ‌های بخش لابی بیمارستان همگی خاموش بودند و در ورودی هم قفل بود. بعد از اینکه هر دو با هم چند دقیقه به در کوبیدند، نگهبان بیرون آمد و نور چراغ‌قوه‌اش را روی آن‌ها انداخت. سرپرستار هم با او آمده بود. در چهره هر دو نفرشان تش و فشار عصبی مشخص بود. آن‌ها فکر کرده بودند سربازها برگشته‌اند.

راهروها و پله‌های بخش اورژانس هم به تاریکی لابی بود. راهنما فقط نور چراغ‌قوه نگهبان بود. در نهایت رسیدند به همان بخشی که فامیلش در آنجا بستری بود. اینجا تاریکی بیشتر بود و به تمام پنجره‌ها ملحفه آویزان کرده بودند. حتی در آن تاریکی محض هم می‌شد حس کرد که پرستارها و بیمارها مراقب اوضاع بودند. آن زن از یون سوک جدا شد و رفت بالای سر عمه‌اش.

عمه‌اش زیر لب زمزمه کرد: «ما باید چی کار کنیم؟ اون‌ها می‌گن وقتی پای سربازها به اینجا برسه، همه زخمی‌ها رو به گلوله می‌بندند.»

یون سوک نشست زیر پنجره و پشتش را به دیوار چسباند.

«نزدیک پنجره نشین، این کار خطرناکه.»

این را مردی گفت که به نظر می‌رسید از بستگان بیمار تخت کناری او بود. خیلی تاریک‌تر از آنی بود که یون سوک بتواند چهره‌اش را تشخیص بدهد.

«اینجا هم در طول روز سربازها کلی تیراندازی کردند، جای سوراخ گلوله‌ها روی پارچه‌هایی که به پنجره‌ها زدیم دیده می‌شه. اگه کسانی اینجا ایستاده بودند، فکر می‌کنی چه اتفاقی براشون می‌افتاد؟»

یون سوک جایش را از نزدیک پنجره عوض کرد.

یکی از بیمارها در وضعیت بحرانی بود و نفس کشیدنش مشکل داشت، هر بیست دقیقه پرستاری به بخش می‌آمد که وضعیت او را بررسی کند. هر وقت نور چراغ قوه پرستار مثل نورافکن در بخش به حرکت می‌افتاد، چهره آن‌هایی که نور در صورتشان افتاده بود از شدت ترس در هم می‌ریخت.

«ما باید چی کار کنیم؟ آیا واقعاً سربازها می‌ریزند در بیمارستان؟ اگر قرار باشه که به زخمی‌ها هم تیراندازی کنند بهتر نیست قبل از روشن شدن هوا اون‌ها رو به جای دیگه‌ای منتقل کرد، اگر بخیه‌هاشون سر باز کنه، چه کار باید کرد؟»
دانشجویی که در کافه‌تريا کار می‌کرد به هر سؤالی که عمه‌اش زیر لب می‌پرسید، جوابی آهسته‌تر می‌داد: «من نمی‌دونم، عمه.»

چه مدت زمان سپری شده بود؟ یون سوک صدای ضعیفی شنید که به وضوح از فاصله‌ای نزدیک می‌آمد و با شنیدن صدا به طرف پنجره برگشت. صدا قوی‌تر شد. صدای زنی که پشت بلندگو حرف می‌زد، اما سئون‌جو نبود.
«همشهری‌های عزیز، لطفاً مقابل دفتر استانداری به ما ملحق شوید. ارتش دوباره قصد برگشتن به شهر را دارد.»

سکوت درون اتاق متورم می‌شد و مانند بالنی بزرگ خودش را همه‌جا پهن می‌کرد. کامیونی از مقابل بیمارستان عبور کرد و صدای زن هر لحظه بلندتر می‌شد.
«ما با عزم راسخ تا انتها خواهیم جنگید. لطفاً از خانه‌ها بیرون بیاید و به ما ملحق شوید، و دوش‌به‌دوش ما بجنگید.»

صدا به تدریج کم و در فاصله‌ای دور دیگر محو شد. قبل از اینکه صدای سربازها سکوت آنجا را بشکند تقریباً ده دقیقه گذشت. صدای گام‌های استوار هزاران جفت پوتین نظامی. صدای تانک‌هایی که با حرکتشان روی آسفالت خیابان، دیوارهای بیمارستان را مثل شیشه به لرزه درمی‌آوردند. یون سوک سرش را گذاشت بین زانوهایش. صدای ضعیفی از یکی از تخت‌های بخش شنیده شد که می‌گفت: «پنجره رو ببندید خانم.»

«پنجره از قبل بسته است.»

«پس محکم‌تر ببندید. نمی‌تونید محکم‌تر ببندیدش؟»

وقتی بالاخره ستون نظامی رد شد، یکبار دیگر صدای بلندگو از خیابان به گوش رسید؛ صدایی که سکوت قلب شهر را می شکست و حتی از فاصله چند بلوک دورتر، هر چند ضعیف، شنیده می شد.

«همشهریان گوانگجویی، لطفاً در خیابان‌ها به ما ملحق شوید. ارتش در حال ورود به شهر است.»

وقتی بالاخره صدای انکارناپذیر شلیک گلوله، که از سمت دفتر استانداری می آمد، شنیده شد، یون سوک کاملاً هوشیار شد. می توانست دست‌هایش را روی گوش‌هایش بگیرد، می توانست چشم‌هایش را محکم ببندد، سرش را به دو طرف تکان بدهد یا از شدت ناراحتی ناله سر بدهد. ولی در عوض، فقط تو را به خاطر آورد، دونگ‌هو. وقتی سعی کرد تو را به خانه ببرد چگونه از پله‌ها فرار کردی و رفتی. چهره‌ات از ترس منجمد شده بود، انگار این خواهش مصرانه تنها امید تو برای زنده ماندن بود.

«دونگ‌هو، بیا با هم بریم. ما باید همین حالا با هم اینجا رو ترک کنیم.»

آنجا ایستاده بودی و درحالی که می لرزیدی چنگ زده بودی به نرده‌های فلزی طبقه دوم. وقتی برق نگاه یون سوک به تو افتاد، او دید که پلک چشم‌هایت می لرزید. چون تو ترسیده بودی. چون تو می خواستی زنده بمانی.

سیلی ششم

رئیس زیر لب زمزمه کرد: «چطور می خواد سانسور رو دور بزند؟»

او در حال نگاه کردن به کارت دعوتی بود که همین حالا مردی جوان از طرف تئاتر آقای سئو برایش آورده بود. تقریباً طوری وانمود می کرد که دارد با خودش حرف می زند، اما یون سوک می دانست که سؤالش به او برمی گردد.

«آیا می تونسته که کل متن رو دوباره از اول نوشته باشه؟ اما تا روز اجرا کمتر از دو هفته

وقت داریم... چطور در این مدت می رسن که تمرین کنن؟»

طرح اولیه این بوده که این هفته نمایشنامه منتشر شود و اطمینان پیدا کنند که تا هفته بعد نقد آن نیز در بخش ادبی روزنامه‌ها چاپ شود. این راه خوبی بود برای معرفی و تبلیغ اجرای نمایشنامه که به نوبه خود فرصتی هم برای جلو بردن کتاب به وجود می آمد.

آن‌ها همچنین تصمیم گرفتند که در طول شب‌های اجرا، آقای یون نسخه‌های کپی شده نمایشنامه را در محل ورودی تئاتر بفروشد. اما حالا که ممیزی‌ها کار نشر کتاب را غیرممکن کرده بودند، حتی اجرای نمایش، بر اساس حذفیاتی که صورت گرفته بود، هم جای سؤال داشت. و حالا آقای سئو به هر دلیلی رفته بود و کلی کارت دعوت به همه جا فرستاده بود، انگار که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده.

در دفتر نشر یک دفعه باز شد و آقای یون تلوتلوخوران، زیر سنگینی کارتن بزرگ کتاب، وارد شد. عینکش داشت پایین می‌افتاد.

«یکی این عینک من رو از چشم‌هام برداره.»

یون سوک پرید به طرفش و عینکش را برداشت. یون نفس‌نفس زنان خم شد و کارتن کتاب را کنار میز، روی زمین گذاشت. یون سوک در کارتن را با چاقویی تیز باز کرد و دو نسخه از کتاب را برداشت. بعد از اینکه یکی را دست رئیس داد، توجهش به جلد کتاب جلب شد. و در جایی که انتظار داشت نام مترجم فراری نوشته شده باشد، متوجه شد که نام خورشاوند آقای رئیس، همانی که به ایالات متحده مهاجرت کرده بود، نوشته شده. تمام کارکنان دفتر نشر بعد از تحویل دادن متن پیش‌نویس به اداره ممیزی، زیر فشار عصبی شدیدی قرار گرفتند، و حالا کاشف به عمل آمد که فقط با حذف دو پاراگراف به چاپخانه فرستاده شده بود.

یون سوک قبل از اینکه آقای یون کتاب‌ها را خالی کند چند برگ روزنامه روی میز پهن کرد. به همراه هر کتاب یک نسخه از روزنامه‌ای را که درباره نمایشنامه مطلب نوشته بود داخل پاکتی که آرم انتشارات را داشت، گذاشتند و همه را مرتب چیدند تا صبح فردا برای مطبوعات توزیع شود.

«ظاهراً خوب شده.»

رئیس به کتاب‌ها اشاره کرد و انگار دوباره با خودش حرف می‌زد. بعد گلویش را صاف کرد و دوباره خیلی رسمی گفت: «واقعاً کار خوبی از آب دراومد.»

عینک مطالعه‌اش را از چشم برداشت و سرپا ایستاد. تقلا می‌کرد تا کتش را بپوشد، چند بار سعی کرد تا دست راستش را بکند در آستین کت ولی موفق نشد. بیشتر وقت‌ها درد روماتیسم شانه‌هایش را آزار می‌داد و همیشه در فصل زمستان اوضاع بدتر می‌شد.

یون سوک دست از کار کشید و رفت تا کمکش کند.

«متشکرم خانم کیم.»

چشم‌های بدون عینکش از فاصله نزدیک پر بود از نگرانی و آشوب و چین و چروک‌های زیر گردنش عمیق‌تر از آن بود که در این سن و سال انتظار می‌رفت. یون سوک در حیرت بود چرا کسی به این کم‌رویی و ناتوانی باید چنین رابطه‌ی نزدیکی با نویسنده‌ای داشته باشد که شدیداً زیر نظر مسئولان است و چرا مشخصاً کتاب‌هایی را به چاپ می‌رساند که توجه ممیزی‌های اداره‌ی ممیزی را به خود جلب می‌کند.

در پایان روز، آقای یون و رئیس، هر دو کار را تعطیل کردند و رفتند و یون سوک را در دفتر انتشارات تنها گذاشتند.

یون سوک به جای اینکه به خانه برود کنار کتاب‌های تازه چاپ‌شده که روی میز بود، نشست. سعی کرد چهره‌ی مترجم را به خاطر بیاورد، و پی برد که به دلایلی نمی‌تواند جزئیات ظاهری او را به یاد بیاورد. دیگر مدتی بود که وقتی انگشت‌هایش را به زخم گونه‌ی راستش می‌کشید دردی حس نمی‌کرد. حتی وقتی به آن فشار می‌آورد چیزی که حس می‌کرد خیلی شبیه درد نبود.

کتاب رساله‌ای غیرداستانی درباره‌ی بررسی روان‌شناسی اجتماعات بود. نویسنده موضوعش را از بریتانیا وام گرفته و بیشتر مثال‌های خود را از تاریخ مدرن اروپا آورده بود. انقلاب فرانسه، جنگ داخلی اسپانیا و جنگ دوم جهانی. مترجم نیز تصمیم گرفته بود بخش جنبش‌های دانشجویی ۱۹۶۸ را در ترجمه حذف کند و بر این باور بود که پرداختن به این موضوع دیگر بخش‌های باقیمانده در کتاب را، در چشم ممیزی‌ها، به خطر خواهد انداخت. او فقط این بخش را در مقدمه، کاملاً و به منظور نگاهی به آینده، ترجمه و اصلاح کرده بود. او در ترجمه‌ی مقدمه‌ی کتاب نوشته بود:

عامل قطعی راجع به روحیات اجتماعات هنوز به وضوح مشخص نشده است. یک نکته از این میل به اجتماع، ضرورت درک موقعیت نوسانات اخلاقی، جدا از استانداردهای روحی افرادی است که تشکیل‌دهنده این اجتماعات هستند. بعضی از اجتماعات به غارتگری و قتل و تجاوز

باور ندارند، در حالی که دیگران دست به این نوع اعمال می‌زنند. بعضی‌ها نیز از خود حدی از شهامت و نوع دوستی نشان می‌دهند که آن‌ها را برای دست‌یابی به اهدافشان با مشکل مواجه می‌کند. نویسنده راجع به این موضوع بحث می‌کند، در جایی که این نوع اخیر اجتماعات از افراد خاص و محترمی تشکیل شده‌اند و این احترام و خاص بودن ویژگی اساسی و ساختاری بشری است و توانایی این را دارد که با قدرت گرفتن از همین اجتماعات، بیانیه خود را اعلام کند. همچنین تشابه با مورد قبلی اینکه برپریت لاینفک انسان با ماهیت وحشی‌گری هیچ‌یک از افراد یک اجتماع تشدید نمی‌شود، بلکه از طریق اعمال بزرگ‌نمایانه‌ای که به طور طبیعی در اجتماعات اتفاق می‌افتد انجام خواهد گرفت.

ممیزی‌ها زیر چهار خط آخر این پاراگراف را خط کشیده بودند. به خاطر داشته باشید سؤالی که برای ما باقی خواهد ماند این است، پس انسانیت چیست؟ چه کار باید کرد که انسانیت را به مثابه عنصر اصلی حفظ کرد و نه هیچ چیز دیگری؟ یون سوک یادش آمد که چطور زیر این جمله‌ها خطی ضخیم کشیده شده بود. او گردن چاق و گوشنالدی مترجم را به خاطر آورد، ژاکت نخ‌نمایی که می‌پوشید، چهره زرد و رنگ‌پریده‌اش، ناخن‌های بلند و سیاه که مدام در لیوان آب می‌رفت. اما هنوز نمی‌توانست صورتش را به وضوح برای خودش مجسم کند. یون سوک کتاب را بست. رو کرد به سمت پنجره و منتظر ماند تا تاریکی شب از راه برسد. او به انسانیت باور نداشت. می‌دانست نگاهی که در چشم‌های آدم‌هاست، باورهایی که دارند، شیوایی و فصاحت کلامشان هیچ‌چیز را ضمانت نمی‌کند. او می‌دانست تنها چیزی که از زندگی برایش مانده احاطه شدن با یک سری گیردادن‌های الکی و سؤال‌های سرد و بی‌معنی بود.

آن روز عصر فواره آب‌نما خشک بود. سربازها، اسلحه به دوش، داشتند اجساد تازه‌ای را هل می‌دادند کنار دیوار دفتر استانداری. آن‌ها را از پا گرفته بودند و می‌کشیدند، بنابراین سرهایشان روی زمین کشیده می‌شد. بعد آن‌ها را می‌انداختند روی اجساد که قبلاً آنجا پشته شده بود. بعضی از سربازها طوری رفتار می‌کردند که تأثیر این اعمال را بیشتر نشان دهند، گروه کوچکی از سربازها به طرف میدان داخلی دفتر استانداری

قدم رو می‌رفتند، و هر کدام گوشه یا لبهٔ برزنت بسیار بزرگ ضدآبی را گرفته بودند که ده‌ها جسد رویش ریخته شده بود و با هم می‌رفتند. وقتی یون سوک از آنجا رد می‌شد نتوانست نگاه حیرت‌زده‌اش را به آن‌ها نیندازد و تماشا نکند. سه سرباز به طرفش هجوم بردند و اسلحه‌هایشان را به سینه‌اش چسبانند.

«داری کجا می‌ری؟»

«دارم می‌رم خونه. از ملاقات عمه‌م برگشتم، حالش زیاد خوب نیست.»

لحن صدایش خونسرد و عادی بود، اما لب‌بالایی‌اش موقع حرف زدن می‌لرزید. به دستور آن‌ها میدان را ترک کرد، مدام سعی داشت نظمی به گام‌هایش بدهد. وقتی رسید به بازار دائین، تانکی عظیم‌الجثه غرش‌کنان از خیابان اصلی پایین آمد. در اوج پریشان‌حالی با خودش فکر کرد. می‌خوان به همه نشون بدن که همه‌چیز تموم شده. حالا که تموم تظاهرکننده‌ها کشته شدن.

در همسایگی‌جایی که او و خانواده‌اش زندگی می‌کردند، گرچه در نزدیکی دانشگاه بود، انگار که طاعون زده باشد، کاملاً عاری از زندگی انسانی بود. وقتی که زنگ در را زد، پدرش بلافاصله خودش را رساند و فقط قفل در اصلی را باز کرد تا او را به داخل ببرد. پدرش او را به محل مخفی زیر سقف آشپزخانه برد. بعد کمد ظرف را جلوی قسمت ورودی کشید، طوری که نظر کسی را به خود جلب نکند. از صبح تا عصر صدای گام‌های مبارزه‌طلبانهٔ سربازها شنیده می‌شد. صدای درهایی که باز می‌شدند، صدای کسانی که با زور از خانه‌ها بیرون کشیده می‌شدند، صدای چیزهایی که شکسته می‌شدند، صدای آه‌وناله و خواهش و تمنا.

«نه، بچه‌های ما در تظاهرات نبودن، اون‌ها هرگز حتی دستشون به اسلحه نخورده.» یکی زنگ در خانهٔ یون سوک را زد و پدرش در جواب آن‌ها گفت: «دخترمون هنوز در دبیرستان درس می‌خونه. پسرهامون هم دانش‌آموز مدرسهٔ ابتدایی و راهنمایی هستن، اون‌ها چه کاری می‌تونن با تظاهرات داشته باشن؟»

یون سوک وقتی نهایتاً غروب فردا از مخفیگاه زیر سقف آشپزخانه پایین آمد، مادرش به او خبر داد اجساد را بار ماشین حمل‌زبالهٔ شهرداری کردند و بردند تا در گور دسته‌جمعی

دفنشان کنند. نه تنها آن اجسادی که مقابل فواره آب‌نما تلنبار کرده بودند، حتی اجساد تعیین هویت نشده و همان‌ها که در سالن ژیمناستیک در تابوت گذاشته بودند، همه را از آنجا به خارج از شهر بردند.

ادارات دولتی و دفترهای شهرداری دوباره باز شده بودند، همین‌طور مدارس و مؤسسه‌های آموزشی. فروشگاه‌ها کرکره‌ها را بالا کشیده و شروع به کار کرده بودند. چون قانون حکومت نظامی هنوز پابرجا بود، کسی اجازه نداشت بعد از ساعت هفت غروب در خیابان‌ها بماند. همچنین سربازها در طول روز به دلخواه، جلوی مردم را می‌گرفتند و سؤال و جواب می‌کردند، و کسانی را که کارت شناسایی نداشتند به نزدیک‌ترین مرکز پلیس تحویل می‌دادند.

به منظور جبران ساعات درسی کلاس‌ها که عقب افتاده بود، کل مدارس ترم تابستانی را تا اوایل ماه اوت کش دادند. تاروژی که مدارس را برای تعطیلات تابستانی بستند. یون سوک تقریباً هر روز از باجه تلفن عمومی مقابل ایستگاه اتوبوس با اداره درخواست‌های مردمی دفتر استانداری تماس می‌گرفت و می‌گفت: «حق ندارید فواره آب‌نما رو راه بندازید، به خاطر خدا خاموشش کنید.»

گوشی تلفن از عرق کف دستش خیس می‌شد. کارکنان اداره با صبوری جوابش را می‌دادند و او را مطمئن می‌کردند که موضوع با مسئولان مطرح می‌شود. یک‌بار جواب تلفن یون سوک را خانمی میان‌سال داد و با او همدردی کرد.

«متأسفم، اما دیگه زنگ نزن. در مورد فواره آب‌نما کاری از دست ما برنماید. لحن صدات می‌گه شاگردمدرسه‌ای هستی، درسته؟ بهتره که همه‌چیز رو فراموش کنی و حواست رو متمرکز کنی روی درس و مشقت.»

بیرون پنجره، چیزی پروبال زد و پرده را لرزاند و تاریکی شب نمایان شد. وقت آن رسیده بود که بلند شود و از دفتر نشر بیرون برود، اما از جایش تکان نخورد و همان‌جایی که بود، ماند. دانه‌های برف به آرامی و شبیه ذره‌های نرم و سفید آرد برنج به زمین می‌نشست. با وجود این نمی‌توانست آن‌ها را زیبا معجم کند. امروز گمان می‌کرد روزی باشد که سیلی ششم را فراموش کند، اما پیش از این، گونه‌اش خوب شده بود.

حتی دیگر درد هم نداشت. با سپیده‌دم روز بعد، دیگر نیازی به فراموش کردن سیلی هفتم نیز نبود. دیگر هرگز روزی پیش نمی‌آمد که او بخواهد سیلی هفتم را فراموش کند.

دانه‌های برف

وقتی که صحنه را عوض می‌کنند، چراغ‌های سالن دوباره به آرامی روشن می‌شوند. وسط صحنه زنی بلندقد حدود سی‌ساله ایستاده که دامن کنفی‌اش یادآور آدم‌های ساده است و لباس عزا بر تن دارد. وقتی به آرامی رو به سمت چپ صحنه می‌کند، مردی لاغراندام سیاه‌جامه از گوشه‌ای ظاهر می‌شود. او قدم‌زنان به سمت زن می‌آید که اسکلت انسانی را کول گرفته است. پاهای برهنه‌اش حساب‌شده و با احتیاط روی صحنه به حرکت درمی‌آید، انگار نگران این است که لیز بخورد و در هوا معلق شود.

حالا زن برمی‌گردد به سمت راست، همچنان مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی ساکت است. این بار مردی کوتاه‌قد و خپله از گوشه صحنه بیرون می‌آید که گرچه با لباس‌های مشکی‌اش و اسکلتی که به پشتش دارد همانند مرد اولی است. هر دو مرد، درحالی که آپاراتچی دسته پروژکتور را به زور می‌چرخاند، سر می‌خورند به سمت مخالف همدیگر، می‌جهند و به پرواز درمی‌آیند، درست مثل تصاویر فیلم‌های قدیمی با حرکت آهسته پیش می‌روند. هر دو همزمان به وسط صحنه می‌رسند اما مکث نمی‌کنند. در عوض به طرف دیگر صحنه راه می‌گیرند، انگار تأیید حضور دیگری ممنوع باشد.

حتی یک صندلی خالی نیز در سالن وجود ندارد. ردیف‌های جلو غالباً از هنرپیشه‌ها و روزنامه‌نگارها تشکیل شده است، احتمالاً به خاطر اینکه شب افتتاحیه نمایش است. وقتی یون‌سوک و آقای رئیس به سمت صندلی‌هایشان می‌رفتند، نگاهی به پشت سالن نمایش انداخت و چهار مرد خاص نظرش را جلب کرد. با اینکه آن‌ها در میان باقی تماشاگران پخش شده بودند، اما کوچک‌ترین شکی نداشت که آن‌ها پلیس‌های لباس‌شخصی بودند. با خودش فکر کرد که آقای سئو می‌خواهد چی کار کنه؟ وقتی این آدم‌ها جمله‌های سانسور شده رو از دهان هنرپیشه‌ها بشنوند، آیا از روی صندلی‌هایشان می‌پرند وسط صحنه؟ آن صندلی که در کافه‌تریای دانشگاه در هوا چرخید، خونی که از پیشانی آن پسر بیرون جهید، ظرف سرد خوراکی کاری. چه اتفاقی برای خدمه نمایش

می افتاد وقتی از پشت نور چراغ‌ها می دیدند که صحنه به هم می ریزد؟ آیا آقای سئو دستگیر می شود؟ آیا فرار می کند و فقط جان خودش را نجات می دهد، یک فراری که خانواده خودش هم سعی می کنند ردش را بگیرند؟

وقتی چهره‌های آن دو مرد از گوشه‌های صحنه ظاهر می شود، و قدم‌هایشان همراه با رختی رؤیگونه رو به جلو حرکت می کند، زن شروع می کند به حرف زدن. یا این طور به نظر می آید. در حقیقت، نمی شود گفت که اصلاً حرفی می زند. لب‌هایش حرکت می کنند اما صدایی از آن‌ها خارج نمی شود. با این حال یونسوک دقیقاً می داند چه چیزی دارد می گوید. تمام جمله‌هایی را که آقای سئو با قلم خودش در متن اصلی نوشته بود، می شناسد. متن پیش‌نویسی که خودش تایپ کرده، سه بار هم غلط‌گیری کرده بود.

بعد از مرگ تو، نتوانستم برایت عزاداری کنم.
و از آن پس، زندگی‌ام تبدیل به عزا شد.

زن به تماشاگران پشت می کند، دالانی از نور می رود میان صندلی‌ها. حالا مرد نواریپیچی شده در انتهای دالان نور ایستاده، با لباس کنفی ژنده و ریش ریش. وقتی به طرف صحنه قدم برمی دارد نفس‌هایش به شماره می افتد. بر خلاف شخصیت‌های قبلی که تا چند لحظه پیش به صحنه هجوم می آوردند، صورت این مرد از احساسات به هم ریخته. هر دو دستش را می گیرد روی سرش و زور می زند. مانند ماهی گرفتار در سرزمین خشک و بی‌آب، مدام لب می زند. باز هم یونسوک می داند که این لب‌ها چه می گویند، گرچه کلام نام درستی برای صدای بلند و جیغ‌مانندی که از میان لب‌های او بیرون می آید، نیست.

آه، به سوی من بازگرد.
آه، به سوی من بازگرد وقتی نام تو را صدا می‌کنم.

بیش از این درنگ نکن، همین حالا به سوی من بازگرد.

پس از آنکه موج حیرانی اولیه در بین تماشاچیان از بین می‌رود، به سکوتی سنگین می‌رسند و برق نگاهی که روی لب‌های هنرپیشه متمرکز می‌شود. دالان نور شروع می‌کند به تاریک شدن. زنی که روی صحنه است برمی‌گردد و رو به تماشاچی‌ها می‌ایستد. مانند همیشه ساکت، با آرامش مرد را نگاه می‌کند که از دالان نور پایین می‌آید و ارواح مردگان را فرامی‌خواند.

بعد از مرگ تو، نتوانستم برایت عزاداری کنم.
و سپس این چشم‌ها، که زمانی مشاهده‌گر تو بود، زیارتگاه شد.
و این گوش‌ها، که زمانی صدای تو را می‌شنید، زیارتگاه شد.
و ریه‌هایی که زمانی نفس تو را در خود فرومی‌داد، زیارتگاه شد.

چشم‌های باز آدم‌هایی که انگار دنیای بیدار را نمی‌دیدند و جیغ‌زنان به فضایی خالی می‌رسیدند. درحالی‌که زن فقط لب‌هایش را تکان می‌دهد، مرد کنفی‌پوش از پله‌های صحنه بالا می‌رود. دست‌های قدکشیدهٔ مرد چرخ‌زنان پایین می‌آیند و روی سرشانه‌های زن کشیده می‌شوند، انگار که دانه‌های برف را بروبند.

گل‌هایی که در بهار شکوفه می‌کنند، شاخه‌های بید، قطره‌های باران و دانه‌های برف زیارتگاه شد.

طلوع آفتاب در آغاز هر روز، تاریک شدن هوا به هنگام غروب، زیارتگاه شد.
نور از پشت صندلی‌های سالن بالا می‌آید و چشم تماشاچی‌ها را خیره می‌کند. دور از همه‌چیز، یونسوک یکباره پسری را می‌بیند که در دالان نور ایستاده. او یک دست لباس ورزشی سفید پوشیده با کفش‌های کتانی خاکستری‌رنگ، و اسکلتی کوچک را به سینه‌اش چسبانده، او را طوری در آغوش گرفته که انگار سردش است. وقتی که پسر شروع می‌کند به راه رفتن به سمت صحنه، گروه بازیگران از تاریکی انتهای دالان نور

ظاهر می‌شوند و پشت سرش راه می‌افتند، و با دست‌های آویزان و زاویه‌ای نود درجه مثل حیوانات چهارپا دولا می‌شوند. چیزی متناقض و ماوراءالطبیعی در حالات آن ده‌ها زن و مردی وجود دارد، که با همدیگر در دالان نور پایین می‌روند و موهای سیاهشان از پشت سر آویزان است. جیغ می‌کشند، ناله می‌کنند و زیر لب چیزهایی می‌گویند، سرها را که بالا می‌آورند لب‌هایشان را می‌بینی که پیوسته بازو بسته می‌شود. صدایشان هر لحظه بالاتر می‌رود. پسر برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند و از چیزهایی که می‌بیند جا می‌خورد و در هم می‌پیچد. این سرعت راه رفتنش را کم می‌کند، پس گروه به او می‌رسند و احاطه‌اش می‌کنند و اولین‌هایی هستند که قدم‌هایشان به صحنه می‌رسد. نگاه یونسوک می‌خکوب می‌شود روی صحنه و بدون اینکه بداند لب‌هایش بازو بسته می‌شوند. انگار در تقلید از بازیگرها، اسم ناگفته‌ای را به زبان می‌آورد و صدا در گلویش خفه می‌شود. دونگ‌هو.

مرد جوان که پشت گروه بازیگران است همان‌طور با بدنی دولا شده برمی‌گردد و اسکلت را از آغوش پسر می‌قاپد و از آن خود می‌کند. اسکلت در دست‌های آویزان بازیگرها دست‌به‌دست می‌شود تا نهایتاً می‌رسد به پیرزنی در جلوی گروه که کمرش حالت قائمه به خود گرفته است. و زمانی که از صحنه بالا می‌رود و اسکلت را محکم به سینه‌اش می‌فشارد، حلقه‌های موهای خاکستری اطراف صورتش پخش می‌شود. زن سفیدپوش و مردی که لباس کفنی به تن دارد آهسته از سر راهش کنار می‌روند تا او رد شود.

حالا فقط پیرزن است که روی صحنه حرکت می‌کند.

قدم‌هایش باورنکردنی آهسته است و به سختی نظم و آرامش هوای اطراف را بر هم می‌زند، طوری که سرفه ناگهانی یکی از تماشاچی‌ها به نظر می‌رسد که از دنیای دیگری رسیده باشد. اگرچه انگار با این تلنگر پسر را به خود آورد، با یک جهش به صحنه می‌آید و خودش را به پشت خمیده پیرزن فشار می‌دهد؛ مثل بچه‌ای که کول یکی سوار می‌شود، مثل روح آدمی مرده. آن‌قدر نزدیک او می‌شود که غیرممکن است بگویی که به هم ملحق شده‌اند یا نه.

دونگ‌هو.

همین‌که امواج بخارهای رنگارنگ از سقف سالن به روی صحنه راه می‌افتد، یونسوک

لب‌هایش را می‌گزد. نوارهایی از جنس ابریشم که روی آن‌ها جمله‌های سوگواره نوشته شده از سقف سالن فرومی‌ریزد. بازیگرانی که جلوی صحنه جمع شده‌اند یک‌دفعه قد علم می‌کنند. پیرزن در مسیر خود وامی‌ماند. پسری که سوار کول او شده رو می‌کند به تماشاچی‌ها.

یون‌سوک چشم‌هایش را می‌بندد. دلش نمی‌خواهد صورت پسر را ببیند.

بعد از مرگ تو، نتوانستم برایت عزاداری کنم. و از آن پس، زندگی‌ام تبدیل به عزا شد. بعد از اینکه تو را در تکه‌ای برزنت پیچیدند و سوار بر ماشین حمل زباله از اینجا بردند. بعد از اینکه رگه‌های براق آب پودر می‌شد و از فواره آب‌نما بیرون می‌جهید. روشنایی‌های معابد مقدس در همه‌جا می‌سوخت.

در گل‌هایی که به هنگام بهار شکوفه می‌کنند، و در دانه‌های برف. در غروب‌هایی که به هر روز پایان می‌بخشد. رگه‌های درخشان شمع‌هایی که درون بطری‌ها می‌سوزند.

اشک‌های داغ فرومی‌ریزند و چشم‌های یون‌سوک را می‌سوزانند، اما آن‌ها را پاک نمی‌کند. عمیقاً خیره شده است به چهره پسر، به جنبش لب‌های خاموشش.

زندانی / ۱۹۹۰

یک روان‌نویس مارک مونامی کاملاً معمولی بود، روان‌نویس مارک مونامی مشکلی. آن‌ها انگشت‌هایم را باز می‌کردند، قلم را لای انگشت‌ها می‌گذاشتند، یکی بعد از دیگری، و بعد فشارش می‌دادند.

البته این در مورد دست چپم بود. چون دست راستم را برای نوشتن گزارش لازم داشتم.

روزهای اول تقریباً تحمل‌کننده بود. اما اینکه هر روز قلم را دقیقاً همان جای قبلی و لای همان انگشت‌ها بگذارند، خیلی زود گوشت و پوست کنار می‌رود و زخم سر باز می‌کند و خون لزجی از آن ترشح می‌کند. روزهای بعد اوضاع خراب‌تر می‌شود و می‌توانی واقعاً استخوان انگشت‌هایت را ببینی، رنگ سفیدی که از میان چرک و خون بیرون می‌زند. آن‌ها مقداری پنبه آغشته به الکل به من می‌دادند تا روی زخم دستم بگذارم، اما فقط موقعی که سفیدی استخوان خودش را نشان می‌داد.

در سلول زندان نود نفر دیگر هم با من بودند، و بیشتر از نیمی از آن‌ها مثل من بین انگشت‌هایشان پنبه‌های الکلی چپانده بودند. اجازه نداشتی که با دیگران صحبت کنی. چشم‌هایت فقط تکه‌های پنبه الکلی دستت را می‌پایید و بعد سرت را که بالا می‌بردی برق نگاه دیگران بود، اما فقط برای چند ثانیه. همین کافی بود تا تصدیق کنی که با آن‌ها همدرد هستی و دیگر نیازی به تردید نبود.

گمان می‌کردم که آن‌ها فرصت می‌دهند تا زخم دستم درمان شود و به حالت اولش برگردد. اما در اشتباه بودم. باید می‌دانستم که درد جدیدی در کار است، وقتی کهنه و پنبه کنار می‌رفت و دوباره قلم را لای انگشت‌هایم فشار می‌دادند که گوشت تازه را له‌ولورده می‌کرد.

کلاً پنج سلول وجود داشت که به شکل پنکه قرار گرفته بودند. آن طرف میله‌های زندان، در قسمت مرکزی، سربازها هم‌زمان می‌توانستند هر پنج سلول را مراقبت کنند. اولین بار که ما را هل دادند در سلول‌ها و در را پشت سرمان قفل کردند، حتی یک نفر از ما هم جرئت نداشت سؤال کند که ما را کجا آورده‌اند. حتی بچه‌های دبیرستانی هم خوب می‌دانستند که باید جلوی دهانشان را بگیرند. همان‌جا ساکت ماندیم و از نگاه کردن به چشم‌های یکدیگر خودداری کردیم. نیاز داشتیم چیزهایی را، که امروز صبح تجربه کرده بودیم، هضم کنیم. ساعات اندکی که به سکوت نومیدکننده‌اش می‌ارزید، این آخرین فضیلت ما در مقام انسان بود.

هروقت که به اتاق بازجویی می‌رفتم آن روان‌نویس مونا می‌روی میز بود. آنجا انتظارم را می‌کشید. اولین مرحله از رشته‌اتفاقاتی که دقیقاً به همان روش همیشگی ظاهر می‌شد، و کل ماجرا که به نظر می‌رسید بیانگر این حقیقت است: جسم من دیگر مال خودم نبود. جسم من کاملاً از دستم خارج شده بود. و تنها چیزی که حالا اجازه داشتم بدانم انتظار درد کشیدن بود. دردی فوق‌العاده زیاد که مطمئن می‌شدم دارم عقلم را از دست می‌دهم، این قدر هولناک که اختیارم را از دست می‌دادم و خودم را خراب می‌کردم، گند می‌زدم به خودم.

وقتی رشته‌اتفاقات کشیده می‌شد به نتیجه‌عادی‌اش، تازه سؤال‌وجواب‌ها شروع می‌شد. صدایی که سؤال‌ها را می‌پرسید هرگز از حد خونسردی و آرامش خارج نمی‌شد، اما هر جوابی که من می‌دادم به ناچار ختم می‌شد به همان نتیجه‌همیشگی، و آن قنداق اسلحه‌ای بود که به صورتم می‌خورد. نمی‌توانستم با این حرکت غریزی مبارزه کنم که باعث می‌شد به عقب بروم، بجسبم به دیوار یا دست‌هایم را سپر سرم کنم، با اینکه

همیشه این حرکت فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. وقتی به زمین می‌افتادم، آن‌ها با پوتین‌های نظامی‌شان به پشت‌م می‌کوبیدند تا موقعی که نزدیک بود از هوش بروم و بعد برم می‌گردانند و در عوض ساق پاهایم را لگدمال می‌کردند.

وقتی به تو می‌گفتند که اتاق بازجویی را ترک کن و برگرد به سلول خودت، احتمالاً به ذهنت می‌رسید که نگهبان‌ها دست از سرت برداشته‌اند و می‌توانی راحت باشی و قدری استراحت کنی. اما این فکر اشتباه بود.

باید ساعات طولانی کف سلول روی زمین می‌نشستیم، با شانه و کمری صاف. چشم‌ها رو به جلو و مستقیم به پنجره. سر جوخه فریادزنان تهدید می‌کرد که نباید چشم از میله‌های آهنی زندان برگردانی، و برای درس گرفتن ما یکی از بچه‌های قدیمی پشت پلکش داغ آتش ته‌سیگاری را داشت که سر جوخه خاموش کرده بود. یک‌بار هم یکی از بچه‌دبیرستانی‌ها ناخودآگاه گردنش را کج کرد، آن‌قدر کتکش زدند که از حال رفت، یعنی درست مثل عروسکی پارچه‌ای زهوارش دررفت.

وقت‌هایی می‌شد که به صد نفر از ما می‌گفتند تنگاتنگ هم‌دیگر بنشینیم، طوری که می‌توانستی فشار زانوهای پشت سری را به کمرت حس کنی. خیس عرق می‌شدیم، انگار زیر باران شدید گیر افتاده باشیم. گلویمان به طرز وحشتناکی خشک می‌شد، اما فقط سه بار در روز همراه غذا به ما آب می‌دادند. یادم می‌آید چه تشنگی وحشیانه و حیوانی‌ای را تحمل می‌کردم، به طرف هر چیزی می‌پریدم تا شاید لب‌هایم را خیس کنم، حتی قطره‌های ادرار که از کسی ریخته می‌شد. و آن وحشت دائمی را یادم می‌آید از فکر اینکه مبدا اتفاقی خوابم ببرد. ترس ته‌سیگاری که روی پلک چشمم خاموش شود، و آن‌قدر زنده و ملموس که بوی گوشت داغ‌شده را حس کنم.

و البته گرسنگی. چطور دائماً، مکنده‌ای شفاف به گلویت می‌چسبید و رهایت نمی‌کرد. لحظاتی را به یاد می‌آورم که از فرط خستگی و گرسنگی به نظر می‌رسید که آن مکنده آهسته‌آهسته دارد روحم را می‌خورد.

هر روز و روزی سه بار، وعده غذایی که به ما می‌دادند دقیقاً مثل هم بود: به اندازه

یک مشت برنج، نصف کاسه سوپ، و چند تکه کیمچی^۱ و همین وعده غذایی نیز بین دو نفر تقسیم می‌شد. آسودگی خیالی که از شریک شدن با کیم جین سو داشتم حاکی از این بود که به حیوان بی‌رحمی تبدیل شده بودم که انسانیتش به تدریج مکیده شده بود. حالا چرا خیالم راحت شده بود؟ چون انگار دلش نمی‌خواست زیاد غذا بخورد. به خاطر اینکه رنگ و رُخش پریده بود، با هاله‌های تیره‌رنگی اطراف چشم‌هایش که او را شبیه کسانی می‌کرد که در بیمارستان‌ها بستری‌اند. به خاطر آن چشم‌های گودرفته و خالی از زندگی‌اش.

یک ماه قبل، وقتی که آگهی فوتش را دیدم، آن چشم‌ها اولین چیزهایی بود که به آن‌ها فکر کردم. آن چشم‌هایی که همه حرکات مرا زیر نظر داشت وقتی جوانه‌های لوبیا را از سوپ آبکی جمع می‌کردم، و با نفرت آشکاری به هر لقمه‌ای که از لب‌هایش پایین می‌رفت خیره می‌شدم، از ترس دلم می‌ریخت که مبادا همه سهم غذا را برای خودش بردارد. آن چشم‌های سرد و گودرفته عاری از هرگونه خصوصیات انسانی. درست مثل چشم‌های خود من.

*

چیزهایی هست که هنوز هم نمی‌توانم از آن‌ها سر در بیاورم. اینکه من شریک غذایی کیم جین سو بودم و هر روز درست همان غذایی را می‌خوردم که او می‌خورد، و حالا چه شد که او مرد و من همچنان زنده هستم؟ آیا او بیشتر از من در رنج و عذاب بود؟ نه، این‌طور نبود. من بیشتر از سهم و اندازه خودم رنج و عذاب را تحمل کردم. آیا او کمتر از من می‌خواست؟ اما خواب از چشم‌های من خیلی‌گریزان‌تر از او بود. حتی حالا هم شبی پیش نمی‌آید که بتوانم بیشتر از چند ساعت کوتاه استراحت کنم، استراحت به معنایی که کمتر با اسمش جور درمی‌آید. و مثل این می‌ماند که تا مدتی طولانی این زندگی به من چسبیده است.

۱. Kimchi: ترشی کلم تند.

آقای پروفیسور، وقتی اولین بار به من زنگ زدید تا دربارهٔ کیم جین سو سؤال کنید، حیرت‌زده شدم. حتی وقتی دوباره زنگ زدید و قرار گذاشتم شما را ببینم همین‌طور حیران بودم. هر روز بدون استثنا آن سؤال‌های مشابه مثل خوره به جانم می‌افتاد که چرا او مرد، درحالی‌که من هنوز زنده هستم؟

یادتان هست آقای پروفیسور روز اولی که با هم صحبت کردیم شما به من گفتید که «کیم جین سو به هیچ وجه آدمی منزوی نبود؟» به گفتهٔ شما احتمال زیادی داشت که هر کدام از ما زندانی‌های سابق دست‌آخر جان خود را بگیریم.

به گمانم شما فکر کردید دارید به من کمک می‌کنید؟ سعی می‌کنید مرا از رفتن به سراسیمگی همان مسیر تأسف‌بار نجات بدهید. بله، من می‌توانم خیلی خوب آن نوع ایده‌های باشکوه شما را تصور کنم. اما وقتش که رسید، این پایان‌نامه‌ای که شما قصد نوشتنش را داشتید آیا به نفع کسی به غیر از خود شما تمام می‌شد؟

شما برایم دربارهٔ تشریح روان‌شناسانه‌ای که می‌خواستید روی کیم جین سو انجام دهید توضیح دادید، اما من هنوز هم نمی‌توانم آن را بفهمم. شما می‌خواستید که شهادت‌های مرا ضبط کنید، ولی برای چه؟ آیا این جین سو را به زندگی بازمی‌گرداند؟ شاید تجربه‌های ما با هم شباهت داشته، اما به هیچ وجه با همدیگر یکسان نیستند. تشریح کردن این ماجرا برای چه خوب است و به چه دردی می‌خورد؟ چه امیدی می‌توانیم داشته باشیم که بفهمیم او چه حال‌وروزی داشت، خودش، تنها؟ او در طول تمام آن سال‌ها چه چیزی را در خودش پنهان نگاه داشته بود؟

این واقعیت دارد که جین سو حتی در مقایسه با بقیهٔ ما از شکنجه‌های عذاب‌آور غیرعادی رنج می‌برد. احتمالاً به این دلیل که چیزهای عجیب و لطیفی دربارهٔ او وجود داشت. تقریباً یک مورد زنانه، و این موضوع یک‌جورهایی نگرانی‌ها را به مسیر خطا هدایت می‌کرد.

اما من این داستان‌ها را حداقل یک دهه بعد از واقعه شنیدم. در آن زمان، چیزی نمی‌دانستم.

چیزی که من شنیدم این بود که سربازها به او آزار جنسی می‌رساندند. ظاهراً وادارش می‌کردند لباس هایش را در بیاورد و لخت برود مقابل آسایشگاه نگهبان‌ها. بعد باید دست را به پشتش می‌برد و دمر می‌خوابید روی چمن‌ها. این کار سه ساعت طول می‌کشید و مورچه‌ها هجوم می‌آوردند به اندام‌های جنسی‌اش و بدنش را گاز می‌گرفتند. من این‌ها را بعد از آزاد شدنش شنیدم، اینکه او تقریباً هر شب کابوس این حشرات را می‌دید.

اینکه قبل از آن چطور بوده، من نظر خاصی ندارم. من فقط همیشه او را از فاصله‌ای دور می‌دیدم، می‌دانید، وقت‌هایی که در راهروهای دفتر استانداری بالا پایین می‌رفت. سال ۱۹۸۰ وقتی که آن اتفاق افتاد، او دانشجوی تازه‌وارد دانشگاه بود. پشت لبش فقط یک سری کرک‌های نرم و کم‌پشت سبز شده بود، اما ابروهای بلند و ضخیمی داشت که با پوست رنگ‌پریده‌اش در تضاد بود. هر وقت او را می‌دیدم به نظر می‌رسید که شدیداً عجله دارد و دست‌های لاغر استخوانی‌اش اطراف بدنش عقب‌وجلو می‌رفت. حداقل می‌دانستم مشغول چه نوع کارهایی بود: درگیر مداوای زخمی‌ها، سازماندهی و رسیدگی به اوضاع جسد‌ها، جور کردن تابوت و پرچم‌ها و ترتیب دادن مراسم تشییع اجساد... این جور چیزها.

می‌دانید، من واقعاً پیش‌بینی نمی‌کردم که او شب آخر راهی شلوغی‌ها نشود و عقب بماند. فقط تندروها آنجا باقی ماندند که اغلب آن‌ها کارگرها بودند. از طرف دیگر بیشتر دانشجویها که به دفتر استانداری فراخوانده شده بودند قبل از بازگشت دوباره ارتش به شهر از آن مکان تخلیه شدند، چون تأکید همه بر این بود که بی‌جهت زندگی افراد بیشتری از بین نرود. آن‌ها اسلحه‌های خودشان را در لابی گذاشتند و به خانه‌هایشان رفتند و خوابیدند، من دلم می‌خواست که جین سو هم یکی از آن‌ها می‌بود. حتی وقتی او را در آنجا دیدم باز شک داشتم. اگر او قبل از نیمه‌شب می‌زد به چاک و فلنگ را می‌بست، اصلاً غافلگیر نمی‌شدم.

دوازده نفر از ما، از جمله جین سو و خود من گروهی تشکیل دادیم. جمع شدیم در اتاق کوچک کنفرانس و معرفی‌های معمولی را انجام دادیم، گرچه کاملاً مطمئنم هیچ‌کدام از

ما تصور نمی‌کرد که آشنایی ما با هم تا فردا شب طول بکشد. هرکدام از ما سرسری و با عجله وصیت کردیم، اسم و آدرس و مشخصات کامل خود را نوشتیم و انداختیم در جیب لباسمان، برای اینکه راحت شناسایی شویم. همه این کارها را محض احتیاط انجام می‌دادیم، اما عجیب بود که واقعاً هیچ چیز حقیقی به نظر نمی‌آمد. حداقل تا زمانی که از پشت بی‌سیم‌ها شنیدیم که ارتش به شهر برگشته بود. بعد حال همه ما گرفته شد.

حدود نیمه‌شب یکی از فرمانده‌های شبه‌نظامی جین سو را صدا زد در راهرو و به او گفت که زن‌ها را از ساختمان خارج کند. این یارو چنان صدای بلندی داشت که حتی ما از داخل اتاق کنفرانس، هر کلمه‌ای را که می‌گفت، شنیدیم. در آن زمان من حدس زدم دلیل اینکه سرگروه، جین سو را انتخاب کرد تا زن‌ها را به مکانی امن ببرد این بود که به این نتیجه رسیده بود که غیبت این مرد جوان، با این قیافه شکستی، تأثیری در شناس ما برای دررفتن از آن مهلکه نخواهد گذاشت. یادم هست که چطور جین سو اسلحه‌اش را روی شانه انداخت و لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «بله قربان.»

یادم هست داشتم با خودم فکر می‌کردم که اگه من جای تو بودم، یک جای امن پیدا می‌کردم و خودم رو می‌چپاندم توش و نگران برگشتن به اینجا هم نمی‌شدم. اما بعدش غافلگیر شدم، وقتی که او برگشت. از بیست و چند دقیقه قبل که آخرین بار دیده بودمش، نگرانی و اضطراب از چهره‌اش کاملاً محو شده بود، اما حالا دیگر به زور می‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. مستقیم رفت به طرف پنجره و خزید در میل راحتی چرم مصنوعی و بلافاصله خوابش برد. وقتی رفتم بالای سرش و تکانش دادم تا بیدار شود حتی چشم‌هایش را باز نکرد، فقط زیر لب گفت که متأسف است، ولی او خسته بود، فقط خیلی خسته بود.

و عجیب‌تر اینکه خستگی او به باقی ما سرایت کرد و انرژی‌مان تحلیل رفت و همه یکی پس از دیگری نشستند روی زمین و تکیه دادند به نزدیک‌ترین دیواری که می‌شناختند. حتی من هم از این ماجرا مستثنی نبودم، نتوانستم مقاومت کنم که در کنار جین سو دراز نکشم. چطور می‌شود توضیحش داد؟ دقیقاً زمانی بود که می‌بایست همه ما صدها درصد هوشیار می‌بودیم و در عوض اجازه دادیم تا خواب‌آلودگی ما را از پا بیندازد و خواب چشم‌ها و گوش‌هایمان را پر کند.

صدای در که با احتیاط باز می‌شد، هر جور شده، از فضای وهم‌آلود بی‌هوشی بیدارم کرد. چشم‌هایم را باز کردم و پسر بچه‌ای را که به اتاقم آمده بود، دیدم. موهای کوتاه اصلاح‌شده‌اش می‌گفت که شاگرد مدرسه راهنمایی است. خزید سمت مبل راحتی، نشست و تکیه داد به آن.

با صدایی خواب‌آلود و گرفته پرسیدم: «تو کی هستی؟ تو کی هستی و از کجا داری میای؟»

به محض اینکه نشست چشم‌هایش را بست و همان‌طور با چشم‌های بسته جوابم را داد: «من خیلی خسته هستم. فقط اومدم اینجا یکی دو دقیقه کنار جین سو بخوابم.» جین سو مثل مرده‌ها خوابیده بود اما با این صدا چشم‌هایش را باز کرد. «دونگ‌هو؟»

جین سو، گیج و خمار حرف می‌زد و دست پسرک را گرفت. «مگه بهت نگفتم که برو خونه؟ مگه به من قول ندادی که این کار رو می‌کنی؟» لحن صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت.

«هیچ معلومه داری اینجا چه غلطی می‌کنی؟ تو می‌دونی که چطور با اسلحه شلیک کنی، می‌تونی؟»

پسرک با جسارت جواب داد: «عصبانی نشو جین سو.» صدایش خش داشت، بلند شد و سرپا ایستاد.

جین سو پافشاری کرد و درحالی‌که همچنان دست پسر را گرفته بود گفت: «تو با اولین موقعیتی که پیش بیاد تسلیم می‌شی. تسلیم، فهمیدی چی می‌گم؟ دست‌هات رو بالا می‌گیری و می‌ری بیرون. اون‌ها به یک بچه که دست‌هاش رو بالا برده صدمه‌ای نمی‌زنن.»

سال ۱۹۸۰، من بیست و دو ساله بودم و بعد از تمام کردن دوران سربازی تازه به دانشگاه برگشته بودم. برنامه‌ام این بود که بعد از فارغ‌التحصیلی، معلم مدرسه ابتدایی شوم، و شاید به همین سبب بود که آن شب مرا در مقام سرگروهی ملیشیا، که همان شبه‌نظامی‌ها بودند، انتخاب کردند، چون من قدری بزرگ‌تر از بقیه بودم و عقلم بیشتر می‌رسید. و بیشتر به این دلیل که آن‌هایی که در دفتر استانداری ماندند جمع ناجور و سرکشی بودند

و خیلی به نظم و قواعد آن چنانی اهمیت نمی‌دادند. بیشتر شبیه اراذل و اوباش بودند تا گروه شبه‌نظامی سازمان‌یافته.

اکثریت آن‌ها هنوز نوجوان بودند. حتی یکی از بچه‌ها بود که بعد از کارش به کلاس شبانه می‌رفت و نمی‌شد متقاعدش کرد که اگر اسلحه‌اش را پر کند و ماشه را بکشد، واقعاً گلوله شلیک می‌شود. او رفت به حیاط استانداری و گلوله‌ای به طرف آسمان شلیک کرد. از آن دسته بچه‌مدرسه‌ای‌ها که از فرستاده شدن به خانه‌هایشان طفره می‌رفتند. آن‌ها خیلی کله‌شق بودند و جرو و بحثی طولانی می‌طلبید تا قانع شوند که بروند.

سردسته میلیشیا روی اجرای تاکتیک‌های ما با حضور من پافشاری می‌کرد، گرچه برنامه جواب نداد و بی‌دوام‌تر از آن چیزی که توصیف شده بود، از آب درآمد. پیش‌بینی شده بود که ارتش حدود ساعت دوی بامداد وارد دفتر استانداری می‌شود. بنابراین ما از ساعت یک و نیم راهروها را پر کردیم. روی هر پنجره یکی از بزرگ‌سال‌ها مستقر شد و جوان‌ها در فضای بین راهروها روی شکم درازکش شدند و اگر نفر بغل دستی‌شان گلوله می‌خورد، آماده بودند تا جای او را بگیرند. راهی وجود نداشت تا من بفهمم گروه‌های دیگر به چه وظایفی گماشته شده بودند و آیا استراتژی کلی ما شانسی برای موفقیت داشت یا نه. سردسته تأکید می‌کرد که هدف اصلی ما فقط این بود که تا دم صبح دوام بیاوریم، تا وقتی که صدها و هزاران شهروند گوانگجویی به خیابان‌ها می‌ریزند و اطراف فواره آب‌نما تجمع می‌کنند.

حالا احمقانه به نظر می‌آید، اما آن موقع ما تا حدی حرف‌هایش را باور می‌کردیم. ما می‌دانستیم که امکان دارد بمیریم، بله، اما پیش خودمان فکر می‌کردیم که اوضاع خوب می‌شود. ما شکست را پیش‌بینی می‌کردیم، اما در عین حال فکر می‌کردیم که کارها به نوعی پیش می‌رود که این اتفاق به هیچ وجه نمی‌افتد. این فقط در مورد من نبود، برای همه ما، به خصوص جوان‌ترها کفه امیدواری بر نگرانی‌هایمان سنگینی می‌کرد و غالب می‌شد. اصلاً نمی‌دانستیم که، فقط یک روز قبل، سخنگوی دانشجویان میلیشیا با روزنامه‌نگاران خارجی ملاقاتی داشت و اعلام کرد که شکست ما قطعی است. او به آن‌ها گفته بود که همه ما می‌دانیم که می‌میریم، اما از مرگ هراسی نداریم. این باورهای افتخارآمیز بودند که همه ترس و نگرانی‌ها را کنار می‌زد، ولی حقیقت محض این است که برای من وضعیت به این صورت نبود.

در مورد افکار کیم جین سو چیزی نمی‌توانم بگویم. وقتی بعد از اینکه مطمئن شد جای زن‌ها امن است و دوباره برگشتن و در کنار ما بودن را انتخاب کرد، آیا واقعاً فکر می‌کرد تصمیمی که گرفته منجر به مرگش می‌شود؟ یا شاید او هم مثل من گول خوش‌بینی‌اش را خورد، فکر می‌کرد که دست مرگ به او نمی‌رسد، اینکه ما هرطور شده دفتر استانداری را حفظ می‌کنیم و می‌توانیم باقی عمرمان را رها از خجالت و شرمساری زندگی کنیم؟

ما تقریباً می‌دانستیم پرتعداد بودن سربازان ارتش در مقایسه با ما چقدر سخت و طاقت‌فرساست. اما عجیب‌تر این بود که برای ما اهمیتی نداشت. حتی از زمانی که قیام شروع شد، حسی در من شدت گرفت که طاقت‌فرساتر از هر ارتشی بود.

وجدان.

وجدان، وحشتناک‌ترین چیز در دنیاست.

روزی که من شانه‌به‌شانه صدها و هزاران نفر از همراهان غیرنظامی‌ام به لوله اسلحه سربازها خیره شدیم، روزی که بدن‌های دو نفری را که اول از همه قتل‌عام شدند، روی چرخ‌دستی گذاشتند و تا جلوی جمعیت بردند، من مات‌ومیهوت به دنبال کشف چیزی پنهان درون خودم بودم، به دنبال کشف غیاب ترس. یادم می‌آید حس می‌کردم که حالا وقت مردن است، حس کردم خون صدها و هزاران قلب، همگی در یک شاه‌رگ جریان پیدا کرده است، خون تازه و پاک... به باشکوهی قلبی واحد، و ضربان این خون را به تمام رگ‌ها و به خود من منتقل می‌کرد و با جرئت حس کردم که بخشی از آن هستم.

ساعت یک بعدازظهر، درحالی‌که از بلندگوهای مقابل دفتر استانداری سرود ملی پخش می‌شد، سربازها روی مردم آتش گلوله‌هایشان را گشودند. من در وسط ستون تظاهرکننده‌ها ایستاده بودم، اما وقتی گلوله‌ها به پرواز درآمدند، برگشتم و فرار کردم. آن احساس باشکوه و رفیع که در من ضربان داشت، آن قلب تپنده‌ای که خودم را بخشی از آن حس می‌کردم شکست و خرد شد و همچون چیزهای پست و بی‌ارزش به زمین پاشید. شلیک گلوله‌ها فقط در میدان نبود، بلکه تک‌تیراندازها نیز روی پشت‌بام ساختمان‌های اطراف موضع گرفته بودند. آدم‌های کنار من و جلوی جمعیت مجاله شدند روی زمین، اما من شروع کردم به دویدن. فقط هنگامی که مطمئن شدم فاصله زیادی از میدان

گرفته‌ام، لنگ‌لنگان از حرکت ایستادم. آن قدر نفسم بریده بود که فکر می‌کردم ریه‌هایم دارد منفجر می‌شود. صورتم را اشک و عرق خیس کرده بود، کنار پله‌های درِ مغازه‌ای نشستم و سرم را بین زانوهایم پنهان کردم. کرکره‌های مغازه پایین بود. گروه کوچکی در خیابان جمع شده بودند و شنیدم که دربارهٔ حمله به اداره‌های پلیس و ذخایر پادگان‌ها برای به دست آوردن سلاح صحبت می‌کردند. آن‌ها به وضوح خیلی بیشتر از من استوار و ثابت‌قدم بودند.

«ما از سر جاهامون تکون نمی‌خوریم. اون‌ها به زور اسلحه ما رو سرکوب می‌کنن، همهٔ ما رو. در منطقهٔ ما چتربازها حتی در خونه‌های مردم فرود اومدن. اون قدر ترسیدم که شب با کارد آتش‌خونه زیر بالشم خوابیدم. هزاران نفر رو در روز روشن با گلوله زدن، دارم بهت می‌گم که دنیا دیوانه شده.»

یکی‌شان از جا پرید تا برود و کامیونش را بیاورد، و من همان‌طور دولاشده کنار پله‌ها منتظر ماندم تا برگردد. با خودم فکر می‌کردم که آیا واقعاً می‌توانم اسلحه دستم بگیرم و روی آدم زنده ماشه را بکشم.

وقتی سوار بر کامیون به مرکز شهر برمی‌گشتم پاسی از شب گذشته بود. ما دو بار مسیر را اشتباهی رفتیم و زمانی که به محل ذخایر پادگان‌ها رسیدیم فهمیدیم که اسلحه‌ها از قبل غارت شده بود. پس معلوم شد این همه راه را بیهوده رفته بودیم. در ضمن، راهی وجود نداشت تا بفهمم چند نفر در جنگ‌های خیابانی به خاک و خون افتاده‌اند. فقط یادم هست که صبح روز بعد در ورودی بیمارستان صف بی‌پایانی از مردم برای خون دادن تشکیل شده بود. پزشکان و پرستارها با روپوش‌های سفید آغشته به خون درحالی که برانکارها را حمل می‌کردند، به خیابان‌ها سرازیر شدند. زن‌ها سینه‌های کوفته‌برنجی و آب و توت‌فرنگی را بار کامیونی که من سوارش بودم، می‌کردند و بانگ بلند سرود ملی و آریانگ، با صدای بلند از دهان‌ها سر داده می‌شد. در آن لحظات، که مثل عکس بودند، گاهی به نظر می‌رسید معجزه‌ای در حال وقوع است که همهٔ ما را از پوستهٔ خودمان بیرون می‌کشید، پوست لطیف یکی پوست دیگری را می‌خراشید و وادارش می‌کرد به تکاپو، انگار که بخوهد رگ‌وبی قلب جهان را از جایی که شکاف برداشته بود به هم بخیه بزند و دوباره آن را به ضربان در بیاورد. این چیزی بود که مرا تسخیر کرد، آنچه که از آن زمان تا به

حال با من مانده است. تا کنون چنین چیزی را می‌شناختید آقای پروفیسور، چنین حجم وحشت‌آوری که حس کنید نوعی کیمیاگری روی شما اعمال می‌شود، که زلال شده‌اید و شما را کاملاً باتقوا کند؟ شکوه و درخشندگی آن لحظه، خلوص خیره‌کننده وجدان. امکان دارد بچه‌هایی که آن روز در دفتر استانداری ماندند چنین چیزی را تجربه کرده باشند. شاید آن‌ها به اینجا رسیدند که حتی مرگ تبادل عادلانه‌ای به ازای گوهر وجدان است. اما حالا چنین اطمینانی امکان‌پذیر نیست. بچه‌ها زیر پنجره‌ها دولا شدند و با اسلحه‌هایشان کورمال کورمال می‌رفتند و از گرسنگی می‌نالیدند، و می‌خواستند اگر اوضاع جور است سریع به اتاق کنفرانس برگردند و کیک و نوشابه‌ای را که آنجا بود بیاورند؛ مگر آن‌ها از مرگ چه می‌دانستند که سبب شد چنین تصمیمی بگیرند؟

وقتی این پیام از بی‌سیم آمد که نیروهای ارتشی تا ده دقیقه دیگر به دفتر استانداری خواهند رسید، جین سو اسلحه‌اش را تکیه داد به دیوار، بعد سرپا ایستاد و گفت: «امکان داره که ما بتونیم تا صبح اینجا رو نگه داریم و جون خودمون رو هم از دست بدیم، اما این انتخاب لزوماً برای جوان‌ترها نیست.»

انگار که خودش آدم بزرگ‌سال سی‌چهل‌ساله است، نه جوانی که تازه از مدرسه بیرون آمده بود.

«ما راه دیگه‌ای جز تسلیم شدن نداریم. حالا که ظاهراً فقط مردن پیامد این کاره، همین حالا اسلحه‌ها رو پایین بذاریم و تسلیم بشیم. دنبال راهی برای زندگی کردن باشیم.»

دل نمی‌خواهد در این باره صحبت کنم که بعد چه اتفاقی افتاد. حالا دیگر هیچ‌کس حق ندارد از من بخواهد چیزهای بیشتری را به خاطر بیاورم و این شامل شما هم می‌شود، آقای پروفیسور.

نه، هیچ‌کدام از ما با اسلحه‌هایمان شلیک نکرد.

هیچ‌کدام از ما کسی را نکشت.

حتی وقتی که سربازها از پله‌ها بالا آمدند و از آن‌سوی تاریکی به سمت ما یورش آوردند، هیچ‌کدام از بچه‌های گروه ما گلوله‌ای از اسلحه‌اش شلیک نکرد. این برایشان غیرممکن بود ماشه تفنگ را بکشند، با این آگاهی که اگر این کار را بکنند یک نفر

خواهد مرد. آن‌ها مشت‌بیچ‌ها بودند. ما اسلحه را به دست بیچ‌ها داده بودیم. اسلحه‌هایی که نمی‌توانستند با آن‌ها شلیک کنند.

بعدها پی‌بردم که ارتش در عملیات آن روز برای مقابله با حدود هشتصد هزار نفر تدارک دیده بود. این در حالی بود که در آن زمان شهر ما فقط چهارصد هزار نفر جمعیت داشت. به عبارت دیگر، آن‌ها برای شلیک به هر نفر در شهر دو گلوله در نظر گرفته بودند. من شخصاً باور دارم اگر اتفاقی می‌افتاد، افسران فرمانده به نیروهای زمینی دستور چنین کاری را می‌دادند. اگر همه ما همین کاری را که نماینده دانشجویها گفت انجام داده بودیم، اینکه تمام اسلحه‌هایمان را در لابی دفتر استانداری روی هم کُپه می‌کردیم و جانانه تسلیم می‌شدیم، این خطر وجود داشت که سربازها همان اسلحه‌ها را علیه افراد غیرنظامی استفاده کنند. هرگاه خون‌هایی را که در چند ساعت آن شب ریخته شد به خاطر می‌آورم و خون‌هایی که بعد در تاریکی شب در مسیر راه‌پله‌ها به زمین ریخت، واقعیتی به من نهیب می‌زند که آن مرگ‌ومیر و کشتارها فقط به کسانی که مردند اختصاص نداشت. بلکه شروعی بود برای مرگ دیگران. مرگ هزاران نفر، هزاران خونی که به زمین ریخته شد.

من دیدم که خون‌های زیادی آهسته ریخته شد، خون کسانی که تا لحظاتی قبل با آن‌ها صحبت می‌کردم. نمی‌توانم بگویم چه کسانی مرده بودند و چه کسانی زنده بودند، در راهرو دراز کشیده بودم و صورتم را به زمین فشار می‌دادم. حس کردم یکی روی پشتم با ماژیک چیزی نوشت. عنصر خشونت. همراه با اسلحه. وقتی ما را بردند و به سلول‌های زندان دانشکده نظامی انداختند، یکی خیردارم کرد که این جمله را روی پشتم نوشته‌اند.

*

آن‌هایی که در زمان دستگیری اسلحه در دست نداشتند شریک جرم شناخته شدند و در چند گروه تا ماه ژوئن آزادشان کردند، فقط آن‌هایی را که «عنصر خشونت» نامیده شده بودند، نگه داشتند. آن‌هایی را که با اسلحه گرفته بودند همچنان در دانشکده نظامی بودند. از این زمان بود که برنامه شکنجه وارد مرحله متفاوتی شد. حالا دیگر کسانی که ما را به اسارت گرفته بودند، به جای کتک زدن‌های وحشیانه، روش‌های ماهرانه‌تری

را برای ایجاد درد در ما انتخاب می‌کردند، روش‌هایی که برایشان به لحاظ فیزیکی خیلی هم خرج برنمی‌داشت. «شکنجهٔ سنجاق‌سر»، به این صورت که هر دو دست را از پشت سر می‌بستند و چوب بزرگی از بین میچ دست‌ها و کمر رد می‌کردند؛ غرق کردن مصنوعی؛ شکنجهٔ الکتریکی و روشی که معروف بود به «جوجه‌کباب»، به این صورت که محکوم را وارونه با طناب از سقف آویزان می‌کردند. بعد درحالی‌که او را تاب می‌دادند کتکش می‌زدند. قبل از آن ما را شکنجه می‌دادند تا جرم‌های خاصی را که مرتکب شده بودیم اعتراف کنیم. اما حالا از ما اعتراف‌های دروغین می‌خواستند تا بتوانند اسامی ما را با مهارت تمام در وصیت‌نامه‌هایی که از قبل تهیه شده بود ثبت کنند. من و کیم جین سو به گرفتن یک سینی غذا و تقسیم خوراک اندکش بین خودمان ادامه دادیم. این خیلی احتمال داشت که بعد از پشت سر گذاشتن تجربهٔ تلخ اتاق بازجویی، چند ساعت قبل، در سکوتی سنگین قاشق‌هایمان را در دست بگیریم و سر چند دانه برنج و تکه‌ای از کیمچی، مثل حیوانات بیفتیم به جان همدیگر. یکی از بچه‌ها سینی غذا را کشید طرف خودش و فریاد زد: «دیگه بیشتر از این تحمل ندارم. اگه تو بخوای تهش رو بالا بیاری، بعدش تکلیف من چیه؟»

وقتی داشت با شریک غذايش دست‌به‌پقه می‌شد، پسری خودش را انداخت بین آن‌ها و با لکنت گفت: «ای... این کار... رو نکنید.»

خودم را عقب کشیدم، اولین باری بود که می‌دیدم این بچهٔ آرام و خجالتی دهان باز می‌کرد و چیزی می‌گفت: «م... ما... آماده بودیم که بمیریم، می‌فهمید.»

این بار نگاه بی‌روح کیم جین سو بود که به من افتاد. در آن لحظه من فهمیدم که همهٔ این‌ها به چه علت بود. کلماتی که می‌خواستند از این شکنجه و گرسنگی بیرون کشیده شوند.

ما به شما می‌فهمونیم چقدر مسخره و مضحک بود که همه‌تون پرچم ملی رو در هوا تگون می‌دادین و سرود ملی می‌خوندین. به شما ثابت می‌کنیم چیزی به جز یک مشت جنازهٔ کثیف و بوگندو نیستین. شما بهتر از لاشخورهای گرسنه نیستین.

پسری که لکنت زبان داشت اسمش یئونگ‌چای^۱ بود. این نامی بود که آن روز بعد از ظهر کیم جین سو، پس از مجادله‌ای که سر غذا پیش آمد، مدام به زبان می‌آورد. ده پانزده دقیقه بعد از غذا، زمانی که نگهبان کمی بی‌خیال شد، کیم جین سو به پسرک نزدیک شد و با لحنی ملایم و صمیمی به او گفت: «تو باید گرسنه‌ت باشه یئونگ‌چای، درسته؟ کیم یئونگ‌چای خانواده‌ت اهل کجا هستند؟ منم یه گیم‌های کیم هستم. کدوم محل؟ تو پونزده‌سالته، درسته، خب پس، لازم نیست با من خیلی رسمی و مؤدب باشی، فوقش من فقط چهار سال از تو بزرگ‌ترم. سن و سال من به قیافه‌م نمی‌خوره، درسته؟ خب، می‌تونی صدام کنی دایی. به علاوه، ما با هم فامیل دوریم.»

با شنیدن حرف‌های آن‌ها فهمیدم که پسرک از دوره‌ی راهنمایی دیگر به درس خواندن ادامه نداده، و در کارگاه نجاری دایی‌اش نجاری یاد گرفته بود. او به دنبال ردپای پسر دایی‌اش، که دو سال از خودش بزرگ‌تر بود، به گروه شبه‌نظامی‌ها ملحق شد. همین پسر دایی‌اش، که همیشه چشمش به کارهای او بود، در شب‌نهایی شلوغی‌ها در خیابان کشته شده بود.

«م... من بیشتر از همه ک... کیک اسفنجی دوست دارم. ب... با نو... نوشابه.»
 وقتی یئونگ‌چای داستان پسر دایی‌اش را تعریف می‌کرد چشم‌هایش خشک بود، اما وقتی جین سو از او پرسید غذای مورد علاقه‌اش چیست، داشت چیزی را در مشتش مالش می‌داد، با مشت راستش و مشت چپش در بغلش باقی ماند. خیره شدم به گلوله‌ی پشمی‌ای که از بین انگشت‌های گره‌کرده‌اش بیرون زد.

مدام مغزم تیر می‌کشید.

چون می‌خواستم همه چیز را بفهمم.

هرجوری بود، نیاز داشتم آنچه را تجربه کردم بفهمم.

عرق و چرک و کثافت و آب دهان و دماغ و خون و اشکی که سرازیر می‌شود، ادرار و مدفوع که از لباس زیرت سُره می‌کند. این‌ها تنها چیزهایی هستند که برابم باقی مانده

بود. نه، این چیزی بود که من به آن تقلیل پیدا کردم. من چیزی به جز مجموع این تکه‌پاره‌ها نبودم. توده‌ای گوشت متعفن که فقط مرا از خودشان تراوش می‌کردند. حتی حالا هم تحمل تابستان برایم مشکل است. وقتی باریکه عرق روی قفسه سینه‌ام راه می‌افتد و پایین می‌آید، بعد مثل نیش زدن حشره‌ای بدنم را به خارش می‌اندازد، آن موقع است که من چیزی به جز توده‌ای گوشت که یکباره به خودم باز می‌گردم نیستم، حس می‌کنم چیزی عوض نشده و باید نفسی عمیق و آرام بکشم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفس عمیق و آرام دیگری می‌کشم.

آن قدر ماهرانه ضربه می‌زدند که وقتی چماق چوبی چهارگوش نشست مابین تبغه شانه‌هایم، تمام مفاصلم به فریاد درآمدند و چهارستون بدنم تا جای ممکن از هم جدا شد، و وقتی توانستم تا حدی خودم را کنترل کنم این کلمات از دهانم خارج شد.

«تورو خدا دست نگه دارید، غلط کردم.»

ثانیه‌هایی کش‌دار که به هم وصل می‌شدند، لرزیدن و به نفس نفس افتادن وقتی که مته را زیر ناخن انگشتان دست و پاهایم فرو می‌کردند، دیگر نفسم بند می‌آمد و از دهانم کف خارج می‌شد.

«تورو خدا دست نگه دارید، غلط کردم.»

ثانیه‌هایی دیگر ناله‌هایم تبدیل می‌شد به شیون زدن و جیغ کشیدن.

«کارم رو تموم کنید، لطفاً، تورو خدا من رو از روی زمین معفو کنید.»

از اول تابستان تا آخر پاییز، در طول مدتی که ما گزارش مشاهداتمان را می‌نوشتیم، فقط داستانی واحد در مورد پادگان‌ها علم می‌شد. قصد داشتند طبق قانون دادگاه نظامی عمل کنند. پس می‌توانستند بدون اینکه به جای دیگری منتقل شویم ما را محکوم کنند. در هفته سوم ماه اکتبر وقتی سرمای هوا کاری شد، دادگاه ما را برگزار کردند. آن ده روز، اولین دوره بدون شکنجه ما از زمان بازداشت شدنمان بود. زخم‌ها و جراحات‌هایی که روی بدنمان داشتیم شروع کرده بود به درمان شدن، دلمه‌های قرمز تیره که رو به بهبود می‌رفت.

یادم می‌آید که دادگاه با روزی دو جلسه، حدود پنج روز طول کشید. در هر جلسه

حدود سی نفر محکوم می‌شدند. تعداد متهم‌ها خیلی زیاد بود که ردیف‌به‌ردیف تمام نیمکت‌های دادگاه را پر می‌کردند. بین ما متهمان، سربازها دست به اسلحه ایستاده بودند.

«همه خم بشید.»

من سرم را طبق دستور سر جوخه خم کردم.

«بیشتر خم بشید.»

من سرم را پایین‌تر بردم.

«رئیس دادگاه تا چند لحظه دیگه وارد دادگاه می‌شه. اگر صدای وزوز کسی بیشتر از حد بلند بشه، همه‌تون رو از پشت سر با گلوله می‌زنن، گرفتین؟ فقط سرهاتون پایین باشه و دهنتون رو بندین، فهمیدین؟»

آن‌ها با اسلحه‌های آماده شلیک بین نیمکت‌ها راه می‌رفتند و با قنداق تفنگ به پشت کله هرکس که می‌خواستند، می‌کوبیدند. از بیرون ساختمان دادگاه صدای جیرجیر ملخ‌ها به ما یادآوری می‌کرد که فصل‌ها دارند عوض می‌شوند. لباس آبی‌رنگ زندان را که صبح همان روز به ما داده بودند و بوی پودر لباسشویی می‌داد، پوشیده بودیم. همین‌که بدنم را کمی صاف می‌کردم یاد آن کلمات می‌افتادم، شما رو از پشت سر با گلوله می‌زنند. نفسم بند می‌آمد، انگار واقعاً انتظار داشتم هر لحظه اعدام کنند. در آن لحظه مردن چیز باحالی به نظرم می‌رسید، مثل همان لباس زندان نو و تروتیزی که تمنان کرده بودند. اگر زندگی ما مثل تابستانی بود که تازه گذشته بود، اگر زندگی جسم کثیف بوگندوی غرق در خون و چرک و عرق بود، ثانیه‌هایی دلمه‌بسته که نمی‌گذشتند، اگر زندگی یک مشت جوانه گندم ترش بود که گرسنگی را بیشتر می‌کرد، مرگ شاید دیگر شبیه مدادپاک‌کنی می‌شد که با حرکتی همه‌چیز را پاک می‌کرد.

«رئیس دادگاه در جلسه حاضرند.»

در همین لحظه بود که گوش‌هایم صدای عجیبی شنید که از جلوی من می‌آمد. آن‌قدر سرم را خم کرده بودم که تقریباً چسبیده بود به سینه‌ام، اما صدا باعث شد که حدود یک اینچ سرم را بالا بیاورم، آن‌قدر که نگاهی بیندازم به ردیف‌های جلوتر. یکی داشت آواز می‌خواند، هرچند که صدایش بیشتر شبیه نالیدنی خفه و ضعیف بود. او داشت بندهای

ابتدایی سرود ملی را می‌خواند. در آن لحظه فهمیدم که صاحب صدا یئونگ‌چای جوان بود، و بعد صداهای دیگر به او ملحق شدند و همخوانی کردند. بر خلاف میل خودم، صدای من نیز از گلویم خارج شد. ما سرهایمان را پایین گرفته بودیم، انگار که همه ما مرده بودیم، ما که همچون توده‌ای عرق کرده و خون‌آلود آنجا نشسته بودیم به هر دلیلی و بدون کنترل، مجاز شده بودیم به ادامه سرودخوانی خاموش و بی‌صدایمان. سربازها سرمان فریاد نکشیدند و با قنداق اسلحه‌هایشان به سرمان نکویدند، ما را سمت دیوار هل ندادند و آن‌طور که از قبل تهدیدمان کرده بودند ما را با گلوله نزدند. آن‌ها گذاشتند که ما سرود خواندنیمان را به آخرش برسانیم. سپس سکوتی میان میله‌های فلزی پنجره دادگاه و هوای سرد حاکم بر دادگاه برقرار شد که به جیر جیر ملخ‌های بیرون پنجره وصل می‌شد. من به نُه سال زندان محکوم شدم و کیم جین‌سو به هفت سال.

البته همه این‌ها بی‌معنی بود. فرماندهان نظامی تا ایام کریسمس سال آینده گروه‌گروه ما را آزاد کردند، حتی آن‌ها که محکوم به اعدام یا حبس ابد شده بودند. فرمان آزادی زندانی‌ها همیشه رسماً با عنوان عفو عمومی اعلام می‌شد. تقریباً می‌شود گفت که این عمل تصدیقی بود بر مزخرف بودن اتهامات وارده.

دو سال بعد از اینکه ما آزاد شدیم، و سال داشت به او آخرش نزدیک می‌شد، من دوباره کیم جین‌سو را دیدم. شب بود و دیروقت. بعد از اینکه با یکی از هم‌کلاسی‌های قدیم کلی آبجو نوشیده بودیم، با وضع نامتعادلی به طرف خانه می‌رفتم. مرد جوانی را دیدم که کنار آلونکی لکنتی نشسته، قوز کرده بود روی یک کاسه سوپ و این بود که مرا از حرکت بازداشت. قیافه‌اش به نظرم خیلی آشنا آمد، سرش را خم کرده بود روی کاسه سوپ برنج و قاشق را طوری محکم گرفته بود که آدم را یاد بچه‌هایی می‌انداخت که می‌خواهند مشق شبشان را بنویسند. با آن چشم‌های گودرفته و مژه‌های بلندش طوری زل زده بود به ظرف سوپ که انگار چربی ماسیده‌ته کاسه برایش چیزی شبیه به معمایی بی‌جواب بود. وقتی وارد آلونک شدم و کنار کیم جین‌سو نشستم، سرش را بالا آورد و خون‌سرد نگاهم کرد. در حال مستی و سرخوشی لبخندی به او زدم و منتظر ماندم تا کیفوری‌ام را کامل کند. لبخندی بی‌روح که در چهره‌اش ظاهر شد، لبخند کسی بود که تازه از خواب بیدار شده.

وقتی از حال و اوضاع همدیگر پرسیدیم، احساسی شفاف از چشم‌هایمان بیرون زد که سایه‌های جمع شده در چهره دیگری را تصدیق می‌کرد؛ رگه‌های رنج و اندوه که قدرت هیچ عیش و حالی نمی‌توانست آن را پاک کند. هیچ‌کدام از ما به دانشگاه برنگشته بودیم، و هر دویمان همچنان خانه‌نشین بودیم، باری بر دوش خانواده‌هایمان. جین سو در مغازه الکتریکی شوهرخواهرش مشغول به کار بود، من هم مدت کوتاهی در رستوران یکی از بستگان کار کردم، اما مربوط به چند وقت پیش می‌شد. به او گفتم در این فکر هستم تا سال نو منتظر بمانم و در شرکت تاکسیرانی ثبت نام کنم، شاید تا آن موقع پس اندازی داشته باشم و بتوانم تاکسی‌ای برای خودم ردیف کنم. او هیچ جوابی به حرف‌های من نداد.

بعد با بی‌حوصلگی گفتم: «شوهرخواهر منم نصیحتم کرد یه همچین کاری رو دنبال کنم، گفت باید برم دنبال گواهی نامه پایه دو، اما به هر حال نمی‌شه با کار دفتری مقایسه‌اش کرد. اما من چطوری می‌تونم گواهی نامه رانندگی بگیرم؟ این روزها حتی با یک حساب کتاب ساده هم سردرد می‌گیرم. بعضی از روزها جان می‌کنم تا حساب دخل و خرج مغازه رو انجام بدم. این قدر سردردهای بدی می‌گیرم که درس خواندن و آماده شدن برای امتحان ورودی رو غیرممکن می‌کنه.»

به او گفتم که مدام دندان‌دردهایی آزارم می‌دهد که به نظر نمی‌رسد هیچ دلیل خاص فیزیکی داشته باشد و روزی نیست که چند قرص مسکن قوی نخورم.

خسته و بی‌حال پرسید: «شبا می‌تونی بخوابی؟»

«نمی‌تونم. واسه همین که بدمستی می‌کنم. تا اینجا دو تا بطری سوجو^۱ رفتم بالا. می‌دونی، خواهرم دوست نداره در خونه نوشیدنی بخورم. منظورم این نیست که مثلاً عصبانی بشه یا چیز دیگه. فقط گریه می‌کنه. اما بعدش همین کارش باعث می‌شه تا دوباره دلم بخواد چیزی بنوشم.»

او سرش را از روی کاسه سوپ بالا آورد: «چطوره یک لیوان با هم بنیم؟ فقط یکی؟» آن قدر آنجا ماندیم و نوشیدیم تا خیابان‌ها پُر شد از مردها و زن‌هایی که با شتاب سر

۱. Soju: نوعی نوشیدنی کره‌ای.

کارشان می‌رفتند و به علت سرمای هوا یقه پالتوهای پشمی‌شان را بالا می‌دادند. ما لیوان پشت لیوان الکل شفاف را می‌ریختیم در رگ‌هایمان به این امید که کمک کند همه چیز را فراموش کنیم. خاطره آن شب یک سری برش‌های جسته‌گریخته‌ای است که بعدها کاملاً فروپاشید. به خاطر نمی‌آورم وقتی آن شب از همدیگر جدا شدیم چطور راه خانام را پیدا کردم. تنها خرده‌ریزه‌ایی که در ذهنم جا گرفته همان حسی است که وقتی جین سو بطری را کوبید به دیوار مایع خنکی شره کرد در پاچه‌های شلوار مخملی‌ام، لحظه‌ای که او سعی کرد لکه‌های الکل را با آستین ژاکتش پاک کند و آن لحظه که دیگر نمی‌توانست گردنش را صاف نگه دارد و پیشانی‌اش را گذاشت روی میز و از حال رفت.

بعد از آن گاه‌گاهی همدیگر را می‌دیدیم و شب‌ها لبی‌تر می‌کردیم. حدود هفت سال این‌طور گذشت و هرکدام از ما تصویر اسفناک زندگی خودمان را در آینه چهره دیگری می‌دیدیم: رد شدن در هر امتحان تخصصی؛ تصادف‌های رانندگی متعدد؛ بدهکاری بالا آوردن و مریضی و جراحی‌های مکرر؛ آشنا شدن با زن‌های مهربانی که می‌خواستند باور کنیم روزی بدبختی‌هایمان به آخر می‌رسد؛ و اینکه باعث‌وبانی این گندوکشافتی که گریبان ما را گرفته کسی به غیر خود ما نیست و در نهایت رابطه‌ها پایان می‌گرفت و دوباره تنها می‌ماندیم. تحمل کابوس‌ها و بی‌خوابی که با قرص‌های مسکن قوی و قرص‌های خواب امکان داشت و دیگر جوانی‌مان سپری شده بود. مدت‌ها بود که دیگر کسی نگران حال ما نمی‌شد و برای وضعیت رقت‌بار ما اشک نمی‌ریخت. اتاق بازجویی تابستان آن سال در رگ‌وپیی خاطرات ذهنمان بافته و در عمق جسم ما حک شده بود. همراه با آن روان‌نویس مشکی. آن برق کم‌رنگ استخوانی که نمایان می‌شد. ناله‌ها و شیون‌های آشنا و خواهش‌های نومیدانه‌ای که در گلویمان می‌شکست.

در طول آن هفت سال وقت‌هایی پیش می‌آمد که جین سو به من می‌گفت: «به زمانی من مصمم بودم چند نفر رو بکشم.»

با چشم‌های عمیق سیاهش که خیلی هم به مستی و سرخوشی نمی‌زد، نگاهی دقیق به من انداخت و ادامه داد: «به این فکر می‌کردم وقتی که وقت مردنم رسید، اون‌ها رو هم با خودم ببرم.»

بدون اینکه حرفی بزنم لیوانش را پر کردم.

«اما خیلی وقته که دیگه به اون چیزها فکر نمی‌کنم، بی خیالش شدم.»

صدایم می‌کرد هیونگ. برادر. اما به جای اینکه سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند، سرش را همان‌طور خم کرده بود روی لیوان الکل، انگار هر چیزی را که ممکن بود بگویم از قبل می‌دانست.

«ما اسلحه دستمون داشتیم، مگه این‌طور نبود؟»

ظاهراً سؤال را لایق جواب نمی‌دید، ادامه داد: «ما فکر می‌کردیم که اون‌ها از ما حمایت می‌کنند، مگه این‌طور نبود؟»

همان‌طور که سرش روی لیوانش بود لبخند زد و انگار عادت داشت خودش جواب سؤال‌هایش را بدهد.

«اما ما حتی نمی‌تونستیم باهاشون شلیک کنیم.»

سپتامبر سال قبل، وقتی شیفت کارم با تاکسی تمام شده بود و راهی منزل بودم به او برخورد. از آن روزهای دلگیر پاییزی بود که نم‌نم باران می‌آمد. فقط آدمم کنار و از زیر لبه چتر، جین‌سو را دیدم که منتظرم بود. او کلاه بارانی مشکی‌اش را کشیده بود روی سرش. این‌قدر جا خورده بودم، که یادم می‌آید از فرط عصبانیت دلم می‌خواست با مشت بکوبم به صورت رنگ‌پریده‌اش که شبیه میت‌ها بود. یا نه، با مشت نمی‌زدم، فقط دلم می‌خواست دست می‌کشیدم روی خطوط درهم‌صورتش و حالتی را که روی صورتش می‌دیدم پاک می‌کردم.

می‌دانید، حالت چهره‌اش خصمانه نبود.

البته که خسته بود، اما آنچه بود فراتر از هر چیز معمولی بود. طی ده سال گذشته کمتر او را به این حال دیده بودم. اما آن شب چیز دیگری در خطوط و سایه‌های صورتش وجود داشت، چیزی متفاوت. حسی ناگفتنی در زیر آن مژه‌های بلند و پرپشت پنهان شده بود که نه تسلیم شدن کامل بود، نه اندوه تمام و نه حتی کینه‌توزی. مثل کوه یخی که نیمه‌اش از آب بیرون مانده بود.

او را از میان خیابان‌های تاریک به سمت خانه‌ام بردم. در تمام مسیر کلمه‌ای هم حرف نزد.

وقتی به خانه رسیدیم و لباس‌های خیس را عوض کردم از او پرسیدم: «هی، موضوع چیه؟»

او بارانی‌اش را از تنش درآورد و تا کرد و انداخت کف اتاق. بعد با تی‌شرت نخ‌نازکش سیخ نشست کنار همان بارانی. قیافه‌اش مرا به یاد سنگربندی و پادگان‌های نظامی می‌انداخت و آن خشم بی‌اندازه را به وجود برمی‌گرداند. هر قدر که بیشتر خم می‌شد، بیشتر شبیه همان تصاویری می‌شد که تابستان نُه سال قبل دیده بودم. بوی عرق بدنش در دماغم پیچید. همین‌که نشست، سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد، در صورت چرک و سیاه‌ش ترکیبی تهوع‌آور از سرافکنندگی و تسلیم شدن و بیهودگی دیده می‌شد.

«دیگه بوی الکل ازت حس نمی‌کنم؛ چند وقته که منتظرم بودی؟ اونم زیر بارون.»

بالاخره دهانش را باز کرد و جوابم را داد.

«دیروز دادگاه په نفر بود.»

تکرار کردم: «دادگاه؟»

«کیم یئونگ‌چای رو یادت میاد؟ همون که در زندان با ما هم‌سلول بود.»

مثل خودش روبه‌رویش نشستم، انگار داشتم از او تقلید می‌کردم، اما سریع فهمیدم چه کار می‌کنم و برگشتم تکیه دادم به دیوار سرد اتاق.

«همون که لکنت زبان داشت. فامیل دور من.»

«آهان، آره یادمه.»

به دلایلی دلم نمی‌خواست بشنوم که جین سو بعدش چه چیزهایی قرار است بگوید.

«اون حالا کارش کشیده به بیمارستان روانی.»

«خب.»

بلند شدم و سرپا ایستادم تا نگاهی به داخل یخچال بیندازم. قفسه‌های یخچال عملاً خالی بودند، اما چهار بطری سوگو در کشتی مخصوص سالاد باقی مانده بود، برای مصرف دو روز.

«ممکنه هیچ‌وقت از اونجا مرخصش نکنن.»

دو تا بطری بیرون آوردم و با یک جفت لیوان گذاشتم روی سینی. بطری‌ها را از گردنشان گرفتم تا درپوش آن‌ها را بردارم، چند قطره خنک بیرون زد و کف دستم را لیز کرد.

«اون‌ها می‌گن یکی رو کشته انگار.»

از داخل ظرف پلاستیکی محافظ غذا چند تا ماهی کولی سرخ‌شده برداشتم و ریختم در بشقاب، بعد هم مقداری لوبیای پخته و سس سویا. این تمام چیزی بود که داشتم. یک‌دفعه به ذهنم رسید که سوجو را بگذارم در فریزر تا حسابی خنک شود. چه حس و حالی داشت اگر سوجو هم مثل تکه‌های یخ منجمد می‌شد و موقع نوشیدن صدای خرد شدنشان را زیر دندان‌هایم می‌شنیدم؟

«اون‌قدر نیست که بخواد ته دلمون رو بگیره.»

سینی را گذاشتم روی فرش کف اتاق، اما جین‌سو به چیزی که می‌دید خیلی اهمیت نداد. در عوض به صحبت کردن ادامه داد، حرف زدنش به تدریج سرعت می‌گرفت. «وکیل تسخیریش گفت که یئونگ‌چای در طول ده سال گذشته شش بار رگ دستش رو زده. اینکه هر شب باید کلی قرص خواب‌آور می‌خورده و مست می‌کرده تا می‌تونست بخوابه.»

لیوان جین‌سو را پر کردم. خیلی که شانس می‌آوردم با یک لیوان کارم تمام بود. بعد رختخوابم را پهن می‌کردم و سعی می‌کردم کمی بخوابم. به او می‌گفتم خودش ادامه بدهد، تا هر زمانی که دلش می‌خواهد بریزد و بنوشد و باران که بند آمد برود به خانه‌اش. دلم نمی‌خواست الکی درگیر این موضوع بشوم که در نه سال گذشته جین‌سو چقدر با این پسرک هم‌سلولی‌مان رابطه داشته و همدیگر را ملاقات می‌کردند یا او در این ایام چطور زندگی می‌کرده. هرقدر هم که جین‌سو می‌آمد اینجا برایم می‌گفت، من یکی تمایلی به شنیدنش نداشتم.

نور ضعیف صبحگاهی کم‌کم در آسمان پدیدار می‌شد، اما باران همچنان نهم می‌بارید و هوای بیرون پنجره تاریکی غروب را داشت. بالاخره رختخوابم را پهن کردم روی زمین و دراز کشیدم. بالحنی تند به او گفتم: «به‌خرده چشماتو رو هم بذار، قیافه‌ت طوریه که انگار یک ساله نخوابیدی.»

او لیوانش را پر کرد و سر کشید. من هم لیوانم را انداختم بالا و رفتم که بخوابم، و پتو را کشیدم روی صورت‌م، او همین‌طور به حرف زدنش با من ادامه داد. ورور زدن، یک سری حرف‌های نامفهوم و چرندیات.

جین سو گفت که به زندگی این پسر که نگاه کنی، این چیزی که ما بهش می‌گیم روح چه معنی‌ای می‌ده؟ فقط یک نظریهٔ مزخرف و چرنده؟ یا یک سری حرف و حدیث‌هایی که شاید وجود خارجی نداشته باشه؟

یا نه، شاید هم مثل یک نوع شیشه‌ست؟

شیشه شفافه دیگه، درسته؟ و شکستی. این ماهیت اصلی شیشه‌ست. واسه همینه چیزهایی رو که از شیشه ساخته شدن با احتیاط جابه‌جا می‌کنن. بعدش هم اگه شکستن و ترک برداشتن و خرد شدن، دیگه به هیچ دردی نمی‌خورن، خب، تو فقط باید اون‌هارو بریزی دور.

قبلاً، ما از نوع شیشه‌های نشکن بودیم. یک حقیقت سفت و محکم و شفاف هم ممکنه از شیشه ساخته شده باشه. پس وقتی بهش فکر کنی، فقط وقتی که مادرب و داغون شدیم ثابت شد که روح داریم. اینکه ما واقعاً انسان‌هایی از جنس شیشه بودیم.

این آخرین باری بود که من کیم جین سو را دیدم.

همان سال آگهی فوتش را دیدم. در طول سه ماهی که پاییز جای خودش را به زمستان داد، نمی‌دانم چه اتفاقی برای او افتاد. یک‌بار برایم در دفتر تاکسیرانی پیغام گذاشت، ولی ما در ساعات کاری اجازه نداشتیم به تلفن‌های شخصی جواب دهیم، اما وقتی شیفت کاری‌ام تمام شد و تلفنی با او تماس گرفتم، گوشی را برنداشت.

حجم بارانی که در آن پاییز آمد خیلی زیاد و غیرعادی بود، و هر وقت هم که باران بند می‌آمد دمای هوا یک‌دفعه پایین می‌آمد. وقت‌هایی، بعد از شیفت شب‌کاری، که راهی خانه‌ام می‌شدم، ناخودآگاه قبل از رسیدن به گوشه‌ای که آلونک او بود سرعتم را کم می‌کردم. حتی حالا هم این حقیقت را می‌دانم که او مرده، دقیقاً همان کار را انجام می‌دهم. وقت‌هایی که از آن گوشهٔ خیابان رد می‌شوم و خصوصاً اگر هوا بارانی باشد، او را با چشم ذهنم می‌بینم که آنجا ایستاده و صورتش در تاریکی شب مثل اشباح رنگ‌پریده است. با آن بارانی سیاه‌رنگش.

مراسم تدفینش مختصر و مفید برگزار شد. من در چهرهٔ افراد خانواده‌اش پلک‌های گودرفته و مژه‌های بلند و پرپشتش را دیدم. خواهرش که زمانی زیبایی فوق‌العاده‌ای

داشت حتی حالا هم دل‌ربایی رام‌نشدنی خود را حفظ کرده بود، سرسری با من دست داد و بعد یکباره راهش را گرفت و رفت. تعدادشان آن‌قدر نبود که زیر تابوت را بگیرند. بنابراین داوطلبانه با خانواده‌اش تا محل سوزاندن اجساد رفتم. فقط تا موقعی که جسد را داخل کوره گذاشتند آنجا ماندم. در مسیر برگشت به خانه یادم آمد که در آنجا ایستگاه اتوبوسی نیست که مرا به مرکز شهر برساند. پس، از سه‌راهی به سمت پایین جاده حرکت کردم و نیم ساعت تمام پیاده‌روی کردم.

من هرگز نگاهی به یادداشت خودکشی‌اش ننیداختم.

و آیا آن‌ها واقعاً این عکس را کنار او پیدا کردند؟

او هرگز با من در این باره صحبت نکرد، حتی یک کلمه.

البته ما از بعضی جهات با هم نزدیک بودیم، اما فکرش را که بکنیم، واقعاً چقدر می‌توانستیم به هم نزدیک بوده باشیم؟ بله ما به همدیگر تکیه می‌کردیم، اما همچنین دلمان می‌خواست صورت همدیگر را داغان کنیم. اصلاً چشم دیدن همدیگر را نداشتیم.

و شما از من می‌خواهید که شرح این عکس را برایتان بگویم، آقای پروفوسور؟

اما چطور؟ اینکه حتی شروعش از کجا بود؟

همه آدم‌های درون این عکس مرده‌اند، با شلیک گلوله مرده‌اند، و خونشان همه‌جا روی زمین ریخته شده است. در حیاط مقابل دفتر استانداری. یکی از روزنامه‌نگارهای خارجی می‌بایست این عکس را گرفته باشد. می‌دانید، خبرنگارهای کره‌ای اجازه ورود به آنجا را نداشتند.

آه، می‌دانم چه اتفاقی باید افتاده باشد، او مجموعه‌ای عکس پیدا کرده و این یکی را بیرون کشیده بود. آن‌زمان تعداد بسیار زیادی از این مجموعه‌ها دست‌به‌دست می‌شد، شما هم باید یکی از این‌ها را دیده باشید، این‌طور نیست؟

و حالا شما از من می‌خواهید حدس بزنم که چرا کیم جین‌سو آن را تا لحظه آخر با خودش نگه داشته و چرا این عکس کنار یادداشت خودکشی‌اش پیدا شد؟

شما از من می‌خواهید درباره این بچه‌های مرده بگویم، آقای پروفوسور؟ بچه‌هایی که مثل درخت‌های قطع‌شده در یک خط صاف دراز به‌دراز افتاده‌اند.

شما چه حقی دارید که این چیزها را از من می‌خواهید؟

تا مدتی که سربازها به ما دستور دادند ما صورت‌هایمان را چسبانده بودیم به فرش کف راهرو. تا نزدیکی‌های صبح که سرپایمان کردند و بردند به حیاط. وادارمان کردند در یک خط زانو بزنییم و با دست‌هایی که از پشت بسته شده بود رو به دیوار بمانیم. یکی از فرمانده‌ها آمد سراغ ما. هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. با پوتین‌های نظامی افتاد به جان ما و با لگد می‌کوبید به پشتمان، سرهایمان را می‌مالید به خاک و در همان حال یک سری بدویبراه نثارمان می‌کرد.

«حروم‌زاده‌های لعنتی من در ویتنام بودم، من سی تا از اون ویت‌کنگ‌های حروم‌زاده رو با همین دست‌های خودم کشتم. سرخ‌های کثیف لعنتی.»

کیم جین سو کنار من زانو زده بود. فرمانده با لگد به کمرش کوبید و صورتش را مالید به سنگ‌ریزه‌ها. وقتی جین سو برگشت سر جای اولش، من رگه‌های باریک خون را، که به پیشانی‌اش چسبیده بود، دیدم.

این همان موقعی بود که پنج تا از پسرهای جوان‌تر با دست‌هایی که بالای سرشان گرفته بودند از طبقهٔ دوم پایین آمدند. چهار نفر از آن‌ها بچه‌های دبیرستانی بودند. وقتی اول، ارتش با ماشین‌های روباز مسلسل‌دار شروع کرد به تیراندازی و نور شلیک گلوله‌ها همه‌جا را مثل روز روشن کرده بود، من به آن‌ها دستور داده بودم که در کمدهای اتاق کنفرانس پنهان شوند. نفر پنجم دونگ‌هو بود، بچه‌مدرسه‌ای دورهٔ راهنمایی که جروبحث مختصری هم با کیم جین سو داشت. آن‌ها منتظر مانده بودند تا اینکه دیگر صدای شلیک گلوله شنیده نشد. بعد اسلحه‌هایشان را گذاشتند روی زمین و بیرون آمدند تا تسلیم شوند. به همان صورت که جین سو به آن‌ها گفته بود.

فرمانده فریاد کشید: «این حروم‌زاده‌ها رو نگاه کنید.»

موقع داد زدن، عملاً از دهانش کف بیرون می‌آمد.

«می‌خواهید تسلیم بشید، درسته، شما سرخ‌های کثافت لعنتی؟ می‌خواهید پوست

گران‌بهای خودتون رو حفظ کنید؟»

به فاصلهٔ یک قدمی از پشت سر جین سو تفنگ ام‌۱۶ خودش را بالا آورد، هدف گرفت

و شلیک کرد. گلوله بدون لحظه‌ای درنگ آن بچه‌مدرسه‌ای‌ها را تارومار کرد. من با دیدن صحنه، ناخودآگاه سرم را پس کشیدم. فرمانده همان‌طور فریادزنان برگشت به سمت سربازهای زیردست و ادامه داد: «مثل تماشای فیلم سینمایی باحال بود، درسته؟» آنجا بود که دیدم چه دندان‌های سفید و منظمی دارد.

حالا دیگر فهمیدید؟ آن بچه‌ها در عکس که دراز به‌دراز افتاده‌اند به این دلیل نیست که آن‌ها را بعد از کشته شدنشان به ردیف خوابانده‌اند، بلکه به این دلیل است که آن‌ها، در یک خط راه می‌رفتند. آن‌ها درست همان‌طور که ما گفته بودیم در یک خط مستقیم راه می‌رفتند و هر دو دستشان بالا بود.

بعضی از خاطرات هرگز در مان نمی‌شوند. آن‌ها به جای اینکه مثل بقیه خاطرات در گذر زمان محو شوند، همیشه با تو می‌مانند. دنیا تاریک می‌شود، مثل اینکه لامپ‌های الکتریکی یکی پس از دیگری خاموش می‌شوند. من به این نکته آگاهم که آدم مطمئن نیستم.

آیا این حقیقت دارد که زندگی انسان‌ها اساساً ظالمانه است؟ آیا این تجربه‌های ظالمانه تنها چیزهای مشترک بین ما انسان‌هاست؟ آیا حقیقت دارد شأن و مقامی که ما به آن چسبیده‌ایم چیزی به جز خودفریبی نیست و نقابی بر این حقیقت واحد می‌زند که هر کدام از ما می‌تواند تا حد حشره‌ای تنزل کند، در حد جانوری حریص و غارتگر، در حد توده‌ای گوشت؟ که پست و حقیر می‌شود، تخریب می‌شود، به قتل می‌رسد و قصابی می‌شود. آیا این سرنوشت ذاتی نوع بشر نیست، چیزی که تاریخ آن را ناگزیر تأیید کرده است؟

یک وقتی کسی را دیدم که در زمان قیام بوسان^۱ چتر باز بود. او بعد از اینکه داستان مرا شنید، داستان خودش را تعریف کرد. گفت که به آن‌ها دستور داده بودند که در کمال خشونت غیرنظامی‌ها را سرکوب کنند، و کسانی که اعمال بی‌رحمانه بیشتری مرتکب شوند از سوی بالادستی‌هایشان صدها و هزاران وون^۲ پاداش خواهند گرفت. یکی از همکارانش گفته بود: «مشکل کجاست؟ اون‌ها بهت پول می‌دن و می‌گن که باید یکی رو بزنی، خب چرا نباید این کار رو کرد؟»

1. Busan

۲. Won: واحد پول کره.

من داستانی در مورد یک سرباز جوخه آتش ارتش کُره شنیدم که در ویتنام می‌جنگید، که چطور در یکی از دهکده‌های خاص زن‌ها و بچه‌ها و افراد سال‌خورده را وادار کردند داخل تالار اصلی جمع شوند و بعد آنجا را به آتش کشیدند. بعضی از آن‌هایی که آمده بودند ما را تارومار کنند چنین خاطره‌هایی را در گذشته‌شان داشتند، دست به چنین اعمالی در دوران جنگ زده بودند و هزاران وون پاداش گرفته بودند. چنین اتفاق‌هایی که در گوانگجو افتاد در جزیره ججو^۱، در کوانتونگ و نانجینگ، در بوسنی و در تمام اقلیم آمریکایی‌ها نیز اتفاق می‌افتاد، آن‌هم در یک زمان و با نوعی بی‌رحمی یکسان در دنیای جدید انجام می‌گرفت، و با چنان قساوت متحدالشکلی که انگار روی پیشانی همه ما حک شده بود.

هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم حتی یک نفر از اعضای نژاد انسانی را که می‌بینم فراموش کنم. این شامل شما نیز می‌شود، آقای پرفسور که به این شهادت‌نامه من گوش می‌کنید. همان‌طوری که خودم را هم شامل می‌شود.

هر روزی که نگاهی به زخم کهنه دستم می‌اندازم. اینجایی که زمانی استخوان بیرون زده بود، جایی که ترش‌خی شیری‌رنگ از جراحت گندیده‌اش شُره می‌کرد. هر وقت که به یک روان‌نویس معمولی مونا می‌بیرو می‌رسم، نفسم در سینه بند می‌آید. منتظر لحظه‌ای هستم که با آب گل‌آلود خودم را بشویم و زلال شوم. منتظر مرگ هستم تا بیاید مرا بشوید و پاک شوم، تا رهایم کند از بند این خاطره و خاطرات دیگر، از مرده‌های بدهیتی که روزها و شب‌هایم را تسخیر می‌کنند.

من در حال جنگم، تنها، هر روز. من با این نکبت می‌جنگم که چرا جان سالم به در بردم. من با حقیقت انسانی خودم می‌جنگم. من با این باور در جنگم که مرگ تنها راه فرار از این حقیقت است.

پس به من بگویید، آقای پرفسور، چه جوابی برای من دارید؟
شما، که مثل من، انسانی زنده هستید.

دختر کارگر کارخانه / ۲۰۰۲

به یاد می آوری

آن دختر به تو گفت که به ماه می گویند «چشم شب».

وقتی اولین بار چنین توصیفی را شنیدی هفده ساله بودی. یکشنبه شب بهاری بود، وقتی که گروه کوچک اتحادیه کارگری شما در خانه سئونگ هی^۱ دور هم جمع شده بود. او در طبقه فوقانی زندگی می کرد و بعد از اینکه جلسه تمام شد همه رفتید به پشت بام و دایره وار روی روزنامه ای که پهن شده بود روی زمین نشستید و هلو خوردید. سئونگ هی بیست سال داشت و به طبیعت رمانتیکش مدام شعر می خورانید. این طوری به نظر میاد، درست نیست؟ او به ماه خیره شد و این جمله را گفت. چشمی سرد و بی رنگ همچون یخ از دل سیاهی آسمان تو را نگاه می کند. اینکه ماه چشم شب است. تو جوان ترین عضو گروه بودی و به دلایلی این حرف ها تو را به وحشت می انداخت. سئونگ هی وقتی این طور ماه رو خطاب می کنی آدم رو می ترسونه. و بعد همگی زدند زیر خنده. یکی از زن ها خندید و تکه ای هلو گذاشت در دهانت و گفت که تا حالا چنین بچه گربه ترسویی ندیده بودم. چه ترس و وحشتی در ماه هست، دختر؟

1. Seong-hee

اکنون

سیگاری بیرون می‌آوری و می‌گذاری بین لب‌هایت، آن را آتش می‌زنی و پکی عمیق می‌زنی، و حس می‌کنی ماهیچه‌های گلویت جمع می‌شود و تیر می‌کشد. در طبقهٔ دوم دفتر کار تنها هستی، اتاقی کوچک که شاید اندکی بزرگ‌تر از بیست و پنج باشد. همین‌طور که جلوی کامپیوترت نشسته‌ای شرجی و گرمای غروب ماه اوت به تو هجوم می‌آورد. تازه دو تا ایمیل زائد را حذف کردی. هنوز آخرین ایمیل‌های ورودی صندوق پستی‌ات را باز نکرده‌ای.

موهای سرت کوتاه کوتاه است. لباس جین پوشیده‌ای با کتانی‌های آبی سیر. آستین‌های تی‌شرت خاکستری‌رنگ آن قدر بلند است که آرنج‌هایت را می‌پوشاند و خیسی عرقی که بالای کمرت نشسته، پارچهٔ تی‌شرت را تیره کرده است. بر خلاف لباس قدری پسرانه‌ات، قاب کوچک صورت و گردن باریکت تو را لطیف و تقریباً شکستی نشان می‌دهد. دانه‌های عرق از پشت گوش‌هایت راه می‌افتد روی گونه‌ها و می‌ریزد روی یقهٔ لباس. انگشتی می‌کشی به پشت لب بالایی‌ات و دانه‌های عرق را پاک می‌کنی و می‌زنی روی ایمیل‌ها و بازشان می‌کنی. آهسته‌نامه‌ها را می‌خوانی، یک‌بار دیگر، و صفحه را می‌بندی و کامپیوتر را خاموش می‌کنی. با محو شدن نور آبی‌رنگ مانیتور که آخرین روشنایی آن اتاق تاریک است، پشت سر هم به سیگار پُک می‌زنی و دود خاکستری‌رنگش را با جریان منظمی بیرون می‌دهی.

سیگار به نیمه رسیده است که آن را در زیرسیگاری خاموش می‌کنی و از جا بلند می‌شوی. مشت‌های عرق‌کرده‌ات را فرومی‌بری در جیب‌های لباس جینت. وقتی به سمت پنجره می‌روی هوای داخل اتاق بدجوری خفه‌کننده و طاقت‌فرسا می‌شود. فاصلهٔ میز تحریر تا پنجره خیلی طولانی به نظر می‌رسد. شل‌وول حرکت می‌کنی، انگار داری در میان آب راه می‌روی و حتی با این تقلای حداقلی تمام بدنت خیس عرق است. دانه‌های براق عرق از موهای کوتاهاست پایین می‌چکد.

می‌ایستی مقابل پنجره و پیشانی‌ات را تکیه می‌دهی به شیشهٔ تاریک. فقط چهرهٔ خودت است که در شیشهٔ پنجره منعکس می‌شود. شیشه کمی مرطوب است و خنکی نشاط‌آوری دارد. خیره می‌شوی به تاریکی پایین و کوچه‌های خالی و نور نقطه‌ای چراغ‌های خیابان.

سیخ می ایستی و برمی گردی تا به ساعت روی دیوار مقابل پنجره نگاه کنی. بعد، انگار که به درستی اش شک داشته باشی، زمان را با ساعت مچی ات کنترل می کنی.

قیام

داشتم به آن صدا گوش می دادم.

صدا بیدارم کرد اما جرئت نداشتم چشم هایم را باز کنم. پس همان طور بسته نگاهشان داشتم و سعی کردم در تاریکی به صدا گوش بدهم.

صدای پایی، آن قدر آهسته که تقریباً نامحسوس است. دو جای پا با کمترین نشانه ها، مثل کودکی که دارد رقص جدید و سختی را یاد می گیرد.

حس می کنم درد مبهمی درون شکمم تیر می کشد.
نمی دانم این حسی که تجربه می کردم از فرط دلواپسی بود یا شادی.
بالاخره، بیدار شدم.
به سمت صدا راه افتادم و جلوی در ایستادم.
حوله خیزی که به دستگیره در آویزان کرده بودم خشک شود، نوار باریکی بود در دل تاریکی.

منبع صدا آنجا بود.
قطره های آبی که پیوسته پایین می ریخت و کف اتاق پوشیده از کاغذ رالک می انداخت.

اکنون

ضبط صوت را می گذاری روی میزی که رویه رویت است، کنار سه عدد کاست که روی هر کدام برچسب سفیدی خورده است. صورتت خیس عرق است و برق می زند، و علی رغم اینکه چشم هایت کاملاً باز مانده، نفس کشیدنت مثل کسی که خوابیده منظم

و عمیق است. بی خیال همه چیز می شوی.

ده سال قبل، وقتی که آقای یون برای اولین بار با تو تماس گرفت، تو هنوز در سازمان حقوق کارگران، که سنونگ هی به راه انداخته بود، کار می کردی. زمانی که تازه فعالیت با او را شروع کرده بودی، یون اطلاعات مربوط به تماس با تو را به دست آورد. تو در سکوت حرف هایش را شنیدی که درباره رساله اخیرش و اسمی که برای این جنبش خاص شبه نظامی ها انتخاب کرده بود، توضیح می داد و اینکه تمرکزش روی تشریح روان شناسانه جنبش بود.

«درباره ش فکر می کنم و به شما زنگ می زنم.»

وقتی یک ساعت بعد با او تماس گرفتی و درخواستش را برای مصاحبه رد کردی، یون فقط گفت که می فهمد. بهار سال بعد کمی رساله اش را برایت فرستاد. تو آن را خواندی. چند روز پیش، دوباره بعد از ده سال با تو تماس گرفت و گفت واقعاً دلش می خواهد تو را ملاقات کند، فقط یک بار. کلمات و لحن صدایش محتاطانه بود. گفت، حتی اگر شده مصاحبه تلفنی، امکانش هست.

«رساله ای که براتون فرستادم، اصلاً فرصت کردید مطالعه اش کنید؟»

«نه.»

به نظر می رسید با این حرف کمی دلخور شده بود، اما سریع به خودش مسلط شد و خون سردی اش را حفظ کرد. او گفت در مورد ده نفر از اعضای میلشیا، که قبلاً برای رساله اش با آن ها مصاحبه کرده بود، تحقیقات بیشتری کرده، و معلوم شده که حالا فقط هشت نفرشان باقی مانده، دو نفر از آن ها به زندگی خود خاتمه داده اند. از این هشت نفر باقیمانده، هفت نفر موافقت کردند که به مصاحبه ادامه بدهند. او همه این مصاحبه ها را ضبط کرده، برنامه اش این بود که آن ها را در قالب کتابی، که اخیراً در دست نوشتن دارد، بیاورد، کتابی که در آن رساله ده سال قبلش هم به صورت بخشی مجزا منتشر می شود.

آقای یون بعد از اینکه صحبت هایش تمام شد، مکث کرد.

«به حرف هام گوش می کنید؟»

«بله، دارم گوش می کنم.»

هرگاه که با تلفن صحبت می کنی، طبق عادت یک سری اعداد را، که درباره آن

گفت‌وگو به ذهن می‌آید، روی کاغذ می‌نویسی. روی دفتر یادداشتی که کنار هست این اعداد را می‌نویسی ۱۰، ۸، ۲، ۷.

«در آن ایام زن‌های زیادی را به بازداشتگاه برده بودند، اما برای پیدا کردن شاهد‌های مناسب و پیگیری این ماجرا با مشکل مواجه بودم. حتی در مواردی که خودشان مایل بودند شهادت بدهند خیلی مختصر و مفید بود. همه چیزهای دردناک تمام شده... لطفاً این لطف رو در حق من بکنید، خانم لیم سئون جو. لازم است که شما هشتمین شاهد من برای این کتاب باشید.»

این بار از او نخواستی به تو فرصت بدهد تا درباره‌اش فکر کنی. با صدایی عاری از احساس به او جواب می‌دهی.

«متأسفم، اما من نمی‌تونم به شما کمک کنم.»

با این حال، چند روز بعد، یون بسته‌ای به دفتر کار تو فرستاد. داخل بسته دستگاه ضبط صوت و چند کاست خالی و نامه‌ای بود که حالا آن‌ها را می‌بینی. دست ختس آن قدر خرچنگ‌قورباغه بود که خواندن دشوار بود، اما تلاش کردی تا آخرش را بخوانی.

من درک می‌کنم که شما ترجیح می‌دهید با من ملاقات حضوری نداشته باشید، اما شاید بتوانید شهادت خود را ضبط کنید و نوار کاست را برای من بفرستید؟ کارت شغلی‌اش هم به پایین نامه سنجاق شده بود.

در پاکت نامه را دوباره طوری می‌بندی که انگار هرگز باز نشده بود و آن را می‌اندازی در کشو میز کارت. رساله یون هنوز همان‌جایی است که ده سال قبل رهاش کرده بودی، آن را برمی‌داری و با احتیاط و ارسای‌اش می‌کنی، همه دست‌نوشته‌ها و کاغذهایی که ضمیمه‌اش است. دوبار، پشت سر هم. وقتی که همکارانت برای صرف ناهار می‌روند، دفتر آرام و خلوت است. قبل از اینکه برگردند پاکت حاوی رساله را دقیقاً می‌گذاری همان‌جایی که قبلاً بود، در جایی امن، انگار بخواهی این حقیقت را که مطالعه‌اش کرده بودی از خودت پنهان کنی.

قیام

چقدر عجیب.

فقط صدای قطره‌های آب، اما یادم هست انگار واقعاً کسی پشت در اتاقم آمده بود.

در آن شب زمستانی ظاهراً صدای آن گام‌های خیالی، که دردی را به جانم انداخت و باعث بیدار شدن واقعیت در من شد، بستری برای این رؤیا شده بود، در حالی که فقط زمین خیس بود و حوله‌ای که از آن آب می‌چکید.

اکنون

نوار کاست را می‌گذاری داخل ضبط‌صوت.

یون نوشته بود که اسم تو ناشناس می‌ماند. تمام اسامی و مکان‌هایی که ممکن است با خواندنش کسی شناسایی شود تصادفی انتخاب می‌شوند. این طور ضبط کردن شهادت، نه تنها از روبه‌رو شدن شما با کسی جلوگیری می‌کند، این امکان را می‌دهد هر جایی را که دوست نداشتی پاک کنی و دوباره ضبط کنی، تا جایی که کاملاً رضایت داشته باشی. با این حال همچنان دکمه ضبط را فشار نمی‌دهی. در عوض، با احتیاط انگشت‌هایت را می‌کشی به گوشه‌های پلاستیکی دستگاه، انگار دنبال ایرادی در طراحی ضبط‌صوت هستی.

بر حسب اتفاق، دستگاه ضبط‌صوت دقیقاً همانی است که هر روز در دفتر کار با آن سروکار داری.

شغل تو پیاده کردن موضوعات ضبط‌شده جلسات و محافل غیررسمی است، و دسته‌بندی عکس‌های بعضی از رویدادها و گزارش‌ها در آن مورد، دادگاه‌ها و شهادت‌ها و هر چیزی که درباره مسائل روز باشد و بالاخره آرشیو آن‌ها در اتاق بایگانی. برای رویدادهای خاص و مهم سه یا چهار نسخه از فیلم‌های ضبط‌شده اصلی تهیه می‌کنی و آن‌ها را، بر اساس مقداری که بعداً ممکن است استفاده شود، ویرایش می‌کنی. این کارها برایت وقت‌گیر و یکنواخت است و خصوصاً چیزهای دندان‌گیری نیست. این‌ها وظایفی هستند که نیاز است آن‌ها را در تنهایی انجام بدهی. البته حجم کارهای تو از دیگر همکارانت بیشتر است اما این برایت اهمیتی ندارد، تو عادت داری که غروب‌ها و روزهای تعطیل کار کنی. به جای حقوق ماهیانه به صورت نیمه‌وقت حقوق می‌گیری. پولی که از این راه‌گیری می‌آید حتی مخارج اساسی زندگی‌ات را تأمین نمی‌کند، اما شرایط مالی در اتحادیه کارگری حتی بدتر بود.

طی ده سالی که در این شغل اخیر مشغول به کار بوده‌ای، کشتارهایی که روزها برای آرشپو کردنشان صرف کرده‌ای همه کند و طولانی مدت بوده‌اند. عنصرهای رادیواکتیو با عمرهای نصفه و نیمه، افزودنی‌های غذایی که باید ممنوع می‌شدند یا از قبل ممنوع شده بودند، اما همچنان غیرقانونی استفاده می‌شوند. ضایعات سمی صنعتی، مواد کشاورزی مصنوعی و کودهای شیمیایی که باعث سرطان خون و دیگر سرطان‌ها می‌شوند. امور فنی و مهندسی که محیط‌زیست را تخریب می‌کنند.

دستگاه ضبط صوت آقای یون با دنیایی دست‌نیافتنی سروکار خواهد داشت. دفتر کار این مرد که چهره‌اش را هرگز ندیده‌ای تصور می‌کنی. نوار کاست‌هایی را تصور می‌کنی که در قفسه‌هایش ردیف خواهد شد. هر کدام با نام و تاریخی که با دست‌خط خرچنگ‌قورباغه خودش روی برچسب کاست‌ها نوشته. مجسم می‌کنی مرگ‌هایی را که روی نوار نرم و قهوه‌ای‌رنگ کاست‌ها ثبت شده و صداهای زنده‌ای که از آن‌ها حرف می‌زنند: دنیایی از اسلحه و سرنیزه و چماق، گوشت و خون و حوله‌های خیس، مته زدن‌ها و طول لوله‌های آهنی. هیچ‌چیز این مرگ‌ها کند نیست.

دستگاه ضبط صوت را برمی‌گردانی داخل میز تحریر، خم می‌شوی و کشو میزت را باز می‌کنی. رساله یون را بیرون می‌کشی و ورق می‌زنی، آنجایی که اولین دست‌نوشته‌ها شروع می‌شوند.

آن‌ها و ادارمان می‌کردند تمام مدت سرهایمان را پایین نگه داریم، طوری که نفهمیم کامیون دارد به کدام جهت می‌رود.

فقط می‌توانستیم بفهمیم کامیون از تپه‌ای بالا رفت و در نهایت وقتی از حرکت ایستاد، و آن‌ها ما را از کامیون پایین کشیدند، کاملاً برایمان مشخص شد که جایی خارج از شهر است. آنجا یک ساختمان بود، اما نمی‌دانستم چه نوع ساختمانی بود. بعد شروع کردند به تشبیه انضباطی ما، می‌دانید مثل کارهایی که در ارتش انجام می‌دهند، فقط به مراتب بدتر. ما را کتک می‌زدند، به ما فحش می‌دادند و با قنداق تفنگ‌هایشان ما را می‌زدند. یادم می‌آید مردی چاق و چله، که حدود چهل سال داشت، یک‌دفعه از کوره دررفت و فریاد کشید: «همین حالا من رو بکشید و هر کاری دلتون می‌خواد بکنید.»

واقعاً همین‌طور شد. سربازها به او هجوم بردند و با باتون‌هایشان به جانش افتادند. آن‌قدر وحشیانه او را به باد کتک گرفتند که انگار تا وقتی او را نکشند دست از زندنش برنمی‌دارند. او از حال رفت و در یک لحظه کاملاً شل‌وول شد. حتی پاهایش تکان نمی‌خورد. آن‌ها سطل آبی روی صورتش ریختند و از او عکس گرفتند. خون از صورتش شره می‌کرد و پایین می‌ریخت. خون و آب. نفس بقیه ما بند آمده بود.

این اولین بار نبود که اتفاقی شبیه به این می‌افتاد. ما مدت سه روز را در سالن اصلی همین ساختمان گذرانده‌ایم. آنجا شبیه مکان نظامی نبود، فقط سالتی معمولی مثل همه ساختمان‌های عمومی شهر بود. غالباً سربازها در طول روز از آنجا می‌رفتند و فقط دو نفر برای نهبانی از ما می‌ماندند. به گمان من آن‌ها برای سرکوب کردن باقیمانده‌های تظاهرات به مرکز شهر می‌رفتند. غروب‌ها که برمی‌گشتند پیش ما همگی مست بودند. بعد دور دیگری از تیبیه انضباطی شروع می‌شد، و وای به حال کسی که از شدت ترس به جز دولا شدن در سکوت کامل کار دیگری انجام می‌داد. هرکسی که هوشیاری‌اش را از دست می‌داد با کتک او را به گوشه‌ای می‌بردند و بعد موهایش را می‌گرفتند و سرش را به دیوار می‌کوفتند. وقتی که واقعاً از نفس می‌افتادند، یک سطل آب به صورتشان می‌پاشیدند و از آنان عکس می‌گرفتند. بعد دستور می‌دادند که با برانکار از محل خارجشان کنند.

من هر شب دعا می‌کردم، منظورم این دعاها معمولی نیست. من هرگز در هیچ کلیسا و معبدی نبوده‌ام. فقط می‌خواستم که از آن جهنم خلاص شوم. اما دعاها جواب دادند، می‌بینید به دعاها هم جواب داده شد. حدود دویست نفر از ما در آن محل زندانی شده بودیم و نیمی از ما بعد از سه روز آزاد شدند که من هم جزءشان بودم. در آن ایام نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما بعداً فهمیدم که ارتش می‌خواست از حومه‌ها عقب‌نشینی استراتژیک کند و تعداد زیاد زندانی‌ها مانع این کار می‌شد. آن‌ها واقعاً کسانی را که آزاد می‌شدند تصادفی انتخاب می‌کردند. بنابراین فقط پای شانس کور در میان بود.

به ما گفته بودند که وقتی کامیون از تپه سرازیر می‌شود هم سربازها را پایین نگه داریم، اما می‌دانید، من آن‌موقع کاملاً جوان بودم و گمان می‌کنم حس کنجکاوی گولم زد. زانو زده بودم لبه کامیون و طوری گردن می‌کشیدم که بتوانم از درز دیواره کامیون فضای بیرون جاده را ببینم. من... هرگز به ذهنم نرسیده بود که آن‌ها ما را در دانشگاه نگه داشته‌اند.

ساختمانی که ما را در آن نگه داشته بودند سالن جدید سخنرانی دانشگاه بود، درست پشت زمین ورزش، همان جایی که من و دوستانم آخر هفته‌ها فوتبال بازی می‌کردیم. حالا که نظامی‌ها محوطه دانشگاه را اشغال کرده بودند دیگر نشانی از حیات در آنجا دیده نمی‌شد. صدای تلق‌تلق کامیون می‌آمد اما جاده مثل گورستان ساکت و خاموش بود. بعد آن‌ها را دیدم که روی پشته‌های علف کنار جاده افتاده بودند. اولش فکر می‌کردی که همگی فقط خوابیده‌اند. دو دانشجو با ژاکت‌های دانشگاه و پارچه‌نوشته‌های زردرنگی که تا آخرین لحظه دستشان بوده و حالا روی سینه‌هایشان افتاده بودند. کلمه‌هایی که با ماژیک درشت نوشته شده بود و من می‌توانستم حتی از بالای کامیون آن را بخوانم.

به حکومت نظامی پایان بدهید.

می‌دانید، چهره‌های آن دخترهای جوان به طرزی واقعاً شگفت‌آور و خیلی عمیق در ذهنم حک شده، این را می‌فهمید؟ درحالی‌که من فقط نگاهی گذرا به آن‌ها انداخته بودم. اما حالا، هروقت که به خواب می‌روم و هروقت که بیدار می‌شوم، آن صورت‌ها را می‌بینم. چهره‌های رنگ‌پریده‌شان، دهان‌های بسته و پاهایی که باز مانده بود... خیلی واضح و شفاف، انگار واقعاً آنجا هستند. درست مثل صورت مردی که از فکش خون شُرّه می‌کرد و چشم‌هایش نیمه‌باز مانده بود... درون پلک‌های من حک شده است. درونم، جایی که نمی‌توانم به آن دست پیدا کنم. جایی که هرگز قادر به زدودن آن نخواهم بود.

رؤیاهای شخصی تو لبریز از لحظاتی کاملاً متفاوت با آن چیزی است که نفر اول در حرف‌ها و شهادتش گفته بود.

با این حال معدود دفعاتی در این بیست سال وجود داشت که خواب‌هایت با خون آغشته شده باشند. کابوس‌هایت همه سرد و ساکت و آرام بود. صحنه‌هایی که در آن‌ها خون بدون هیچ ردی خشکیده شده و خاکستر استخوان‌ها به باد سپرده شده است. در پس درخشش نور ضعیف چراغ‌های خیابان، که از روکش‌های خاکستری‌رنگشان می‌تایید، تاریکی شب غلبه می‌کرد. پرسه زدن در این مکان، که بیشتر پاتوق مست‌هاست، امنیت ندارد. تو نمی‌دانی در تاریکی چه چیزی در کمین است. اما تا زمانی که از جاییت جُم نخوری همه‌چیز روبه‌راه است. جرئت نمی‌کنی از دایره نور پا فراتر بگذاری. فقط

غرق در خودت یک جا می ایستی و منتظر می مانی. منتظر می مانی تا خورشید بالا بیاید و تاریکی بیرون پراکنده شود. باید به همین حال بمانی و از جای تکان نخوری. ایمن تر این است که پاهایت را کاملاً بی حرکت نگه داری، تا اینکه خطر کنی و گامی اشتباه برداری.

وقتی چشم هایت را باز می کنی هنوز تاریک است. از تخت خوابت بلند می شوی و لامپ کنار تخت را روشن می کنی. امسال چهل و دو ساله می شوی، و در طول این سالها فقط یک دوره با مردی زندگی کرده ای که عمر این رابطه حتی به یک سال هم قد نداد. تنهایی زندگی کردن این معنی را می دهد که لازم نیست حواست باشد که دیگری را با کارهایت از خواب بیدار نکنی. پس مستقیم به طرف در راه می افتی و چراغ را روشن می کنی. همه چراغها را روشن می کنی، دست شویی، آشپزخانه و ورودی هال. بعد لیوانی آب خنک پر می کنی و با دستی که کمی می لرزد آن را می نوشی.

اکنون

با صدای قاطعانه کسی که دارد دستگیره در را می چرخاند از سر جای بلند می شوی. خم می شوی و پایان نامه را بر می گردانی به کشو و می گویی: «کیه؟»
در را قفل کرده بودی.

«منم، پارک یئونگ هو.»

می روی سمت در و کلید را داخل قفل می چرخانی و باز می کنی.

«تا این ساعت کار می کنی؟»

هر دو با هم این جمله را می گویند و هر دو می زنید زیر خنده. پارک که لیدر گروه شماسست غیرارادی از روی شانه هایت نگاهی به داخل اتاق کار می اندازد. آثار خنده هنوز روی لب هایش هست، اما می توانی شک و تردید را در چشم هایش ببینی.

«واسه اینه که باید برنامه های جلسه فردا رو ردیف کنیم.»

پارک کیفیتش را می اندازد روی میز کارش و کامپیوتر را روشن می کند. سعی دارد حضورش را موجه جلوه بدهد، مثل فردی که سرزده به خانه کسی می رود.

«چیزهایی پیش او آمده که باید سرم رو بندازم پایین و خودم کار رو جمع و جور کنم. در

هر صورت برای اینکه اون‌ها رو متقاعد کنم تا راکتورها رو تعطیل کنن لازمه فایل‌هایی رو که داریم، بردارم. وقتی دیدم چراغ‌ها روشن‌اند واقعاً غافلگیر شدم.»
حالا لحن صدایش جدی‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد.
«گمون می‌کردم که اینجا خالیه و کسی نیست.»
یک دفعه مکثی کرد و نگاهی به اطراف انداخت، به نظر می‌رسید کمی دستپاچه شده است.

«با این گرما چه باید کرد؟»

می‌رود به طرف دیوار پنجره‌ها را کامل باز می‌کند و بعد هر دو پنکه سقفی را روشن می‌کند. برمی‌گردد سمت میز کارش و سرش را با حیرت تکان می‌دهد.
«آدم فکر می‌کنه یک جایی مثل حمام سونا رو اجاره کرده.»

تو قدیمی‌ترین کارمند اینجا هستی. کم‌سابقه‌ترها فاصله‌شان را کاملاً با تو حفظ می‌کنند، احتمالاً یک جورهایی از تو حساب می‌برند، همان‌طور که خودت می‌خواهی و شاید بیشتر به خاطر پشتکاری است که داری. آن‌ها تو را سرآمد هر کاری می‌دانند، اگر در موارد کاری مشکلی دارند سراغ تو می‌آیند و تو مؤدبانه جوابشان را می‌دهی. وقتی چیزی را نتوانند پیدا کنند باز از تو راهنمایی می‌خواهند.

«من دنبال فلان و فلان پرونده هستم که مربوط به فلان و فلان ساله، من در اتاق بایگانی دنبالش گشتم ولی اونجا فقط مقداری کاغذ بیخودی بود. هیچ کتابچه رسمی‌ای وجود داره که همه سخنانی‌ها رو داشته باشه؟»

به حافظه‌ات رجوع می‌کنی، بعد برایش توضیح می‌دهی.

«اون مجمع خاص در دقیقه‌های آخر شکل گرفت و فرصت نبود تا براش کتابچه‌ای تهیه بشه. همه سخنانی‌ها رو ضبط کردیم و بعد پیاده شدند، اما همه دست‌نوشته‌ها به صورت کپی پیش‌نویس موجوده. هیچ وقت مطلبی رسمی نوشته نشد.»

پارک گاه‌گاهی با تو شوخی می‌کند: «خانم لیم، شما موتور جست‌وجوگر انسانی هستی.»

حالا آقای پارک در میانه اتاق ایستاده و منتظر است تا مدارکی که می‌خواهد پرینت

شوند. چشم‌های تیزبین او با دقت تمام اشیای روی میز تحریر را بررسی می‌کند. چند دستمال‌کاغذی مرطوب در زیرسیگاری کپه شده روی هم، چند ته‌سیگار و یک لیوان قهوه. دستگاه ضبط‌صوت و چند نوار کاست.

به محض اینکه تو رد نگاهش را می‌گیری شروع می‌کند به حرف زدن، انگار می‌داند که می‌بایست خودش را موجه نشان بدهد.

«به نظر می‌آید که واقعاً از کار کردن لذت می‌بری خانم لیم. منظورم اینه وقتی شما رو می‌بینم فکر می‌کنم این خود منم بعد از بیست سال، البته اگر به همین کار ادامه بدم...»
 می‌فهمی که دارد به حقوق ناچیز این کار فکر می‌کند، تقلا و جان‌کندن، وظایف نامنظمی که هرگز پاداش خوب و جبران مناسبی ندارد، دست‌های استخوانی‌ات با رگ‌های بیرون‌زده‌اش می‌رود روی کمرت. پارک مدت کوتاهی ساکت می‌شود و فقط صدای آهسته و قژقژ بی‌تاب پرینتر است، که با بیرون ریختن کاغذها، به گوش می‌رسد.
 «همه ما در مورد شما کنجکاویم خانم لیم.»

حالت بانشاط‌تری به لحن صدایش داد و حتی صمیمی‌تر از قبل گفت: «خیلی سخت می‌شه فرصتی پیدا کرد تا با شما حرف زد... شما بعد از کار هرگز با ما شام نمی‌خورید، و هرگز به هیچ‌کدوم از ما اجازه نمی‌دید بدونیم چی در فکرتون هست.»

پارک کاغذهای پرینت‌شده را دسته می‌کند و برمی‌گردد سر میز تحریر خودش. او نمی‌نشیند و فقط با ماوس کامپیوتر ورمی‌رود و دوباره برمی‌گردد سراغ پرینتر.

«من شنیدم شما قبل از اینکه بیایید اینجا در جنبش‌های کارگری فعالیت داشتید. بعضی کارهای مربوط به حادثه‌های صنعتی رو انجام می‌دادید، درسته؟ و در سازمان مشابهی که مسئولیتش با کیم سنونگ‌هی بود. شنیدم شما دو نفر خیلی به هم نزدیک بودید.»
 «دقیقاً نزدیک که نه.»

این‌طور جوابش را می‌دهی، با اینکه می‌دانی خیلی وقت است ادعای چنین دوستی و رفاقتی را نداری.

«اما اون کمک بزرگی واسه من بود. برای مدتی طولانی.»

«من از نسل متفاوتی هستم. بنابراین کیم سنونگ‌هی برای من حکم یک افسانه رو داره.»

اواخر دهه ۱۹۷۰، و روزهای پایانی سیستم قانون اساسی یوشین^۱ بود و آخر اقدام‌های ضروری رئیس‌جمهور پارک. من با شنیدن اون ماجراها بزرگ شدم. چیزهایی رو که راجع به اون عید پاک خاص در ینویدو^۲ می‌شنیدم یادم میاد، وقتی که کیم سئونگ‌هی رفت روی بالکن و میکروفون شبکه CBS رو، که برای اجرای زنده بود، در دست گرفت و قبل از اینکه او و دیگر افراد گروهش رو از آنجا بیرون کنند، شعار داد: "ما همگی انسان هستیم و ضامن حقوق کارگران." یک دسته از دخترهای کارگر که حدود بیست سال سن داشتند. شما هم اونجا بودید خانم لیم، نبودید؟»

لحن صدای پارک نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی بود، انگار می‌ترسید حرفش را به زبان بیاورد. تو سرت را تکان دادی.

«من کاری به این کارها نداشتم. اصلاً اون موقع من در سئول نبودم.»
«آه می‌فهمم... فقط چون شنیده بودم که شما مدتی در زندان بودید حدس زدم شاید به خاطر این جریان بوده. خب، بقیه همکارهای ما هم این طور فکر می‌کردن.»
باد گرم و شرجی از تاریکی پنجره موج می‌خورد و به داخل اتاق می‌آید و به طرز عجیبی همچون استنشاقی طولانی آزارت می‌دهد. انگار که شب خودش موجودی حجیم است، دهانش را باز می‌کند و به آرامی نفس می‌کشد. بعد نفسش را تو می‌دهد و هوای دم‌کرده اتاق را مک می‌زند داخل شش‌های سیاهش.

بی‌رمق از خستگی زیاد، سرت را خم می‌کنی. چند لحظه خیره می‌شوی به سفیدی جامانده ته لیوان قهوه‌ات. سرت را بالا می‌آوری، لبخند می‌زنی و مثل همیشه که این طور مواقع نمی‌توانی به جواب مناسب فکر کنی، گوشه دهانت چین و چروک ظریفی نقش می‌بندد.

قیام

تو مثل من نیستی، سئونگ‌هی.

تو به وجود الهی ایمان داری، و ما به این می‌گوییم انسانیت.

1. Yushin
2. Yeouido

تو هرگز کاری نکردی که از من پیشی بگیری.
 من هرگز نتوانستم حضور موجودی را باور کنم که با عشقی تمام و کمال مراقب ما باشد.
 من حتی نتوانستم یک بار به عبادت بنشینم بدون اینکه کلمات در گلویم خشک شوند.
 ما و خطاهای ما را ببخش، همان طور که ما، کسانی را که به ما ظلم کرده‌اند، می‌بخشیم.
 من هیچ کس را نمی‌بخشم، و کسی نیز مرا نخواهد بخشید.

اکنون

تابلو ایستگاه اتوبوس سایه کم جاننش را می‌اندازد روی تو.
 داخل کوله‌پشتی ات نوت‌بوک داری، مداد و خودکار، وسایل آرایش، بطری دویست و پنجاه میلی‌لیتری آب معدنی، ضبط صوت و چند نوار کاست.
 برای آن مسیر ایستگاه کوچکی است، اما هر سه خط اتوبوس اینجا می‌آیند. چند تایی پی‌درپی سریع آمدند و رفتند و مسافره‌های جدید را جابه‌جا کردند و حالا تو تنها هستی.
 در سکوت، خیره شده‌ای به سنگ‌فرش خیابان که تا پشت چراغ خیابان کشیده شده است.
 می‌چرخ و از تابلو ایستگاه اتوبوس دور می‌شوی. بندهای کوله‌پشتی ات آزارت می‌دهند. بنابراین دستت را زیرشان می‌گذاری. شب تابستانی شرجی‌ای است، تمام تنت عرق کرده. چند یاردی سریع گام برمی‌داری، بعد می‌چرخ و دوباره برمی‌گردی.
 تا سر جاده، و دوباره برمی‌گردی.

وقتی آقای پارک وسایلش را برمی‌دارد تا از دفتر خارج شود، تو هم کوله‌ات را می‌اندازی روی شانه‌ات و تا بیرون همراهی اش می‌کنی. با هم به سمت ایستگاه اتوبوس قدم می‌زنید، از همه‌جا و هیچ‌جا صحبت می‌کنید و وقتی پارک سوار اتوبوس می‌شود گفت‌وگو به پایان می‌رسد. او سوار می‌شود و یک صندلی برای خودش پیدا می‌کند و مثل خداحافظی‌های رسمی برایت سر تکان می‌دهد. تو هم در جوابش سرت را تکان می‌دهی.
 اگر او سروکله‌اش پیدا نمی‌شد و مانع نمی‌شد، تو می‌توانستی خودت را راضی به چه کاری بکنی؟

حیران می‌مانی.

آیا می‌توانی شهادتت را به کارگیری و دکمه «ضبط صوت» را فشار بدهی؟
آیا قادر خواهی بود تا روپود واژه‌ها را به هم ببافی، سکوت و تردیدهایت در هم تنیده شوند و همه چیزهایی را که می‌خواهی بگویی در بر بگیری؟
باور داری که بله، که می‌توانی همه این‌ها را انجام بدهی، و به خاطر همین موضوع امروز آمده‌ای به این دفتر، یک روز تعطیل و روز ملی آزادی است. حتی تصمیم گرفته‌ای اگر طول بکشد، تمام شب را در اینجا بمانی.
اما آیا واقعاً این کار را انجام می‌دادی، حتی اگر کسی مزاحمت نمی‌شد؟
اگر برگردی به اتاق تنگ و خفه خودت، آیا قادر خواهی بود دستگاه ضبط صوت را بگذاری روی میز روبه‌رویت و دوباره روشن کنی، از همان آغاز؟

دوشنبه گذشته، به محض اینکه خبرهای مربوط به سونگ‌هی را شنیدی به او زنگ زدی. قبل از اینکه دوباره زنگ بزنی یک ساعت صبر کردی، و نهایتاً در نوبت چهارم تماس برقرار شد. اولین گفت‌وگویی که طی این ده سال داشتید مختصر و مفید بود. نفست را حبس کرده بودی و ملول از شنیدن صدای گرفته و خش‌داری که علتش پرتودرمانی بود.

با صدایی که بیشتر شبیه خرخر بود گفت: «مدت خیلی زیادیه.»
«متعجبم که چطور تا اینجا پیش رفتی.»

دعوت نشده بودی که برای عیادتش به بیمارستان بروی، پس جای هیچ اعتراضی برای او نبود. فقط تقارن محض بود که روز بعد از این جریان، بسته آقای یون به دفتر کار تو رسید. با وجود این، این دو اتفاق گره‌های کوری به نظر می‌آمدند که بازنشانی بودند. هر دوی آن‌ها با هم تقریباً بیشتر از حد تحمل‌اند.

ضبط کردن، و دیدن سونگ‌هی.

لازم است قبل از دیدن سونگ‌هی چیزهایی را که می‌خواهی ضبط کنی.

تاب آوردن مسائل، کاری است که تو خیلی خوب انجام می‌دهی. دندان‌هایت را به هم فشار می‌دهی و تحملشان می‌کنی.

هنوز یک سال از دورهٔ متوسطه‌ات باقی مانده بود که ترک تحصیل کردی و رفتی سر کار. به غیر از سه سالی که در زندان گذراندی، هرگز بیکار نبودی. تو همیشه فوق‌العاده سخت‌کوش بودی و بسیار کم‌حرف. کار تنهایی‌ات را پر می‌کندی. با زندگی کردن در تنهایی، می‌توانی در طول روز، بعد از ساعات متمادی کار کردن، استراحت مختصری به خودت بدهی و دیگر فرصتی نداری تا نگران تاریکی بیرونی ماورای حلقهٔ نور بشوی.

به یاد می‌آوری

اگرچه کارهایی که به مثابهٔ یک نوجوان انجام می‌دادی، متفاوت بود. پانزده ساعت کار در روز و فقط دو روز تعطیلی در طول ماه، از تعطیلات آخر هفته هم خبری نبود. دستمزد شما هم نصف آن رقمی بود که برای همان کار به مردها پرداخت می‌شد، و پولی هم برای اضافه‌کار نمی‌دادند. تو با خوردن قرص خودت را بیدار نگه می‌داشتی اما خستگی مثل موج تو را در هم می‌کوبید. ورم دست‌ها و پاهایت از صبح تا عصر رهایت نمی‌کرد. نگهبان‌ها هر شب قبل از رفتن به خانه، کارگرهای زن را بازدید بدنی می‌کردند. دست‌هایی که موقع بازدید روی اندام بدنت هرز می‌رفت. شرم می‌کردی و به سرفه می‌افتادی. خون‌دماغ می‌شدی. سردرد می‌گرفتی. و در کمال خونسردی همه‌چیز را تحمل می‌کردی.

ما آزاده و نجیب هستیم.

این یکی از جمله‌های مورد علاقهٔ سنونگ‌هی بود. هر یکشنبهٔ تعطیلی کاری، او در دفتر «اتحادیهٔ کارگری لباس چوئنگی» در جلسهٔ سخنرانی در مورد حقوق کارگری شرکت می‌کرد و همهٔ شنیده‌هایی را که یادداشت کرده بود در جلسه‌های خودتان مطرح می‌کرد. وقتی در این نوع جلسه‌ها شرکت می‌کردی هیچ هراسی از دستگیر شدن نداشتی، و سنونگ‌هی گفته بود که آن‌ها برای یادگیری الفبای هانجا دور هم جمع می‌شوند و البته

درست بود، هر وقت تو و خانم‌های دیگر به هم می‌رسیدید واقعاً هانجا یاد می‌گرفتید. «آگه قراره روزنامه‌ها رو درست بخونیم، باید این هزار و هشتصد حروف الفبا رو یاد بگیریم.»

وظیفه شب‌های هر کدام از شما این بود که سی تا از حروف الفبا را در دفترچه مشقتان بنویسید و آن‌ها را حفظ کنید، همان کاری که تو می‌کردی. بعد سئوَنگ‌هی شروع می‌کرد به سخنرانی کارگری‌اش.

«و این یعنی که... ما آزاده و نجیب هستیم.»

سئوَنگ‌هی در اصل سخنور نبود، و هر وقت که رشته افکارش پاره می‌شد یا آنچه را که می‌خواست بگوید یادش نمی‌آمد این عبارت را برای چاره موقت کار استفاده می‌کرد.

«بر اساس قانون اساسی، ما انسان‌هایی آزاده و نجیب هستیم. آزاده و نجیب مثل هر

کس دیگر. پس مثل هرکسی ما هم حقوقی داریم. بر اساس قانون کار.»

صدای دلنشین و پرتین او صدای معلم دوره ابتدایی را در ذهنش زنده می‌کند.

«جنون تایل^۱ به خاطر همین حقوق‌جانش را از دست داد.»

اتحادیه کارگری با اختلاف قابل توجهی علیه اتحادیه شرکت‌های تحت سلطه دولت رأی داد. روزی که اعتصاب‌شکن‌ها به همراه نیروهای پلیس برای دستگیری اعضای رهبری آمدند، صدها دختر کارگر کارخانه که از خوابگاه‌ها برای شیفت دوم کاری‌شان می‌رفتند دیواری انسانی را تشکیل دادند. بزرگ‌ترین آن‌ها بیست و یکی دو سالش بود و بقیه خیلی جوان‌تر بودند. آن‌ها چیز خاصی نمی‌گفتند، شعار نمی‌دادند.

«ما را دستگیر نکنید. شما نباید ما را دستگیر کنید.»

اعتصاب‌شکن‌ها در حالی که باتون چهارگوش چوبی‌شان را دور سر می‌گرداندند به دخترانی که فریاد می‌زدند حمله بردند. در حدود صد نفر پلیس هم آن‌ها را حمایت می‌کردند که مجهز به کلاه ایمنی و زره بودند. ماشین‌های زرهی سبک هم با پنجره‌های پوشیده با توری فلزی در محل حضور داشتند. این سؤال به ذهنش می‌رسد که آن‌ها چه

نیازی به این چیزها دارند؟ ما که نمی‌توانیم بجنگیم، ما هیچ اسلحه‌ای نداریم.
سئوَنگ‌هی نعره کشید.

«لباس‌هاتون رو دربیارید. همگی با هم، لباس‌هامون رو دربیاریم.»
امکان نداشت بگوییم چه کسی اول از همه به نعره‌جانانه‌اش پاسخ داد، اما در چند لحظه
صدها زن و دختر جوان بلوز و دامن‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند.
«ما را دستگیر نکنید.»

همه کسانی که آنجا بودند آن بدن‌های برهنه و دختران جوان را به چشم چیزی گران‌بها
و حتی تقریباً مقدس نگاه می‌کردند و بنابراین دختران کارگر کارخانه باور کرده بودند
که مردها دیگر نمی‌توانند حریم شخصی‌شان را نقض کنند و دستشان به بدن آن‌ها
نمی‌رسد، دخترها همان‌طور با لباس زیر آنجا ایستادند. اما مردها آن‌ها را کشیدند و به
زمین انداختند. بدن‌های برهنه روی سنگ‌فرش خیابان خراش برداشت و خون‌ها ریخته
شد. موهای سر کشیده شد و لباس‌های زیر پاره.
«شما نباید، نباید ما را دستگیر کنید.»

صدای فریادهایی که پرده گوش را پاره می‌کرد، مردها با چماق افتاده بودند به جان
دخترها و آن‌ها را دست‌بسته می‌انداختند داخل ون‌های ضدشورش.
آن‌زمان تو هجده‌ساله بودی. دستی تو را چنگ زد و این سو و آن سو کشید، تو سر خوردی
و روی سنگ‌فرش خیابان افتادی و زانوهایت خراش برداشت. پلیسی لباس شخصی با
حالتی وحشی آمد سراغت، با لگد به شکمت زد و با مشت به پهلوهایت کوبید. با صورت
روی خاک افتاده بودی و در حالتی نیمه‌هوشیار صدای جیغ و شیون دخترهای دیگر در
گوش‌هایت می‌پیچید. باید تو را به اورژانس می‌رساندند تا پارگی روده‌هایت را معالجه
کنند. روی تخت بیمارستان دراز کشیدی و به خبرهایی که می‌رسید گوش می‌دادی. بعد از
مرخص شدن می‌توانستی دوش به‌دوش خواهرهایت بایستی و نبرد را از سر بگیری. اما در
عوض برگشتی به جنوب کشور، پیش خانواده‌ات در نزدیکی گوانگجو. وقتی بدنت فرصت
کافی برای درمان و بازیابی سلامت جسمانی‌اش را پیدا کرد برگشتی به اینچئون^۱ و در

کارخانه نساجی دیگری مشغول به کار شدی، اما در عرض یک هفته اخراجت کردند. اسم تو در لیست سیاه ثبت شده بود. حالا سابقه دو سال کار کردنت در کارخانه نساجی به هیچ دردی نمی خورد، و یکی از وابستگان که با آن‌ها بده‌بستان‌هایی داشت، توانست برایت در کارگاه تولید لباس در گوانگجو، به عنوان چرخ‌کار، شغلی دست‌وپا کند. حقوقی که به تو می‌دادند حتی کمتر از پولی بود که در کارخانه قبلی می‌گرفتی، اما هر وقت به تسلیم شدن و دست کشیدن از کار فکر می‌کردی یاد حرف‌های سنونگ‌هی می‌افتادی که می‌گفت: «و این یعنی که... ما آزاده و نجیب هستیم.»

تو برایش نامه نوشتی، او را اونی^۱ صدا می‌زدی، یعنی خواهر بزرگ‌تر. «اوضاع من داره بهتر می‌شه. اما انگار کمی طول می‌کشه تا یاد بگیرم که چطور می‌شه چرخ‌کار خوبی شد. یاد گرفتن کارهای فنی خیلی هم پیچیده نیست، فقط آموزش خوبی برای این شغل ندیدم، باید صبور باشم، درسته؟»

تلاش می‌کردی کلمه‌های «فنی» و «صبوری» را با حروف هانجا بنویسی به جای اینکه آوای الفبای هانگول^۲ را به کار ببری. برای استفاده از این حروفی که در جلسات خانگی سنونگ‌هی یاد گرفته بودی کلی وقت گذاشتی. وقتی جواب نامه‌هایت می‌آمد همواره مختصر و مفید بود.

«بله، درسته. من مطمئنم که تو خیلی خوب از پس هر شغلی برمی‌آی.»
همه این نامه‌نگاری‌ها یکی دو سال بیشتر طول نکشید و بعد به تدریج ته کشید. سه سال طول کشید تا تو بالاخره چرخ‌کار ماهری شدی. پاییز آن سال وقتی که بیست و یک‌ساله شده بودی یکی از دخترهای کارگر، که حتی جوان‌تر از تو بود، هنگام اعتصاب در مقر فرماندهی حزب مخالف با دولت مرد. گزارش‌های رسمی دولتی اعلام کردند که او با تکه بطری شکسته‌ای رگ دستش را زده و خودش را از بالای طبقه سوم پرت کرده. تو حتی یک کلمه‌اش را باور نکردی. به عکس‌هایی که در روزنامه‌های تحت کنترل دولت چاپ می‌شد دقیق شدی، مثل کنار هم گذاشتن قطعات پازل، و تمام متن‌ها و تیترهایش را خواندی که صداهای خشم و اعتراضی قیام را محکوم می‌کرد.

1. Onni
2. Hangeul

هرگز چهره آن پلیس لباس شخصی را، که به تو لگد زد، فراموش نکردی. هرگز فراموش نکردی که نیروهای دولتی دوره‌دیده چطور از اعتصاب‌شکن‌ها حمایت می‌کردند، اینکه در رأس آن هرم خشونت شخص رئیس‌جمهور پارک چونگ‌هی حضور داشت، ژنرال ارتش که از طریق کودتای نظامی قدرت را به دست گرفته بود. تو معنی اقدام اضطراری شماره ۹ دولت را می‌دانستی که نه‌تنها قانون اساسی یوشین را لغو می‌کرد، بلکه قانون سفت‌وسختی بود برای تنبیه همه منتقدان دولت، و دانشجویانی که با صدای بلند در مقابل ورودی دانشگاه شعار می‌دادند. روزنامه را تا کردی و کنار گذاشتی، یک سری اطلاعات غلط که سعی داشت اتفاقات مشابهی را که در بوسان و ماسان^۱ جریان داشت بی‌معنی و سخیف جلوه بدهد. تو ایمان داشتی که آن باجه‌های تلفن که شکسته شده و باجه‌های به آتش کشیده شده پلیس و جمعیتی که سنگ پرتاب می‌کردند، الگویی را تشکیل می‌دادند. جاهایی خالی در جملات بود که تو باید با تخیلاتت پر می‌کردی.

وقتی رئیس‌جمهور پارک در ماه اکتبر ترور شد از خودت پرسیدی: خُب، حالا که رأس هرم فروریخت آیا کل هرم نیز از هم خواهد پاشید؟ آیا هنوز امکان دارد دخترهای کارگر را با بدن‌های برهنه و فریادکشان دستگیر کنند؟ آیا باز هم به آن‌ها لگد می‌زنند و دل‌وروده‌هایشان را پاره می‌کنند؟ مطالب روزنامه‌ها گویای به قدرت رسیدن اجتناب‌ناپذیر چان دوهوان بود، ژنرال جوان و محبوب رئیس‌جمهور پیشین. او را در ذهنت تصور می‌کردی که همچون فاتحان رومی سوار بر تانک در خیابان‌های سنول فخر می‌فروشد و بر بالاترین سکوی دولت مرکزی ایستاده است. از شدت فشار عصبی روی دست‌ها و گردنت کھیر می‌زند.

وحشتناک‌ترین وقایع در انتظار بود.

خانم خیاط میان‌سال تو را دست می‌انداخت و می‌گفت: «خانم لیم، یک‌جوری سرگرم روزنامه‌ای که انگار به معشوقه جدیده برات. یادش به‌خیر جوانی، چقدر خوبه که می‌تونی بدون عینک این نوشته‌های ریز رو بخونی.»

1. Masan

و تو اتوبوس را دیدی.

یک روز باطراوت بهاری بود و مالک کارگاه تولید لباس پسر دانشجویش را به یئونگام^۱ برده بود تا پیش اقوامش بماند. تعطیلی غیرمنتظره‌ای روی دست مانده بود و در خیابان‌ها قدم می‌زدی تا اینکه به اتوبوسی عادی که به مرکز شهر می‌رفت، برخوردی.

به حکومت نظامی پایان بدهید. حقوق کارگران را رعایت کنید.

این جمله‌ها را با ماژیک زردرنگ روی پارچه‌نوشته سفیدی، که از پنجره‌های اتوبوس آویزان شده بود، نوشته بودند. اتوبوس پر بود از دختران کارگر کارخانه‌های نساجی خارج از شهرستان‌ها که همگی لباس کار نشان بود. صورت رنگ‌پریده‌شان تو را یاد قارچ‌هایی می‌انداخت که هرگز آفتاب به خود ندیده‌اند. دست‌هایشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و روی بدنه اتوبوس می‌زدند و سرود می‌خواندند. در تمام مدتی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودی صدایشان می‌آمد و هنوز صدای آوازه‌یشان را یادت هست که انگار از گلوی پرنده‌ای درمی‌آمد.

ما مبارزان راه عدالت هستیم، می‌جنگیم، می‌جنگیم

ما با هم زندگی می‌کنیم و با هم می‌میریم، زندگی می‌کنیم، می‌میریم

ما مردن روی پاهایمان را به زندگی و زانو زدن ترجیح می‌دهیم

ما مبارزان راه عدالت هستیم

تمام کلمات را کاملاً واضح و مشخص در ذهنت می‌بینی. مدهوش صدای سرود خواندنشان، تلوتلوخوران در مسیری که اتوبوس می‌رفت، حرکت کردی. جمعیت زیادی از آدم‌ها خیابان‌ها را پر کرده بودند و به سمت میدان اصلی در مقابل دفتر استانداری شهر می‌رفتند. دانشجویهایی که از اوایل بهار هر روز جلوی ورودی اصلی دانشگاه گرد هم می‌آمدند حالا در هیچ‌جایی دیده نمی‌شدند. آن‌ها که خیابان‌ها را پر کرده بودند، افراد سال‌خورده یا هم‌سن‌وسال بچه‌مدرسه‌ای‌ها بودند، یا دختران کارگر کارخانه‌ها با

لباس متحدالشکل کارگری، یا کارمندان جوان اداره‌ها، مردانی با کراوات و زن‌هایی دامن‌پوش با کفش‌های پاشنه‌بلند، مردان میان‌سالی که روی ژاکت‌هایشان مزین به آرم «جنیش ده‌کده جدید» بود و چترهای دسته‌بلندشان را طوری در هوا تکان می‌دادند که انگار قصد دارند مثل اسلحه از آن‌ها استفاده کنند. و در جلوی جمعیت خزنده آدم‌ها، جسد دو جوان را، که در ایستگاه به آن‌ها شلیک کرده بودند، روی چرخ‌دستی حمل می‌کردند و به سمت میدان می‌رفتند.

اکنون

پلکان باریک را بالا می‌آیی و از زیرزمین ایستگاه مترو خارج می‌شوی. هوای خنک و مطبوع دستگاه‌های تهویه قطار موقتاً عرق‌های روی پوست بدنت را خشک کرده بود، اما حالا دوباره رطوبت هوا به بدنت می‌نشیند. شب گرم و تباداری در پیش است. اگرچه شب به نیمه‌اش نزدیک شده، همچنان باد گرم و سنگینی می‌وزد.

روبه‌روی تابلو اطلاعات ورودی بیمارستان متوقف می‌شوی. دست‌هایت را سُر می‌دهی زیر بندهای کوله‌پشتی‌ات و نگاهی سریع به برنامه زمان‌بندی رفت‌وآمد اتوبوس‌هایی می‌اندازی که فقط روزها تردد می‌کنند. با نفس عمیق هوای ولرم را در سینه فرومی‌دهی و برمی‌گردی و شروع به بالا رفتن از تپه می‌کنی. هر از چندگاهی یک دستت را آزاد می‌کنی و عرق چسبنده‌ای را، که از گردنت پایین می‌چکد، پاک می‌کنی.

یک نفر دارد با اسپری روی کرکره‌های فروشگاه‌ها، که آن وقت شب پایین است، رنگ می‌پاشد و نقاشی می‌کند. بعضی‌ها زیر سایبان یکی از فروشگاه‌های خدماتی شبانه‌روزی لم داده‌اند و نرم‌نرم از قوطی آبجو می‌نوشند. نگاهت می‌افتد به ساختمان اصلی بیمارستان دانشگاه که در بالاترین نقطه تپه واقع شده است. در تمام مسیر و در طول شب هنوز از ورای آن سال‌ها صدای سرودخوانی دخترهای کارگر را از آن اتوبوس می‌شنوی.

ما مردن روی پاهایمان را به زندگی و زانو زدن ترجیح می‌دهیم. بیایید با هم باشیم و به احترام آن‌هایی که بهای این را پرداختند یک دقیقه سکوت کنیم، بیایید دنباله‌رو ردپای آن‌ها باشیم و تا آخر بجنگیم... چون که انسان‌هایی آزاده و نجیب هستیم.

دروازه ورودی را رد می‌کنی و وارد مجموعه بیمارستانی می‌شوی و مسیر منتهی به ساختمان اصلی را پیش می‌گیری که چند شاخه می‌شود و شامل ساختمان‌های جانبی و سالن مراسم تدفین است. خطوط منظم چراغ‌های خیابان در هر دو طرف کشیده شده‌اند. حلقه‌های گل در قسمت ورودی سالن مراسم تدفین چیده شده‌اند. نزدیک آن‌ها مردهای جوانی با بازوبندهای زردرنگ ساکت ایستاده‌اند و سیگار دود می‌کنند.

دیروقت است اما تو کاملاً هوشیاری. بندهای کوله‌پشتی شانه‌هایت را می‌زند و کمرت خیس عرق است، اهمیت نمی‌دهی. به راه رفتن ادامه می‌دهی و خواب‌هایی را که به ذهنت زخمه می‌زند، به یاد می‌آوری.

از پشت‌بام ساختمانی بلندمرتبه سرنگون می‌شوی و به تن‌پوشی زره‌مانند ملبسی با صدها میله آهنی به‌هم‌پیوسته. حتی مغزت هم روی زمین پخش می‌شود، اما نمی‌میری. خودت را از زمین بلند می‌کنی و همه مسیر را از پله‌های اضطراری برمی‌گردی و مستقیم می‌روی روی پشت‌بام و دوباره خودت را پرت می‌کنی پایین. اما همچنان نمی‌میری و با حالت دو از پله‌ها بالا می‌روی و یک‌بار دیگر می‌افتی. یک لایه از خوابت پوست می‌اندازد و تو از این حالت در حیرت می‌مانی: چه فایده‌ای دارد که با این تن‌پوش زرهی از چنین ارتفاع زیادی بیفتم پایین؟

گرچه از خواب بیدار نمی‌شوی، فقط به لایه دیگری قدم می‌گذاری. سنگینی توده عظیم یخ را روی بدنت حس می‌کنی. آرزو می‌کنی می‌توانستی در زیر آن جریان پیدا کنی، روان شوی؛ مثل آب دریا، نفت یا گدازه و این خطوط سخت و نفوذناپذیر را، که همچون تابوتی تو را در خود حبس کرده، از بین ببری. شاید فقط از این راه بشود راه‌گریزی پیدا کنی. حالا این لایه نیز شکاف برمی‌دارد و به آرامی در اطرافت فرومی‌ریزد، و بعد رؤیای اصلی پدیدار می‌شود. زیر نورهای خاکستری‌رنگ لامپ‌های مخروطی شکل خیابان ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی به ازدحام تاریکی‌های اطراف.

هرچه رو به بیداری می‌روی، خواب‌هایت کم‌آزارتر می‌شوند. خوابت سبک می‌شود، شکننده و نازک مثل کاغذ و در نهایت فرومی‌ریزد. در گوشه‌های خودآگاه ذهنت، خاطرات انتظار می‌کشند. چیزهایی را که آن‌ها پیش می‌کشند قطعاً نمی‌توان کابوس نامید.

به یاد می آوری

و تو موفق شده‌ای، نه؟ موفق شدی که همه چیز را پشت سر بگذاری، همه آدم‌هایی را کنار بگذاری که اصرار داشتند به گذشته نقب بزنی، و ممکن بود باعث شوند دردی به تو وارد شود.

به یاد می آوری دندان قروچه کردی و با عصبانیت گفتی: «تو چه حقی داری داستان مرا به آدم‌های دیگر بگویی؟» صدای آرامش بخش سئوَنگ‌هی را به یاد می آوری که می پرسید آیا واقعاً برایت مشکل است که داستانت را عموم مردم بدانند؟ ثابت شد حتی این ده سال هم برایت کافی نبود که او را ببخشی، به خاطر اینکه چقدر ساده و در عین حال با جدیت تمام ضعف‌های تو را تشریح کرد.

اگر من جای تو بودم، خودم و هیچ چیزی رو پنهان نمی کردم، اجازه نمی دادم بقیه عمرم هدر بره و فقط به تماشای گذشته‌ها بنشینم.

صدای گرم و صمیمی مردی را به یاد می آوری که مدت هشت ماه شوهرت بود.

تو خیلی زیبا هستی، حتی با این چشم‌های کوچیکت.

این اولین چیزی بود که او همیشه به تو می گفت.

اگر قرار بود که من عکس صورتت رو نقاشی کنم، فقط یک مشت خطوط ساده رو می خواستم،

یک دماغ و یک دهان، یک جفت چشم و ابرو و یک طرح خشن روی کاغذ سفید.

پیچ و تاب عصبی لب‌های او را به یاد می آوری و چشم‌های سرخ و ورم کرده‌اش را وقتی

که به تو نگاه می کرد.

این طوری به من نگاه نکن. با این کار من رو می ترسونی.

اکنون

در لابی ساختمان اصلی و در جایی که همه بخش‌ها آنجاست، تمام چراغ‌ها خاموش است. در عوض، بیرون ساختمان لابی، از ورودی تا بخش اورژانس، تا ساختمان‌های جانبی امواجی از نور در جریان است. مقابل قسمت ورودی، یکی از آمبولانس‌های بیمارستانی استانداردی پارک شده، با چراغ‌های چشمک‌زن که درهای عقبی‌اش باز است، انگار همین چند ثانیه قبل موردی اورژانسی پیش آمده باشد.

درهای اصلی کاملاً بازند؛ قدم می‌گذاری به داخل و به سمت پایین راهرو می‌روی. صدای ناله‌های ضعیفی را می‌شنوی که جایشان را به فریاد و شیون می‌دهند، زمخت و خشن، تنفس مصنوعی با دستگاه‌های پزشکی، صدای جیرجیر چرخ‌دستی‌هایی که روی کف‌پوش لاستیکی زمین کشیده می‌شوند. روی یکی از صندلی‌های بدون پشتی قسمت پذیرش می‌نشیني.

خانم میان‌سالی که پشت پیشخوان نشسته از تو می‌پرسد: «واسه چی اینجا هستی؟»
«اوادم کسی رو ملاقات کنم.»

این واقعیت ندارد. تو برای هیچ‌کس قرار ملاقاتی نگرفته‌ای. ساعت ملاقات فقط صبح‌هاست، حتی به غیر از این نیز اصلاً نمی‌دانی که آیا سئوگ‌هی موافق است تو را ببیند یا نه.

مرد میان‌سالی هن‌هن‌کنان و با گام‌هایی آهسته وارد می‌شود. او سنگینی هیکلش را به بازوی مرد دیگری تکیه داده که درحالی‌که کوله‌پشتی خودش را حمل می‌کند، ظاهراً کوله‌پشتی این مرد را نیز روی دوش انداخته. دست مرد اولی را آتل موقت بسته‌اند و به نظر می‌رسد که هنگام پیاده‌روی و قدم زدن شبانه دچار حادثه شده بود. دوستش با او حرف می‌زند و به او قوت‌قلب می‌دهد.

«همه چیز رو به راهه، دیگه اینجا هستیم.»

حالات چهره‌هایشان به طور جالبی شبیه به همدیگر است. بعد از چند ثانیه فکر کردن به این نتیجه می‌رسی که شاید این دو دوست نیستند بلکه با هم برادرند.

«خیلی طول نمی‌کشد دکتر تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا.»

قرص و محکم روی لبه صندلی‌ات می‌نشیني و به حرف‌های مرد سالم گوش می‌دهی که مدام حرف‌هایش را تکرار می‌کند، انگار دارد سرود می‌خواند.

«خیلی طول نمی‌کشد. دکتر تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا.»

به یاد می‌آوری

دختری را به یاد می‌آوری که روزی به تو می‌گفت می‌خواهد دکتر بشود، همان سال‌های قبل.

برایت کاملاً واضح بود که این اتفاق هرگز نیفتاد. جنونگ می هیچ وقت یکی از آن متخصص های باهوش و مسلطی نمی شد که سرزنده و بشاش در بخش های بیمارستان راه می روند. او درباره جنونگ دای، برادر کوچکش، به تو گفته بود، اینکه چطور و تا کی باید کار کند تا ببیند که او وارد دانشگاه شده است. وقتی که برادرش فارغ التحصیل می شد او در اواسط بیست سالگی اش می بود، و تازه می بایست خودش را برای امتحانات متوسطه آماده می کرد... اما نه، کار کردن در کارخانه مدت ها قبل از آن او را جویده و تفت کرده بود بیرون. او از مدت ها قبل، از خون دماغ های مکرر رنج می برد و سرفه هایی که به نظر می رسید بند نمی آیند. با پاهایی که به باریکی ساقه های تریچه بود با سرعت بین ماشین های دوزندگی رفت و آمد می کرد، اینجا و آنجا تکیه می داد به یکی از ستون ها و بین همه شلوغی ها چرتی می زد و از حال می رفت.

تو چطور می تونی در این سروصداها دووم بیاری؟

با صدای بلند فریاد می کشید. من حتی صدای فکر کردن خودم رو هم نمی شنوم. مثل روزهای اولش در همین شغل، و در میان آن سروصدای زیاد با چشم های نگران خیره شده بود به ماشین های دوزندگی.

اکنون

در دست شویی بیمارستان، بوی تند ماده ضد عفونی کننده بینی ات را می زند. شیر آب را باز می کنی و تا وقتی سینک پر شود جرعه ای از بطری آب خودت می نوشی. بعد از اینکه دست و صورتت را شستی، مسواکی هم به دندان هایت می زنی. موهای سرت را با مایع صابون دست شویی می شویی و با حوله دستی خشک می کنی که تو را به یاد اعتصاب هایی می اندازد که با سنونگ هی شرکت می کردید. در کیف دستی ات یکی از این نمونه های لوسیون را با خودت آورده ای. سر پلاستیکی اش را پاره می کنی و ژل داخلش را می مالی به گونه هایت.

وقتی دوشنبه قبل با سنونگ هی تلفنی صحبت کردی، لحن صدایش طوری عوض شده بود که تو در آن لحظه نتوانستی چهره اش را مجسم کنی. فقط وقتی تماس را قطع کردی چشم های روشن و هوشمندانه اش را به خاطر آوردی و لثه صورتی رنگی را که

هروقت می‌خندید ظاهر می‌شد. ولی البته، ده سال گذشته بود و چهره‌اش نیز می‌بایست مثل صدایش تغییر کرده باشد. از کهولت سن و بیماری لاغر شده باشد. او همین حالا باید خواب باشد. نفس کشیدنش سخت و آهسته خواهد شد و خرناسه‌هایش شبیه حیوان بیماری است که با زحمت نفس می‌کشد.

به یاد می‌آوری

شب زمستانی سردی را به یاد می‌آوری در اتاق زیر شیروانی ساختمانی دو طبقه که متعلق به روحانی‌ای آمریکایی بود و برای کارگران کارخانه موعظه می‌کرد؛ جایی که پلیس نمی‌توانست هروقت دلش خواست به آنجا هجوم بیاورد، و جایی که چند سال پناهگاه سئونگ‌هی در دوران بیست‌سالگی‌اش بود، جایی که هر حس ناجوری را کنار می‌گذاشتی و در کنار او می‌خوابیدی. به یاد داری که سئونگ‌هی تمام شب را خرناسه می‌کشید و در عین حال گرمای ملایمی نصیب تو می‌شد. سعی می‌کردی خودت را به دیوار بچسبانی، سعی می‌کردی پتویی را که بوی تند نفتالین می‌داد بکشی روی سرت، اما هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی صدای خرناسه‌های کرکننده او را بگیرد.

اکنون

قوز کرده‌ای در گوشه‌ای بین دو ردیف صندلی و درحالی‌که کوله‌پشتی‌ات را بغل کرده‌ای چرت می‌زنی. هر از گاهی صداهای بیرونی تو را وحشت‌زده از خواب می‌پراند و دیوارهای خواب نازک و شکستی می‌شود؛ کلماتی را که در ایمیل سئونگ‌هی بود، مثل پیانستی که روی کلیدها می‌زند یا چشمک زدن مکان‌نمای صفحه کامپیوتر، در ذهنت تکرار می‌کنی. شهادت دادن. مفهوم. حافظه. برای آینده.

فشار عصبی و پلک‌زدن‌هایت تو را به خودت و به زندگی بازمی‌گرداند، رگه نوری باریک مثل رشته‌های لامپ و بعد پلک‌های باز می‌شوند. با عضلات صورتت، که هنوز از خواب‌آلودگی سنگین است، رو برمی‌گردانی و به راهرو نیمه‌تاریک نگاهی می‌اندازی و به تاریکی آن‌سوی درهای شیشه‌ای ورودی بیمارستان. دوباره لحظه‌ای که خطوط رنج و اندوه یکی می‌شوند و به وضوح می‌رسند، شفافیتی سردتر و سخت‌تر از

هر کابوسی که تا به حال بوده است. و لحظه‌ای که مجبور می‌شوی بپذیری آنچه را که تجربه کرده‌ای فقط رؤیا نبوده است. یون از تو خواست که به یاد بیاوری. «روبه‌رو شوی با آن خاطرات، و به آن‌ها شهادت بدهی.»

اما چطور چنین چیزی ممکن است؟

آیا امکان دارد به این حقیقت شهادت داد که مدام استوانهٔ چوبی سی‌ساعتی متری در پایین تنه‌ام فرومی‌کردند تا به عمق رحمم برسد؟ که با فنداق تفنگ بکوبند پشت گردنم؟ این حقیقت که وقتی خون‌ریزی بند نمی‌آمد و در شوک می‌رفتم، مرا به بیمارستان می‌بردند و به بدنم خون تزریق می‌کردند؟ آیا امکان دارد با این حقیقت روبه‌رو شد که تا مدت دو سال خون‌ریزی‌ام ادامه داشت، لختهٔ خونی که در لوله‌های تخمدانم شکل گرفت و باعث شد دیگر نتوانم هیچ‌وقت بچه‌دار شوم؟ آیا امکان دارد این حقیقت را شهادت داد که کارم به جایی رسیده که با هرگونه تماس فیزیکی مشکل اساسی دارم، به خصوص تماس جنسی با مردان؟ این حقیقت که وقتی کسی نوازشم می‌کند یا زل می‌زند به لب‌هایم، هیچ حسی ندارم و فقط مثل چوب خشک می‌ایستم و نگاهش می‌کنم؟ آیا امکان دارد این حقیقت را شهادت داد که کارم به جایی رسیده که از بدن خودم بیزار شده‌ام، از هر چیزی که مربوط به جسم خودم باشد؟ اینکه من عمداً میل درونم را سرکوب کرده‌ام، هرگونه عواطفی که شدت و قدرتش بیشتر از آن چیزی بود که تحملش را داشتم و از آن فرار می‌کردم؟ به جایی سردتر و امن‌تر. صرفاً برای اینکه زنده بمانم.

از آنجایی که نشسته‌ای فقط بخشی از محوطهٔ اورژانس دیده می‌شود، اما نوار روشنایی‌ای به طور مداوم از آنجا پیداست. یک نفر شروع می‌کند به نالیدن، احتمالاً بچه است یا زنی جوان. نمی‌شود گفت کدام است. بعد صدای دو نفر آدم میان‌سال که بیشتر می‌خورد والدینش باشند. گام‌هایی شتاب‌زده و بعد پرستار را می‌بینی که می‌دود. کوله‌پشتی را می‌اندازی روی شانه‌ات، از جا بلند می‌شوی و می‌زنی بیرون. دو آمبولانس که چراغ‌های دوره‌گردشان خاموش است با هم چیده‌اند زیر نور یک چراغ. باد گرمای شرجی‌اش را از دست داده است. بالاخره دمای هوا پایین‌آمد.

مدتی روی سنگ فرش خیابان قدم می‌زنی و بعد می‌روی داخل چمن‌هایی که ظاهراً ورود به آنجا ممنوع است. مسیر موربی را پیش می‌گیری و به سمت ساختمان اصلی برمی‌گردی. جوراب‌های ورزشی ات کنار رفته و قوزک پاهایت را رطوبت چمن‌ها خیس می‌کند. نفس عمیقی می‌کشی، نزدیک است که باران ببارد و به خاک رُس باغچه جان بدهد. در نیمه راه مسیر چمن‌ها چهره آن دخترها به ذهنت می‌آید. کنار همدیگر افتاده بودند با پارچه‌نوشته‌ای که روی سینه‌هایشان بود. صورت‌های خواب‌آلودشان، که پارچه‌نوشته را از روی سرشان برداشتند و کنار انداختند. بعد از روی زمین بلند شدند و راه افتادند روی چمن‌ها. گلویت خشک است. ته حلقه مزه تلخی می‌دهد، با اینکه فقط یک ساعت قبل دندانت را مسواک زده‌ای. آنچه که در زیر چمن‌های تیره پنهان است، آنچه که تو را وامی‌دارد به ادامه راه رفتن، خاک نیست، بلکه تراشه‌های نرم و بُرنده شیشه است.

قیام

بعد از آن شب، دیگر حوله مرطوب را به دستگیره در آویزان نکردم.

حتی در تمام طول زمستان، و حتی در فصل بهار، وقتی که هوا آن قدرها خشک نبود و نیازی به استفاده از حوله مرطوب هم پیش نمی‌آمد، من باز آن صدا را می‌شنیدم، انگار که یک نفر آمده و آن طرف در ایستاده است.

حتی حالا، گاه‌گاهی که از خوابی بدون کابوس بیدار می‌شوم، آن صدا را می‌شنوم.

هر بار، چشم‌هایم می‌لرزند و باز می‌شوند و نگاهم به تاریکی می‌افتد.

کیه؟

کی اونجاست؟

چه کسی به طرف من می‌آید، و این طور روی سرپنجه‌هایش راه می‌رود؟

به یاد می‌آوری

پشت درِ همه ساختمان‌ها انداخته شده است.

همه پنجره‌ها بسته و قفل شده‌اند.

ماه شب هفدهم در بالای خیابان تاریک معلق مانده و مثل توپ یخی آویزان به آسمان، خیره شده بود به پایین، به ماشین ونی که تو سوارش هستی.

بیشتر از همه دانشجویان دختر بودند که با بلندگوها در خیابان‌های اطراف می‌رانند و خبرها را پخش می‌کردند. هنگامی که تمام وقت خودت را با آن‌ها گذراندی، وقتی گفتند که راه گلوهایشان بسته شده و دیگر صدایشان در نمی‌آید و فقط می‌توانند آهسته زمزمه کنند، تو برای چهل دقیقه بلندگو را دستت گرفتی.

«برادرها و خواهرها، لطفاً چراغ خانه‌هایتان را روشن کنید.»

این جور چیزها را گفتی. روی سخنت با پنجره‌های بسته بود و کوجه‌های متروک.

«شما را به خاطر خدا، لطفاً فقط چراغ‌هایتان را روشن کنید.»

آنچه که باعث شد تا سربازها تمام روز کاری به کار شما نداشته باشند و شما توانستید سوار بر آن ون در خیابان‌ها اخبار را با بلندگوها اعلام کنید، بعداً برایتان مشخص شد. چون آن‌ها فقط نمی‌خواستند حرکتشان دیده شود. به همین علت قبل از نیمه‌های شب، جلوی ماشین شما را گرفتند و همه سرنشین‌هایش را دستگیر کردند. زن‌ها، همان‌هایی را که واقعاً پشت بلندگوها حرف زده بودند در سلول‌های ایستگاه پلیس گوانگجو چپاندند، در حالی که مردان متهم به راه‌اندازی را به دانشکده نظامی بردند. آن‌زمان که تو را دستگیر کردند با خودت اسلحه حمل می‌کردی و از این رو تو را از زن‌های دیگر جدا کردند و به بازداشتگاهی در پلیس نظامی فرستادند.

«هرزه سرخ»^۱ تنها نامی بود که تو را با آن صدا می‌کردند. چون تو کارگر کارخانه بودی و در جنبش اتحادیه کارگری فعالیت داشتی. متن حکمی که علیه تو صادر کردند این بود که چهار سال کار کردن در آن کارگاه تولید پوشاک در شهرستان صرفاً نوعی پوشش بوده و تو جاسوسی بودی که از طرف کره شمالی کمونیست فرستاده شده بودی. و برای اعتراف گرفتن و تأیید کردن این اتهام‌ها چند روز پی‌درپی تو را روی میز اتاق بازجویی می‌خواباندند.

۱. Red Bitch: منظور کمونیست‌های منسوب به کره شمالی است.

«هرزه سرخ کثیف. هرچقدر دلت می‌خواد جیغ بزنی، ببین کی میاد سراغت؟»
لامپ چراغ سقف اتاق بازجویی چشمک می‌زد. زیر آن سقف و آن نور فزرتی و بی‌جان، آن قدر تو را نگه می‌داشتند تا تمام قوایت را بر اثر خون‌ریزی از دست می‌دادی و نهایتاً از حال می‌رفتی.

حدوداً بعد از یک سال که از آنجا بیرون آمدی، دوباره سئوینگ‌هی را دیدی. رفته بودی به کلیسایی صنعتی تا محل نگه‌داری او را بررسی و از اوضاعش خبردار شوی، با او تماس گرفتی، قرار گذاشتید و در نودل‌فروشی‌ای در گوردونگ^۱ همدیگر را ملاقات کردید. وقتی ماجرای تو را شنید به نظر می‌رسید که غافلگیر شده.

«هیچ وقت به ذهنم هم نرسید که ممکنه در زندان باشی. فقط گمون می‌کردم در جایی زندگی آرامی داری و سعی می‌کنی گذشته‌ها رو پشت سر بگذاری.»

گرفت‌وگیرهای مکرر، چه در زندان و چه بیرون از آن، دستگیری‌ها و آزاد شدن‌های بعد از آن، با این هدف که دوباره دست به اعمال دیگری بزنی، طوری گونه‌های سئوینگ‌هی را گود انداخته بود که دیگر سخت می‌شد گفت همان آدم سابق است. دفعه بعدی که او را دیدی بیست و هفت ساله بود و انگار این ده سال را به راحتی پشت سر گذاشته بود. مدتی ساکت بود، درحالی‌که از روی نودل‌هایش بخار بلند می‌شد.

«اون سال بهار، جئوینگ می‌ناپدید شد، این رو می‌دونستی؟»

این بار این تویی که غافلگیر می‌شوی.

«من شنیدم که مدتی اتحادیه بهش کمک می‌کرده. البته همه ما در لیست سیاه بودیم، پس قبل از اینکه اون‌ها فرصت داشته باشن بیرونش بندازن خودش دست از کار کردن در کارخونه کشید، چیز بیشتری راجع بهش نشنیدم... فقط اخیراً شنیدم که ناپدید شده. این روزنی به من گفت که باهاش کلاس شبانه می‌رفت، وقتی هر دو تاشون در کارخونه نساچی در گوانگجو کار می‌کردن.»

تو بی‌صدا خیره می‌مانی، به خط‌هایی که اطراف دهان سئوینگ‌هی شکل می‌گیرد. انگار این صداها آشفته و بی‌معنی دارد از دهان مادرت بیرون می‌آید.

واژه‌هایی که تقلا می‌کنند از بیرون آمدن خودداری کنند. تو حتی نمی‌توانی چهره آن دختر را به وضوح به خاطر بیاوری. تلاش برای به یاد آوردن او ناکام می‌ماند. پاره‌هایی سطحی و زودگذر که از همان جایی که آمده‌اند ناپدید می‌شوند. رنگ پریده و مجموعه‌ای از دندان‌های سفید کوچک.

من می‌خوام دکتر بشم.

و دیگر هیچ چیز.

قیام

من به گوانگجو برگشتم تا بمیرم.

مدت کوتاهی بعد از اینکه از زندان بیرون آمدم، برادر بزرگم اجازه داد تا با او در حومه شهرستان زندگی کنم، اما پلیس آدرس او را تحت نظر داشت و دیدارهای دو بار در هفته با آن‌ها برایم خیلی زیاد بود.

در یکی از صبح‌های اوایل ماه فوریه، وقتی که هنوز خورشید بالا نیامده بود، مناسب‌ترین لباسی را که داشتم، پوشیدم، چند تا چیز ضروری در کیفم گذاشتم و رفتم بیرون تا سوار یکی از اتوبوس‌های بین‌شهری بشوم.

شهر در اولین نگاه طوری دیده می‌شد که انگار ذره‌ای هم تغییر نکرده. اما این نگاه خیلی طول نکشید تا واقعاً ببینم هیچ چیز مثل قبل نیست. روی دیوارهای بیرونی دفتر استانداری جای گلوله‌های زیادی بود. آدم‌هایی که با لباس‌های عزا در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند چیزی در چهره‌هایشان پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار زخم‌های شفافی آن‌ها را از شکل و قیافه انداخته باشد. در میان آن‌ها راه می‌رفتم و شانه به شانه‌هایشان می‌زدم. گرسنه‌ام نشد، تشنه‌ام نشد و حتی پاهایم از سرما یخ نزد. مثل این بود که می‌توانستم تمام روز را آنجا راه بروم، و تمام طول شب را تا اینکه خورشید دوباره بالا بیاید.

این وقتی بود که تو را دیدم، دونگ‌هو.

داشتم به عکس‌هایی نگاه می‌کردم که اخیراً چند تا دانش‌آموز به دیوار مرکز کاتولیک‌ها در خیابان اصلی، منتهی به دفتر استانداری، زده بودند.

پلیس‌ها نوعی ارباب و تهدید دائمی بودند. حتی بعد از آن هم می‌دانستم ممکن است یکی از آن‌ها همان نزدیکی پنهان و مراقب من باشد. با عجله یکی از عکس‌ها را از روی دیوار کردم، آن را تا کردم و در مشتم فشار دادم و میچاله کردم. خیابان اصلی را رد کردم و در یکی از کوچه‌های پایین‌تر ناپدید شدم. تابلوی یک کافه موسیقی را دیدم و شتاب‌زده از پله‌ها تا طبقه پنجم بالا رفتم، و در یکی از پستوهایش نشستم و سفارش قهوه دادم. ساکت و بی‌حرکت آنجا نشستم تا اینکه پیشخدمت قهوه‌ام را آورد و روی میز گذاشت و بعد تنها ماندم. آکوستیک‌ها در چنین جای بزرگی عالی کار شده بودند و صداهای کم را هم به سختی می‌شنیدم. طوری بود که انگار در آبی عمیق غرق شده بودم. بالاخره، وقتی مطمئن شدم که کاملاً تنها هستم، مشتم را باز و آن عکس را صاف و صوف کردم. تو به پهلوی افتاده بودی وسط حیاط دفتر استانداری. شلیک گلوله پایین‌تهات را شکافته و دل‌ورودهات بیرون ریخته بود. صورت و سینه‌ات رو به آسمان بود، درحالی‌که زانوهایت به زمین چسبیده بود. از حالتی که به خودت پیچیده بودی می‌توانستم بفهمم در آن لحظات چقدر درد کشیدی.

نمی‌توانستم نفس بکشم.

صدایم در نمی‌آمد.

تابستان آن سال تو مرده بودی. درحالی‌که هنوز از بدن من خون بیرون می‌چکید، تو در حال پوسیده شدن بودی تا اینکه به خاک ملحق شوی. آنچه من در آن عکس دیدم نجاتم داد. تو نجاتم دادی دونگ‌هو، تو جوشش خون در رگ‌هایم را به زندگی‌ام برگرداندی. قدرت رنج و اندوه طوری در من موج برداشت که انگار داشت قلبم از هم می‌پاشید.

اکنون

مقابل ورودی ساختمان اصلی بیمارستان، جایی که ماشین‌ها را پارک می‌کنند، چراغ‌های اتاقک نگهبانی روشن‌اند. نگاهی به نگهبان پیری می‌اندازی که سرش را به صندلی گردان تکیه داده و خوابیده و دهانش باز مانده است. حباب لامپ گردوخاک‌گرفته‌ای از سقف اتاقک نگهبانی آویزان است. پشته‌ای از پشه‌های مرده روی کف سیمانی دیده

می‌شوند. خورشید به زودی بالا می‌آید. هوا به تدریج روشن‌تر می‌شود، نور خورشید می‌تابد و شهر را در چنگ خود می‌گیرد. هر چیزی که زمانی زندگی‌اش را از دست داده به سرعت رو به فاسد شدن می‌رود. در تمام کوچه‌هایی که زباله‌ها انباشته شده‌اند امواجی از بوی گند به هوا می‌رود.

آرامشی را که در تمام آن سال‌های گذشته بین دونگ‌هو و یون‌سوک ردوبدل می‌شد به یاد می‌آوری. آن‌ها چرا جسد‌ها را با تگویی می‌پوشانیدند، دونگ‌هو دلش می‌خواست این را بداند، و چرا برایشان سرود ملی می‌خواندند؟ تو نمی‌توانی پاسخ یون‌سوک را به یاد بیاوری.

و اگر او این را از تو می‌پرسید؟ اگر حالا این را از تو سؤال می‌کرد؟

با پیچیدن اون‌ها در تگویی، می‌خواستیم بیشترین کاری رو که می‌شد، براشون انجام بدیم. به سرود ملی به همون اندازه نیاز داشتیم که به چند دقیقه سکوت. برای اینکه از جسد‌هایی که براشون سرود می‌خوندیم چیزی بسازیم بیشتر از یک‌مشت گوشت قصایی شده.

بیست سال فاصله از آن تابستان تا به اکنون.

«هرزه‌سرخ کمونیست، ما می‌خوایم دخل خیلی از شماها رو بیاریم.»

اما تو به همه آن‌ها پشت کردی. تُف کردی به همه ناسزایی که به تو می‌دادند. دری که رو به آن تابستان برمی‌گشت بسته شده بود و تو از این بابت مطمئن بودی. اما این معنی را نیز می‌دهد که راهی هم که به زمان‌های گذشته برمی‌گردد بسته شده. راهی برای برگشتن به دنیای قبل از عذاب وجود ندارد. راهی برای بازگشت به دنیای قبل از قتل عام‌ها وجود ندارد.

قیام

نمی‌دانم صدای قدم‌های چه کسی است.

آیا همیشه همان شخص است، یا هر بار یک شخص دیگر و متفاوت‌تری است.

شاید آن‌ها سر وقت نیایند. شاید بعضی چیزها را پشت سر گذاشته باشند، و اکنون

هویت‌هایشان به کالبدی با کمترین اثر از توده انسانی وارد می‌شود، با کوچک‌ترین اشاره به مرزهای بیرونی. موجودات بی‌شماری که در پاره‌ای از ابهام فرومی‌روند، همچون مرکبی که در آب محو می‌شود.

به یاد می‌آوری

فقط گاه‌وبی‌گاه، همین حالا یا بعد، در حیرت می‌مانی.

بعضی تعطیلی‌های آخر هفته، وقتی منظره آفتاب خیس‌خورده بیرون پنجره طوری غیرعادی آرام به نظر می‌رسد و چهره دوندگ‌هو ذهن‌ت را پر می‌کند، احتمال دارد این چیزی که جلوی چشم‌هایت تکان می‌خورد همان چیزی است که روح می‌نامند؟ در ساعات اولیه صبح، وقتی خواب‌هایی را که نمی‌توانی به خاطر بیاوری گونه‌هایت را خیس باقی گذاشته و شکل‌ها و خطوط به هم پیوسته آن صورت ناگهان واضح می‌شود، آیا احتمال دارد که آن اشکال امواج نور، روح باشند؟ و مکانی که آن‌ها از آنجا ظاهر می‌شوند و موج می‌خورند و به همان‌جا برمی‌گردند، آیا به سیاهی شب است یا امواج تیره‌وتار غروب؟ دوندگ‌هو، جین‌سو، کالدهایی که با دست‌های تو شسته و لباس پوشانده شدند، آیا آن‌ها نیز در آن مکان جمع شده‌اند، یا اینکه بارها و به دفعات از هم بریده و پراکنده شده‌اند؟

تو به این موضوع آگاهی، به مثابه شخصی، که نه ظرفیت شجاعت را داری و نه قدرت. وقتی آن مرد پلیس به شکمت لگد زد، تصمیم گرفتی از اتحادیه خارج شوی. بعد از اینکه از زندان بیرون آمدی دوباره به سئوگ‌هی پیوستی و مدت کوتاهی در جنبش کارگری بودی اما با حرف‌های او مبنی بر انتقال اهداف جنبش به سازمان محیط زیست، که با ویژگی‌های اتحادیه سئوگ‌هی کاملاً مغایرت داشت، مخالفت کردی. بعد از آن تصمیم گرفتی که دوباره دنبالش نروی حتی با اینکه می‌دانستی ممکن است این رفتار چقدر او را زخمی کند. سنگینی دستگاه ضبط‌صوت و نوارهای کاست داخل کوله‌پشتی شانه‌هایت را خط انداخته است. بعد از همه این‌ها، صبح روز دوشنبه، به محض اینکه بتوانی، همه‌اش را در بسته‌ای پستی می‌گذاری و به آدرس آقای یون پست می‌کنی. همان‌طور استفاده‌نکرده.

اما در عین حال این را می‌دانی که اگر زمانی مثل آن بهار دوباره از راه برسد، حتی با آگاهی از آنچه اکنون می‌دانی، شاید بهترین پایانی که برایش بسازی، پایان مشابهی باشد نظیر آنچه قبلاً ساخته بودی. مثل آن ایام و دوران دبستان ابتدایی که هاکی بازی می‌کردید، وقتی همه زیرکانه از خطر دوری می‌کردند، وقتی جز تو هیچ‌کس در تیم نماند که بایستد و با توپ‌گیری دست‌وپنجه نرم کند. مثل آن موقع که پاهایت تو را به میدان کشاند، تو را کشاند سمت طنبن آواز زن‌هایی که در اتوبوس آواز می‌خواندند، با اینکه می‌دانستی سربازهای مسلح آنجا مستقرند. مثل آن شب آخر که آن‌ها پرسیدند چه کسی می‌خواهد تا انتها بماند و تویی سروصدا دست بلند کردی.

سؤنگ‌هی گفته بود که ما نباید اجازه بدیم که قربانی بشیم. نباید اجازه بدیم که اون‌ها این طوری کلک مارو بکنن.

در آن شب بهاری که چشم‌های هوشیار و مراقب ماه در سکوت، شاهد جمع شدن دخترها با هم روی پشت‌بام بود، چه کسی آن برش هلو را میان لب‌هایت گذاشت؟ نمی‌توانی به یاد بیاوری.

اکنون

از ساختمان اصلی بیمارستان دور می‌شوی. وقتی از مسیری که آمده بودی برمی‌گردی نور تاریک‌روشن صبحگاهی آرام‌آرام در حال خزیدن روی چمن‌هاست. هر دو دست را می‌بری زیر بندهای کوله‌پشتی‌ات که مثل توده‌ای آهنی روی شانه‌هایت سنگینی می‌کند. انگار بچه‌ای را پشتت کول کرده‌ای. پس شاید دست‌هایت با گرفتن آن بندها، حکم حامی و آرام‌بخش را برای کودک دارد.

من مسبب همهٔ این چیزها هستم، نیستم؟

این را از امواج مرتعش در تاریکی آغشته به رنگ آبی می‌پرسی.

دونگ‌هو، آگه وقتی اونجایی که نشسته بودیم و داشتیم با هم گیم‌باپ می‌خوردیم، من از تو می‌خواستم که برگردی خونه. آگه از تو خواهش می‌کردم، تو چیزی رو که می‌خواستم انجام می‌دادی، یعنی انجامش نمی‌دادی؟

و برای همینه که حالا دوباره سراغ من اومدی.

اینکه پرسی چرا هنوز زنده هستم.
راه می‌روی، حلقه‌های سرخ‌رنگ چشم‌هایت را انگار با کاردی تیز گود کرده‌اند. با
شتاب برمی‌گردی به سمت چراغ‌های روشن بخش اورژانس.

اونی، فقط یک چیز مونده که باید بهت بگم.
اگه به من اجازه بدی.
لطفاً این اجازه رو به من بده.

ردیف چراغ‌های خیابان که در مسیرهای سالن مراسم تدفین و بخش اورژانس،
ساختمان اصلی و بخش‌های جانبی قرار دارند، دقیقاً در یک زمان لامپ‌هایشان خاموش
می‌شود. در حالی که خط سفید وسط جاده را مستقیم گرفته‌ای و گام برمی‌داری، سرت را
زیر بارانی که در حال باریدن است بالا می‌بری.

نمیر.

فقط نمیر.

مادرپسر / ۲۰۱۰

همین‌که فهمیدم کجایی دنبالت آمدم، دونگ‌هو.

تو خوب انرژی داشتی، درحالی‌که من این روزها کمی بی‌حالم. یعنی می‌شد برای یک‌بار هم شده از دستم درنروی؟ اگر سرت را فقط کمی برمی‌گرداندی، من می‌توانستم قیافه‌ات را ببینم، اما تو رفتی، انگار که با تمام مردم دنیا کار داشتی.

همهٔ پسرهای مدرسهٔ راهنمایی باید موهای سرشان را کوتاه می‌کردند، اما به نظر می‌آید که حالا دیگر این چیزها از مد افتاده. این طوری بود که میان همهٔ پسرها تو را می‌شناختم. من آن کلهٔ گرد و فندق‌ری رو هرجایی که بود زود به جا می‌آوردم. تو بودی، بدون هیچ اشتباهی. وقتی لباس فرم مدرسهٔ برادرت را پوشیدی که کهنه شده بود و به هیكلت زار می‌زد، انگار گونی تنت کرده بودند، این طور نبود؟ تا کلاس سوم طول کشید که بالاخره اندازه‌ات شد. صبح‌ها وقتی که با کیف و کتاب از دروازهٔ اصلی بیرون می‌رفتی و لباس‌هایی به آن تمیزی و مرتبی می‌پوشیدی، آه، من می‌توانستم تمام روز نگاهت کنم. گاهی می‌دیدم که این بچه کیف مدرسه همراه خودش نداشت، دست‌هایش را دو طرف بدنش تکان می‌داد و راه می‌رفت. خب، می‌گفتم حتماً باید آن را یک جایی گذاشته باشد. اصلاً نمی‌شد آن بازوهای نی‌قلیان را، که از آستین‌های لباسش بیرون می‌زد، با کسی دیگر اشتباه گرفت، با آن شانه‌های باریک. فقط طرز خاص راه رفتن تو بود، که مثل آه‌بره می‌جهیدی و سرت رو به جلو بود. آره، یقیناً خودت بودی.

ای کاش یک بار هم که شده برمی گشتی پیش من، برمی گشتی تا مادرت نگاهی به تو بیندازد، این زن پیر و بی حالی که دیگر نمی تواند تو را به دست بیاورد. یک ساعت مغازه ها را گشتم، همه کوچه ها و خیابان ها را و تو هیچ جا نبودی. زانوهایم درد گرفته بود و سرم مثل فرفره گیج می خورد تا اینکه همان جا که بودم، تلپی افتادم روی زمین. اما می دانستم که اگر یکی از همسایه ها مرا آن طور ببیند، سروصدا راه می افتد، پس هر جور شده خودم را سرپا کردم، گرچه هنوز سرم داشت دور دور می زد.

آن قدر که در کوچه و بازار دنبالت گشته بودم، به گمانم یادم رفته بود چه مسافتی را رفته بودم، و موقع برگشتن آن قدر تقلا کرده بودم که گلویم خشک شد. البته حواسم نبود که موقع بیرون رفتن حتی یک سکه هم ته جیبم نیست. پس فقط می توانستم به این فکر کنم که سرم را بیندازم پایین و بروم به نزدیک ترین مغازه و یک بطری آب گدایی کنم. بعدش دوباره گفتم شاید آن ها فکر کنند من پیرزن فقیری هستم که می خواهم مزاحمشان بشوم. پس فقط راه می رفتم و هر جایی که می شد دستم را به درودیوار تکیه می دادم. از کنار ساختمانی در حال ساخت آرام آرام قدم برمی داشتم و دستم را محکم گذاشته بودم روی دهانم. همه جا پر از گرد و خاک بود که مرا به سرفه انداخت. چطور موقع رد شدن از آن مسیر متوجه این ساختمان نشده بودم؟ از یک جایی که داشت صدای قیل و قال می آمد زمین را کنده بودند.

تابستان قبل باران سیل آسایی بارید و کوچۀ جلوی خانه ما را پر از چاله چوله کرد. بچه های همسایه های ما لیز می خوردند و می افتادند و اگر چرخ ارابه ای اتفاقی می افتاد در گودال، این خطر وجود داشت که دیگر هرگز بیرون نیاید. آخر، از طرف شورای شهر چند نفر را فرستادند تا مقداری آسفالت رویش بریزند. اوایل ماه سپتامبر بود و هنوز بعضی روزها هوا حسابی داغ می شد. آن ها قیر و آسفالت جوشان را با فرغون می آوردند که مثل تاس کباب قل قل می کرد. آسفالت داغ را می ریختند روی زمین و حسابی می کوبیدند تا اینکه سفت و سخت بشود.

غروب وقتی که بالاخره کارگرا بساطشان را جمع کردند و رفتند، فکر کردم بروم و نگاهی به آنجا بیندازم. آن ها طناب نازکی کشیده بودند اطراف محلی که تازه آسفالت ریخته شده بود، با این حال من سعی کردم تا جایی که ممکن است آرام آرام پاهایم را

بگذارم روی لبه‌های آسفالت. مثل درختی که آب را می‌مکد می‌توانستم گرمای زمینی را که بدن درب‌وداغانم داشت به خودش جذب می‌کرد، حس بکنم، اول قوزک پاهایم و بعد ماهیچه‌های ساق پاها و بعد هم مفاصل زانوهایم. فردا صبح طناب‌ها را برداشته بودند، جرئت کردم و رفتم روی سطح آسفالت. وسط زمین آسفالت شده گرم‌تر از لبه‌هایش بود و مثل موج داغی به تنم نشست. همان روز بعد از ناهار و بعد از شام می‌رفتم و روی آسفالت کوچه قدم می‌زدم و همین‌طور صبح روز بعدش. برادر بزرگت و زنت تازه از سئول برگشته بودند و می‌دیدم که زنت چطور از کارهای من تعجب کرده. یادم هست که از من پرسید: «نمی‌خوای که بشینی روی زمین؟ اون آسفالت باید هنوز بدجوری داغ باشه...»

«اوه، سرما نشسته به مغز استخون‌هام. هیچ می‌دونی چه گرمایی داره این زمین؟ این آسفالت اندازه یک دنیا به مفصل هام گرما می‌ده.»

برادرت سرش را تکان می‌داد و زیر لب با خودش حرف می‌زد و می‌گفت که انگار حال من زیاد خوب نیست. نظرش این بود که چند سال بروم و پیش آن‌ها زندگی کنم. شنیدم که با خودش زمزمه کرد: «بین کارش به کجا کشیده.»

آسفالت کوچه به مدت سه روز گرمای خودش را داشت، اما بالاخره سرد شد. هیچ چیزی برای افسوس خوردن وجود نداشت، این را می‌دانستم، اما نمی‌توانستم منکر بشوم که دلم می‌خواست همچنان باقی می‌ماند. دوباره مثل قبل، بعد از ناهار رفتم و مدت کمی روی آسفالت ایستادم. از همه این‌ها گذشته فکر می‌کردم شاید هنوز آنجا فقط کمی گرم‌تر از جاهای دیگر باشد. و اگر آنجا بایستم و خوب دوروبرم را نگاه کنم، چه کسی می‌توانست بگوید که نمی‌توانم دوباره تو را ببینم، مثل آخرین بار قدم‌زنان می‌آیی پیش من؟

هرچه به مغزم فشار می‌آورم، نمی‌فهمم که چرا آن روز اسم تو را صدا نکردم. چرا فقط سراسیمه و پریشان‌حال از پشت سرت آمدم، نفسم درنمی‌آمد و مثل آدم‌های کرولال شده بودم. اگر دفعه دیگر اسمت را صدا زدم، می‌شود لطفاً فقط رو برگردانی؟ اصلاً لازم نیست که بگویی «بله مامان؟» یا هر چیزی مثل این. فقط رو برگردان تا بتوانم ببینمت.

ولی آن‌که دیدم واقعاً خودت نبودی، درسته؟

نه.

نباید این طور باشد.

من تو را با دست‌های خودم دفن کردم. بلوز و شلور آبی آسمانی‌رنگت را درآوردم و لباس فرم تیره زمستانی‌ات را روی پیراهن سفید تنت کردم. کمر بندت را محکم کردم و یک جفت جوراب خاکستری تمیز به پاهایت پوشاندم. وقتی که آن‌ها تو را در تابوت چوبی گذاشتند و سوار کامیون حمل زباله کردند، من گفتم که من هم باید جلو سوار شوم تا چشمم به تو باشد. هیچ سرنخی هم نداشتم که کامیون قرار است به کجا برود. همه‌اش حواسم به پشت بود و عقب کامیون را نگاه می‌کردم. به جایی که تو بودی.

صدها آدم با لباس‌های سیاه مثل گروه مورچه‌ها تابوت را تا بالای تپه ماسه‌ای حمل می‌کردند. خاطره مبهمی از آن ایام دارم، اما یادم می‌آید که برادرهایت آنجا ایستاده بودند، اشک از چشم‌هایشان سرازیر بود و لب‌هایشان را محکم به همدیگر می‌فشردند. چیزهایی که پدرت قبل از مرگش به من گفت این بود که چقدر گیج و حیران شده بودند، وقتی دیدند به جای اینکه مثل دیگران گریه کنم، یک مشت از علف‌های خاک گورت را، که بیرون ریخته بودند، برداشتم و بلعیدم. بعد خودم را انداختم روی خاک‌ها و دوباره چیزی را که خورده بودم بالا آوردم، پنجه انداختم در خاک و خل و یک مشت دیگر کندم و دهانم را از خاک پر کردم. ملتفت هستی، حالا نمی‌توانم هیچ‌کدام از کارهایی را که کردم به خاطر بیاورم. چیزهایی که قبلش اتفاق افتاد، قبل از آنکه کامیون ما را به گورستان ببرد، همه چیز واضح و روشن است. چیزی بیشتر از وضوح. اینکه آخرین بار حالت صورتت چطور بود، درست قبل از آنکه در تابوت را سر جایش بگذارند. اینکه چقدر خاکستری‌رنگ و نحیف بودی. هیچ وقت متوجه چهره رنگ‌پریده‌ات نبودم.

بعدها برادر وسطی‌ات توضیح داد که چرا رنگ صورتت آن قدر سفید شده بود، چون وقتی آن‌ها به تو شلیک کردند همه خون بدنت خارج شده بود. و به همین دلیل بود که وزن تابوت خیلی سبک شده بود، نه فقط به این علت که تو خیلی کوچک و ریزه‌میزه بودی. چشم‌های برادرت سرخ و خون‌رنگ شده بود وقتی که این کلمات از دهانش بیرون می‌آمد. او گفت: «بهشون نشون می‌دم، تاوان این جنایت رو باید پس بدن.»

نمی‌توانم به تو بگویم چه حالی شده بودم، از او پرسیدم: «راجع به چی داری حرف

می‌زنی؟ چطور می‌تواند انتقام این "جنایتی" رو که دولت باعشش بوده گرفت؟ آگه هر اتفاقی برای تو بیفته، دیگه موندن در این دنیا برام ارزشی نداره.»

و حتی حالا بعد از سی سالی که گذشته، در مراسم سالگردهایی که برای مرگ تو و پدرت برگزار می‌کنیم دیدن خم و راست شدن برادرت وقتی که دارد از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند برام دشوار است. لب‌های نازکش که روی هم فشرده می‌شود، خمیدگی شانه‌هایش و رگه‌های سفیدی که به موهایش نشسته است. این سربازها هستند که می‌بایست سنگینی مرگ تو را روی شانه‌هایشان تحمل کنند و نه او، پس چرا او این قدر زود و قبل از موقع پیر شد، حتی خیلی سریع‌تر از دوست‌هایش؟ آیا هنوز فکر انتقام او را برآشفته می‌کند؟ هر وقت به این چیزها فکر می‌کنم، قلبم فرومی‌ریزد.

*

اما برادر بزرگ‌ترت کاملاً برعکس است، همیشه در صورتش لبخند است و هرگز به چیزهای دیگر اشاره نمی‌کند. هر دو ماه یک‌بار برای دیدنم سری به من می‌زند، مقداری خرت‌وپرت برایم تهیه می‌کند و مطمئن می‌شود که اوضاع خورد و خوراکم روبه‌راه است. بعد، همان روز به سنول برمی‌گردد، این طوری زنش هم از رفت و آمدش خبردار نمی‌شود. برادر وسطی‌ات هم گوشه‌ای از مملکت زندگی می‌کند، اما برادر بزرگه ذاتاً همیشه مهربان‌تر بوده است.

می‌دانی، تو و پدر و برادر بزرگت از یک ریشه‌اید. شانه‌های شیب‌دار و بلندی کم‌رتان سرآمد تمام فامیل است. همین‌طور چشم‌های کم‌ویش کشیده و باریک، و دندان‌های جلویی چهارگوش تو که انگار از روی برادرت کپی برداشته‌اند. حتی حالا هر وقت که می‌خندد و دو تا دندان‌های جلویی‌اش پیدا می‌شود که مثل دندان‌های خرگوش پهن و مسطح است، حالت جوانی و معصومیتی که به او می‌دهد و خط‌های عمیقی که اطراف چشم‌هایش می‌افتد، من را به یاد تو می‌اندازد.

وقتی تو متولد شدی برادر بزرگت یازده‌ساله بود. او برای نگه‌داری تو در خانه ما حکم دختر نوجوانی را داشت، به محض اینکه مدرسه‌اش تمام می‌شد، می‌آمد و تو را روی زانوهایش می‌نشاند. از خنده‌های کودکانه‌ات لذت می‌برد و با تو حرف می‌زد، با احتیاط بغلت می‌گرفت و گردنت را روی بازوهایش می‌گذاشت و آن قدر تو را توی

بغلش این‌ور و آن‌ور بازی می‌داد تا آرام شوی و خوابت ببرد. وقتی اولین سال تولدت را رد کردی دیگر می‌توانست تو را با یک بند پشت کولش ببندد. تو را در حیاط می‌گرداند و برایت آوازه‌های سوزناک می‌خواند.

چه کسی فکرش را می‌کند چنین پسر مهربان و خونگرم و حساسی کارش به اینجا برسد که برادر وسطی‌ات را دور بیندازد؟ بیشتر از بیست سال است که بینشان به هم خورده و رابطه‌ای با هم ندارند، دردناک‌تر از همه این نیست که حتی اگر پیش بیاید با هم در اتاقی باشند، به زور چند کلمه با هم ردوبدل می‌کنند؟

این ماجرا سه روز بعد از مرگ پدرت اتفاق افتاد، وقتی برادر بزرگت آمده بود پیش ما برای دیدار سر مزار. من در آشپزخانه مشغول کاری بودم، وقتی که صدای خرد شدن و شکستن چیزی را شنیدم رفتم به اتاق اصلی، دو تا آدم بالغ بیست و هفت‌ساله و سی و دو‌ساله را دیدم که به جان هم افتاده‌اند، از شدت خشم داشتند منفجر می‌شدند و می‌خواستند یقه‌همدیگر را بگیرند.

«تنها کاری که باید انجام می‌دادی این بود که دست دونگ‌هو رو بگیری و اون رو بکشی بیاری خونه. چه فکر گندی به سرت زده بود که اجازه دادی تمام اون مدت اونجا بمونه؟ چطور شد که گذاشتی مادرمون روز آخر بره اونجا؟ خیلی خب می‌تونی بگی همه حرف‌هایی که می‌زدی از یک گوشش تو می‌رفت و از گوش دیگه‌ش بیرون می‌ومد، اما باید این رو می‌دونستی که اگه اونجا بمونه، کارش به مردن می‌رسه، تو خیلی خوب خبر داشتی، پس چطور گذاشتی این اتفاق بیفته؟»

برادر وسطی‌ات فریاد ناجوری از ته دل کشید و پرید سمت برادر بزرگت و انداختش روی زمین. هر دو مثل حیوان‌های وحشی نعره می‌زدند.

به گمانم می‌توانستم آن‌ها را از هم جدا کنم، هرکدام را سر جای خودشان بنشانم و قائله را پایان بدهم، در عوض رو برگرداندم، راهم را گرفتم و برگشتم به آشپزخانه. نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم. فقط رفتم سراغ پختن پنکیک‌ها، اینکه باید سوپ را هم بزنم و گوشت را بگذارم داخل زودپز.

حالا دیگر از هیچ چیزی اطمینان ندارم.

اگر وقتی آخرین باری که رفتم تو را ببینم، به من قول نمی‌دادی که حتماً غروب برمی‌گردد، ممکن بود چه اتفاقی بیفتد؟ اگر آن قدر با ملایمت با من حرف نمی‌زدی و خیالم را راحت نمی‌کردی؟

«دونگ هو قول داد بعد از ساعت شش برگردد خونه، بعد از اینکه درهای سالن ژیمناستیک رو بستن.»

این چیزی بود که به پدرت گفتم.

او گفت: «می‌تونیم شام رو با هم بخوریم.»

اما وقتی ساعت از هفت هم گذشت و هنوز خبری از تو نبود، من و برادر وسطی ات برای آوردن تو از خانه خارج شدیم. قانون منع رفت‌وآمد در حکومت نظامی از ساعت هفت شروع می‌شد و ارتش همان غروب به شهر برگشته بود، حتی یک سایه هم در خیابان‌ها پرسه نمی‌زد. چهل دقیقه تمام طول کشید تا خودمان را به سالن ژیمناستیک برسانیم، اما چراغ‌های خیابان‌ها خاموش بودند و هیچ‌کسی دیده نمی‌شد. وسط جاده بعضی از افراد شبه‌نظامی با اسلحه‌هایشان جلوی دفتر استانداری ایستاده بودند. برای آن‌ها توضیح دادم که من اومدم پسر کوچیکم رو ببرم، لطفاً اون منتظر منه. قیافه‌هایشان رنگ پریده و به هم ریخته بود، تأکید داشتند که نمی‌توانند به ما اجازه بدهند برویم داخل، اینکه هیچ‌کس اجازه ورود ندارد. فقط نیروی جوانی می‌توانست آن‌طور کله‌شق و قاطع بر ترس درونی خودش غلبه کند. آن‌ها گفتند که همین حالا که داریم حرف می‌زنیم تانک‌ها دارن برمی‌گردن داخل شهر. اینجا خیلی خطرناکه، باید سریع برگردین به خونه خودتون.

با التماس از آن‌ها خواستم: «شما رو به خدا بذارید بریم داخل، یا فقط به پسرم بگید که ما اینجا هستیم. بهش بگید بیاد بیرون، فقط برای چند لحظه هم که شده.»

برادرت دیگر تحملش را از دست داده بود، گفت که خودش می‌رود داخل و تو را می‌آورد، اما یکی از آن شبه‌نظامی‌ها سرش را به علامت منفی تکان داد.

«اگر حالا بری داخل، دیگه نمی‌تونیم اجازه بدیم دوباره برگردی بیرون. همه کسانیه که اونجا هستن چنین تصمیمی گرفتن و خطرش رو قبول کردن. اون‌ها آماده مردن، اگه چنین شرایطی پیش بیاد.»

همین که برادرت صدایش را بلند کرد که بگوید می فهمد و در هر شرایطی آماده است که برود داخل، من سریع کلامش را قطع کردم و گفتم: «لازم نیست این کار رو بکنی. دونگ هو به محض اینکه فرصت کنه برمی گرده خونه. خودش به من قول داده...» این ها را گفتم چون تمام دوروبر ما کاملاً تاریک بود، چون تصور می کردم هر آن سربازها از درون تاریکی پیدایشان می شود. چون می ترسیدم که پسر دیگرم را هم از دست بدهم. و این طور شد که تو را از دست دادم. برادرت را از جلوی دفتر استانداری کنار کشیدم و از آن خیابان های تاریک ماتم زده به خانه برگشتم، در حالی که اشک از چشم هایمان سرازیر بود. هیچ کدام از ما حرفی نمی زدیم.

هرگز این را نخواهم فهمید. افراد میلیشیا با آن چهره های رنگ پریده و مصممشان، آبا واقعاً باید می مردند؟ در صورتی که آن ها فقط چند تا بچه بودند، واقعیت را می گویم، فقط چند تا بچه که اسلحه به دست گرفته بودند. و اینکه چرا نگذاشتند بروم داخل؟ مگر چطور می شد وقتی قرار بود این طور با چنین مرگ بیهوده و عبثی بمیرند، و دیگر چه فرقی برایشان داشت؟

بعد از اینکه برادرهایت پشت سر هم آمدند و رفتند، روزهایم خالی تر شد، و من بیشتر اوقات فقط در ایوان خانه می نشینم و خودم را در آفتاب گرم می کنم. معدنی که پشت دیوار جنوبی حیاط واقع شده ممکن است سروصدای زیادی داشته باشد، اما حداقل جایی باز و دلگشاست.

قبل از فروختن این خانه، ما در سمت دیگر معدن زندگی می کردیم. محل قبلی ما خانه کوچکی با سقف سفالی بود که تا اندازه ای خفه و دلگیر بود و تو و برادرهایت نمی توانستید تا روزهای یکشنبه منتظر بمانید که کارگرها تعطیل باشند تا شلوغ کاری کنید. توده بزرگ صخره گرانیتی معدن جای خوبی بود برای قایم موشک بازی شما، برای سروصداراه انداختن و بازی های بچگانه شما. من در آشپزخانه می ایستادم. وای چه بچه های شروشوری، ولی نه اینکه همیشه هم این طور باشد، به وقتش هم بچه های کاملاً آرامی بودید.

وقتی برادر بزرگت به سؤال رفت، فکر کردیم حالا بهترین موقع برای نقل مکان است

و اینکه حال و هوایی عوض کنیم. جنونگ می و جنونگ دای هر دو بچه‌های ساکت و بی‌تکلفی بودند، و می توانستند دوستان خوبی برای تو باشند، چون تو از برادرهایت خیلی کوچک‌تر بودی. یک چیزی آرامم می‌کرد وقتی می‌دیدم که تو و جنونگ دای با لباس‌های یک‌شکل راهی مدرسه می‌شدید، مثل دو تا دانه نخود در غلافی کنار همدیگر بودید. وقتی تعطیلات آخر هفته با هم در حیاط خانه بدمینتون بازی می‌کردید و ناخواسته توپ می‌افتاد آن طرف دیوار و محوطه ساختمانی، آن موقع سنگ کاغذچی بازی می‌کردید تا معلوم شود چه کسی باید برود و توپ را بیاورد و همیشه از این کار شما خنده‌ام می‌گرفت.

در حیرتم که چه بلایی بر سر جنونگ دای و خواهرش آمد؟

وقتی که پدرشان به گوانگجو آمد تا دنبالشان بگردد و مثل دیوانه‌ها خیابان‌ها را بالا پایین می‌رفت، من در موقعیتی نبودم که بخوام دل به دل کسی بدهم و آرامش کنم. او یک سال تمام دست از کارش کشید و در اتاق گوشه حیاط ما خوابید و هر روز اطراف اداره‌های دولتی شهر پرسه می‌زد. هر وقت می‌شنید که یک گور مخفی کشف شده یا اجساد از سطح آب‌انبارها بیرون زده‌اند، سریع از جا می‌پرید و دست به کار می‌شد. برایش مهم نبود وقت سحر است یا نیمه‌های شب.

«من می‌دونم، اون‌ها یک جایی زنده هستن. هر دو تاشون. اون‌ها یکی از همین روزها پیداشون می‌شه.»

هنوز می‌توانم قیافه‌اش را مجسم کنم وقتی که بعد از یکی از می‌گساری‌هایش در آشپزخانه تلوتلو می‌خورد و مثل کسی که عقلش را از دست داده با خودش حرف می‌زد. با آن صورت کوچک و دماغ پت‌وپهنش. چشم‌هایی که مثل چشم‌های پسرش گاه‌وبی‌گاه برقی از شیطنت داشت.

به هر حال این اوضاع برای او خیلی طول نکشید. وقتی محل گورها را نبش قبر کردند و اجساد را در گورهای تازه به خاک سپردند، خانواده‌هایی که عزیزانشان پیدا نشدند قبرهای گمنام کوچکی در نظر گرفتند؛ برادر وسطی‌ات خصوصاً رفت تا دنبال اسم آن دو تا بچه بگردد، اما ظاهراً خبری از آن‌ها نبود و تلاشش به جایی راه نبرد. اگر پدرشان هنوز زنده بود، مطمئناً یک جفت قبر گمنام برایشان دست‌وپا می‌کرد؟

گاهی وقت‌ها در این حکمت می‌مانم چه چیزی گیرمان می‌آید که آن اتاق گوشه حیاط را اجاره دادیم... آیا به آن کرایه ناچیزش می‌ارزید؟ گاهی فکر می‌کنم چه می‌شد اگر جنونگ‌دای هیچ‌وقت پایش را در این خانه نمی‌گذاشت، و تو جان خودت را برای پیدا کردن او به خطر نمی‌انداختی... اما وقتی صدای خنده‌هایتان در یکشنبه‌هایی که با هم بدمینتون بازی می‌کردید، یادم می‌آید، به اشتباه خودم پی می‌برم و فقط شرمندگی برایم می‌ماند. سرم را تکان می‌دهم تا همه فکرهاى بد از سرم بیرون بروند. من می‌مانم و وجدان خودم، منی که مدام سر آن بچه‌های بیچاره غُر می‌زدم. من تنها کسی هستم که باید شرمندگی را تحمل کند.

با خودم فکر می‌کنم، آن دختر چقدر زیبا بود... چقدر زیبا و باید آن‌طور بدون هیچ ردپایی از بین می‌رفت. آن دختر جوان دوست‌داشتنی که سبد لباس‌های شستنی‌اش را بغل می‌گرفت و به خانه ما می‌آمد. یا درحالی‌که از مسواکش آب می‌چکید، با آن کفش‌های کتانی‌اش در حیاط این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. به نظر می‌آید همه این چیزها مثل خواب‌هایی هستند که در زندگی قبلی‌ام دیده باشم.

این رشته زندگی مثل تاروپودی حیاتی است که حتی بعد از اینکه تو را از دست دادم، باید ادامه پیدا می‌کرد. باید غذای خودم را درست می‌کردم، کارهای خودم را انجام می‌دادم، هر روز به اجبار یک‌مشت برنج سرد را پایین می‌دادم، حتی اگر شده در گلویم گیر کند.

از اجتماعاتی که گاهی برای خانواده‌های عزادار برگزار می‌شد باخبر بودم، اما هرگز در این جور جاها آفتابی نشده بودم. اما بالاخره رفتم، به این علت که تماسی تلفنی از خانمی داشتم که خودش را نماینده آن‌ها معرفی می‌کرد. آن رئیس حکومت نظامی جانی داشت به گوانگجو می‌آمد، این را آن زن به من گفت، که آن قصاب جرئت کرده قدم به شهر ما بگذارد... وقتی که خون به زمین ریخته‌شده تو هنوز خشک نشده بود.

خوابیدنم در بهترین حالتش کم‌عمق و سبک بود، بعدش اما آن خبر مرا در بی‌خوابی مطلق فروبرد. خبر پدرت را به همان اندازه به هم ریخت، و با آن طبع لطیف و شکننده‌ای که داشت فکر کردم بهتر است در خانه بماند و تصمیم گرفتم تنهایی به آنجا بروم. پس

خودم به منزل سازمان‌دهنده اجتماعات رفتم که برنج‌فروشی‌ای را اداره می‌کرد. خودم را به زن‌های دیگر معرفی کردم و تا دیروقت آنجا ماندم تا پارچه‌نوشته‌ها و تابلوهای چوبی را درست کنیم. در نهایت، میزبان تصمیم گرفت هر کدام از ما به خانه خودمان برگردیم، و اگر بخواهیم، می‌توانیم باز هم بیاییم و باقی‌اش را درست کنیم. با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم. همه ما مثل یک مشت مترسک بودیم، پوسته‌هایی که با کاه پر کرده بودند. لحن خداحافظی مان هم مثل چشم‌هایمان خشک و توخالی بود.

من ترسیده بودم.

در آن مقطع مرگ می‌توانست برایم خوشایند باشد، پس آیا دیگر جایی برای ترس وجود داشت؟ وقتی روز بعد دوباره همدیگر را دیدیم، که منتظر ورود کاروان قصاب بمانیم، همه ما لباس سفید عزاداری پوشیده بودیم. روز تازه شروع شده بود که سروکله آن حرام‌زاده پیدا شد. نوبت ما رسیده بود، شعارهای کوبنده یک‌صدا، و خلاصه گند کار درآمد. از شدت خشم دیوانه شده بودیم و نعره می‌زدیم، موهای سرمان را می‌کشیدیم و لباس‌هایمان را پاره می‌کردیم. خیلی طول نکشید که پارچه‌نوشته‌ها را جمع کردند و همه ما را دست‌بسته به اداره پلیس بردند. گیج و مات آنجا نشسته بودیم که چند جوان را هم آوردند. آن‌ها هم تجمع خودشان را از گروه مجروحان قیام تشکیل داده بودند، و در نقطه دیگری از مسیر کاروان تظاهرات به راه انداخته بودند. وقتی به صف وارد شدند قیافه‌های عبوسی داشتند، تا اینکه چشمشان به ما افتاد و ما را دیدند.

«حتی مادرها هم اینجان.»

یکی از جوان‌ها، درحالی‌که اشک از صورتش سرازیر شده بود، ناله سر داد: «این‌ها چه جرمی مرتکب شده‌اند؟»

در آن لحظه سرم گیج رفت و تمام دنیا پیش چشم‌هایم تیره‌وتار شد. همه چیز به طرز کورکننده‌ای سفید بود، انگار تمام دنیا را رنگ سفید زده بودند. خودم و لباس‌هایم را، که پاره شده بود، جمع‌وجور کردم و رفتم بالای میز.

صدایم آهسته‌تر از حد معمول به نظر می‌آمد. با لکنت گفتم: «درسته، من چه جرمی مرتکب شده‌م؟»

پریدم پایین، به سرعت به سمت میز روبه‌رو رفتم و قبل از اینکه کسی فرصت داشته

باشد پلک بزند با تقلا خودم را بالای میز کشیدم، لبه دامن سفیدم گیر کرد به زانوهایم. عکسی از مردک قاتل به دیوار آویزان بود، آن را پایین کشیدم و با لگد شیشه‌اش را خرد کردم. چیزی به صورتم پاشید، نمی‌دانم اشک بود، یا شاید هم خون.

خون از پایم فواره زد، طوری که پلیس مرا به بیمارستان برد. پدرت بعد از اینکه آن‌ها خیرش کردند من آنجا هستم خودش را به بخش اورژانس رساند. درحالی که پرستار داشت خرده‌شیشه‌ها را از پایم بیرون می‌کشید و زخم را پانسمان و باندپیچی می‌کرد، از پدرت خواستم که لطفی در حق من بکند.

«لطفاً برو خونه و داخل کمد رو نگاه کن. اونجا یک پارچه‌نوشته هست که دیشب درستش کردم ولی امروز با خودم نیاوردمش.»

حدود غروب آفتاب همان روز از پله‌هایی که به پشت‌بام بیمارستان می‌رسید لنگان‌لنگان بالا رفتم، به شانه‌های پدرت تکیه داده بودم تا زمین نخورم. نرده‌ها را می‌گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم، پارچه‌نوشته را آن بالا باز کردم و فریاد کشیدم.

«چان دوهوان، تو پسر من رو کشتی. بیاین این قصاب تشنه به خون رو هزار تکه کنیم.»

آن قدر فریاد زدم تا اینکه پلیس‌ها با شتاب از پله‌های اضطراری بالا آمدند، مرا دستگیر کردند و برم گرداندند به یکی از بخش‌های بیمارستان و دست‌وپایم را به تخت بستند.

ما مداوم همدیگر را می‌دیدیم و مصمم بودیم دست از مبارزه برنداریم. هر وقت ما مادرها موقع خداحافظی از هم جدا می‌شدیم، دست‌هایمان را در هم قفل می‌کردیم و همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، به چشم‌های هم خیره می‌شدیم و قرار می‌گذاشتیم تا دوباره همدیگر را ملاقات کنیم. حتی صندوق درست کرده بودیم تا برای کسانی که مشکل مالی داشتند، پول جمع کنیم و برای دیدارهای آخر هفته، با آن پول‌ها می‌شد اتوبوسی کرایه کرد تا به اجتماعات سئول هم برویم. یک‌بار چند تا حرام‌زاده عوضی در اتوبوس ما نارنجک دودزا انداختند، یکی از مادرهای گروه حالش خراب شد و داشت خفه می‌شد. یک‌بار هم پلیس ضدشورش ما را دستگیر کرد و داخل یکی از آن ون‌ها انداخت که پنجره‌هایش توری مرغی داشت، ما را به جای پرتی بردند و یکی از ما را پیاده کردند. بعد مدتی راندند تا اینکه یکی دیگر را بیرون انداختند... تا موقعی که

آن حرام‌زاده‌ها کاملاً مطمئن شدند که همه ما متفرق شده‌ایم. به اندازه یک عمر طول کشید که از کنار جاده پیاده رفتیم، کاملاً گیج شده بودم. کوچک‌ترین سرنخی به ذهنم نمی‌رسید که کجا بودم. تا اینکه اتفاقی به یکی از همان زن‌ها برخوردم که لب‌هایش مثل لب‌های من کبود شده بود. بعد شروع کردیم به ماساژ دادن دست‌های کرخت و بی‌حس همدیگر.

با هم سفت و محکم پیمان بستیم که مبارزه را تا آخر ادامه بدهیم، اما سال بعد پدرت بیمار شد و نتوانستم به قولم عمل کنم. زمستان آن سال دیدن قیافه دل‌مرده او حالم را بدتر کرد. این برای تو خیلی خوبه، خیلی زود از دست این اوضاع خلاص می‌شی. بعدش فقط من می‌مونم، تنها در این جهنم. من تصویری از دنیای بعد از مرگ ندارم. نمی‌دانم آنجا چه خبر است، آیا همین دیدارها و جدایی‌ها وجود دارد، آیا ما همچنان دارای چهره و صدا هستیم یا نه، و قلب‌هایی که به همان اندازه ظرفیت لذت دارند، می‌توانند ظرفیت رنج و اندوه داشته باشند. چطور می‌توانم بگویم که آیا وقتی پدرت زندگی را واداد، باید دلم برایش بسوزد یا حسرتش را بخورم؟

زمستان می‌گذرد و دوباره بهار از راه می‌رسد. بهار مرا می‌برد به هذیان‌گویی‌های عادی‌ام، تابستان اما برایم افسردگی و نوعی بیماری به همراه می‌آورد که به سختی از آن بیرون می‌آیم. در ایام پاییز فقط می‌توانم نفس بکشم. و البته در فصل زمستان، مفصل‌هایم خشک می‌شوند. سرما و یخی که در عمق استخوان‌هایم نفوذ می‌کند، و در قلبم، هرگز دست از سرم برنمی‌دارد. با این حال در هوای داغ تابستان، هرگز قطره‌ای عرق نمی‌ریزم.

دو‌نگ‌هوی من، وقتی تو را باردار بودم، سی سالم بود. آخرین بارداری و وضع حمل من. سینه سمت چپم تا جایی که یادم هست شکل عجیبی داشت، و هر دو برادرت آن سینه سالم مرا دوست داشتند. به دلیل اینکه آن‌ها سینه چپم را نمی‌گرفتند همیشه از فشار شیر ورم داشت و به قدری سفت‌وسخت می‌شد که کاملاً شکلش با سینه راستم فرق می‌کرد. خیلی بدهیبت شده بود، طوری که تا چند سال تحملش اذیتم می‌کرد. تو با میل خودت از سینه چپ شیر می‌خوردی، دهان کوچکت با نجابتی شگفت‌آور نوک سینه از شکل افتاده‌ام را می‌گرفت و می‌مکید. و این طور بود که شکل و شمایل و نرم بودن هر

دو سینه‌ام با همدیگر یکی شد.

دونگ‌هوی من، هرگز بچه‌ای را ندیدم که این‌طور با ذوق و سرخوشی از سینه شیر بخورد. یا اینکه وقتی کهنه‌اش را عوض می‌کردم، چنین عطر و بوی خوبی بدهد. تو مثل عروسک این‌طرف و آن‌طرف می‌خزیدی و چیزی روی زمین نبود که برداری و در دهانت نگذاری. وقت‌هایی می‌شد که تب داشتی و صورتت پف می‌کرد، تشنج می‌کردی و کلی شیر بالا می‌آوردی روی شکم و سینه من. وقتی تو را از شیر گرفتیم با چنان شدتی انگشت دستت را مک می‌زدی که ناخن انگشتت مثل کاغذ نازک و شفاف شده بود. هر وقت دست می‌زدم و صدایت می‌کردم که بیا پیش من، بیا پیش من، تلوتلو می‌خوردی و یک قدم به طرف من می‌آمدی. خنده‌کنان هفت قدم برمی‌داشتی تا اینکه می‌توانستم تو را در آغوشم بگیرم.

«من خود تابستون رو دوست ندارم ولی شب‌های تابستون رو خیلی دوست دارم.»
این جمله را وقتی هشت‌ساله شدی به زبان آوردی. من لحن آن کلمات را دوست داشتم، یادم می‌آید با خودم فکر می‌کردم که «اون شاعر می‌شه».
چه وقت‌هایی می‌شد که شما سه تا پسر روی نیمکت حیاط می‌نشستید و در شب‌های داغ تابستانی با پدرتان هندوانه می‌خوردید. گاهی با زبان تکه‌های شیرین هندوانه را که دوروبر دهانت چسبیده بود، جمع می‌کردی.

من عکس تو را از روی کارت شناسایی مدرسه‌ات کندم و گذاشتم داخل کیف پولم. شب یا روز فرقی نمی‌کند، خانه همیشه خالی است، اما من هنوز دوست دارم تا اولین ساعت‌های صبح منتظر بمانم، تا وقتی احتمال می‌دهم که قرار نیست کسی سر بزند، آن را از لای کاغذ سفیدی که دورش پیچیده‌ام، دربیآورم و خط‌های چروک صورتت را صاف کنم. هیچ‌کسی در اطرافم نیست که صدایم را بشنود اما من همچنان زیر لب نام تو را زمزمه می‌کنم... دونگ‌هو.

اواخر روزهای پاییزی، بعد از اینکه بارش‌های فصلی می‌گذرند و هوا به طور شگفت‌آوری باز می‌شود، کیف پولم را برمی‌دارم و در جیب ژله‌ام می‌گذارم و آرام به سمت رودخانه قدم می‌زنم. دست‌هایم به زانوهایم است. آهسته‌آهسته در مسیر کیهانی

از شکوفه‌ها و طغیان رنگ‌ها و خرمگس‌هایی که بالای چمبرهٔ کرم‌های مرده ازدحام کرده‌اند، راه می‌روم.

وقتی تو شش‌هفت‌ساله بودی و هر دو برادرت مدرسه بودند و خانهٔ ما در ساعت یک بعدازظهر ساکت بود، حوصله‌ات سر می‌رفت، خیلی خسته می‌شدی و نمی‌دانستی تنهایی چه کار کنی. هر روز من و تو می‌رفتیم کنار رودخانه قدم می‌زدیم، می‌رفتیم به مغازهٔ پدرت تا او را ببینیم.

تو جاهای سایه‌دار را دوست نداشتی، جایی که درخت‌ها راه نور خورشید را می‌بست. وقتی می‌خواستم برای فرار از گرما بروم زیر سایهٔ درخت‌ها، تو تا جایی که زورت می‌رسید میج دستم را می‌کشیدی و مرا برمی‌گرداندی به جایی که روشن بود. حتی با اینکه موهای سرت از عرق برق می‌زد، و انگار که اذیت شده باشی نفس نفس می‌زدی و می‌گفتی: «بیا بریم اون طرف مامان، جایی که آفتابه، می‌شه بریم، باشه؟»

و انمود می‌کردم که زورت خیلی زیاد است و من می‌گذاشتم مرا همراه خودت ببری. «اونجا آفتابه، مامان، کلی هم گل هست. چرا باید در تاریکی راه بریم، بیا بریم اون طرف، جایی که گل‌ها شکوفه دادن.»

فصل آخر

نویسنده / ۲۰۱۳

در زمان قیام گوانگجو من نُه‌ساله بودم.

آن سال، ما تازه از گوانگجو به شهر سویوری^۱ در حومه سئول نقل مکان کرده بودیم. در آنجا همه وقتم را گذاشته بودم روی مطالعه هر کتابی که به دستم می‌رسید، تمام بعدازظهرها را با برادرهایم اوموک^۲ بازی می‌کردم یا سرم را به وظیفه‌های کوچکی که به من محول می‌شد، گرم می‌کردم، مثل پوست کندن سیر یا پاک کردن ماهی کولی، کارهایی که از آن‌ها نفرت داشتم، اما این کارهای سختی بود که مادرم به گردنم می‌انداخت. در همین ایام بود که گفت‌وگوهای بین بزرگسال‌ها را یواشکی می‌شنیدم.

«اون یکی از بچه‌های کلاس شما بود؟»

این را عمه‌ام از او پرسید، یکشنبه‌ای در اوایل پاییز بود و آن‌ها در حال خوردن شام بودند.

«من معلم مشاور اون نبودم، اما در یک کلاس دیگه گیرش آوردم. یادمه که همیشه متن‌های خلاقانه خوبی می‌نوشت. وقتی هانوک^۳ رو فروختیم و نقل مکان کردیم خودم

1. Suyuri

۲. Omok: نوعی بازی سنتی کره‌ای با مهره‌های سیاه‌وسفید یا چند قطعه سنگ، تقریباً شبیه دوزبازی خودمان است.

۳. Hanok: اصطلاحی برای توصیف خانه‌های سنتی کره‌ای است. نوعی معماری کره‌ای که با توجه به موقعیت خانه و محیط اطرافش و فصل خاص طراحی می‌شد.

رو معلم دورهٔ متوسطه به خریدار جدید معرفی کردم، و این مرد واقعاً از دیدن من خوشحال شد و گفت که کوچک‌ترین بچه‌ش در اونجا شاگرد کلاس اول بود، ولی می‌بایست چند بار اسمش رو می‌گفت تا من به یاد بیارم. از وقتی که کلاسشون رو برداشته بودم، واقعاً اون رو فقط از روی قیافه‌ش می‌شناختم.»

بیشتر از آن، دقیقاً یادم نیست چه چیزهایی گفته شد. من فقط حالات چهره‌هایشان را به یاد دارم؛ تقلایی که می‌کردند وارد ماجرا شوند، با وجود پرده‌هایی که اطراف قسمت‌های مخوف داستان کشیده شده بود و سکوت را بر هم می‌ریخت. با اینکه بارها بحث عوض می‌شد و موضوع پیش‌پافتاده‌تری پیش می‌آمد، به نظر می‌رسید که همیشه ماجرا دور می‌زد و برمی‌گشت سر جای اول خود، و بر خلاف خواست گوینده‌ها برمی‌گشت به مرکز حرف‌های ناگفته. من گیج می‌شدم و سعی می‌کردم تا حرف‌هایشان را بفهمم. این را هم می‌دانستم که یکی از شاگردان پدرم قصد داشت بعد از ما در هانوک زندگی کند، که راز بزرگی به حساب نمی‌آمد. پس چرا آن‌ها صدایشان را پایین می‌آوردند؟ چرا درست قبل از اینکه اسم آن پسر به زبان بیاید، سکوتی طولانی حکم‌فرما می‌شد؟

یک هانوک قدیمی معمولی بود، با اتاق‌هایی که در اطراف حیاط قرار داشت، با یک در کشویی و سقف سفالی. وسط حیاط باغچه بود با گل‌های پرپشت کاملیا. هر سال وقتی که هوا گرم می‌شد گل‌های رُز پیچک، فرشی از شکوفه را روی دیوار پهن می‌کرد، و گلبرگ‌های سرخ‌رنگش از تیرگی زیاد به سیاهی می‌زد. بعداً، وقتی رنگ گل‌های رُز روشن می‌شدند، گل‌های ختمی سفید خودشان را از دیوار اتاق گوشهٔ حیاط بالا می‌کشیدند و به بلندی قد آدم بزرگ‌سال می‌شدند. میله‌های آهنی دروازهٔ اصلی رنگ زرد روشنی داشت و وقتی در را هل می‌دادی که باز شود و بیرون بروی، می‌توانستی نوک کارخانهٔ باتری‌سازی را ببینی. یادم می‌آید صبح روزی که از آنجا اثاث‌کشی کردیم، پدر و دایی‌ام گوشه‌های کمد چوبی مان را با پتویی پوشاندند، اثاث‌کشی آن‌ها ماهرانه و دقیق بود.

سئول، ژانویهٔ ۱۹۸۰. باورم نمی‌شد که همه‌جا آن‌قدر سرد باشد. قبل از نقل مکان به سویوری سه ماه در ساختمانی اجاره‌ای زندگی کردیم که دیوارهایش انگار از تختهٔ چندلایه بود و حرارت را در خودش نگه نمی‌داشت. داخل خانه به زور گرم‌تر از بیرون

می‌شد و نفس‌هایمان به شکل ابرهای سفیدی به هوا می‌رفت. حتی با اینکه کت می‌پوشیدی و پتو دور خودت می‌پیچیدی، صدای به هم خوردن دندان‌هایت شنیده می‌شد.

تمام زمستان آن سال افکارم روی هانوک قدیمی خودمان دور می‌زد. نه اینکه در خانه جدیدمان چیز بدی وجود داشت، فقط حس می‌کردم به آن تعلق ندارم، و احتمالاً به خاطر مدت نسبتاً کوتاهی بود که در این خانه جدید زندگی کردیم. از سوی دیگر آن هانوک مکانی بود که من نه سال اول زندگی‌ام را در آنجا گذراندم. پدر بزرگم آنجا را برای مادرم خریده بود، برای تنها دخترش. اگر می‌خواستی از ایوان به آشپزخانه بروی، می‌بایست از یک اتاق کوچک رد می‌شدی. تابستان‌ها در آن اتاق روی زمین به شکم دراز می‌کشیدم و تکالیف مدرسه‌ام را انجام می‌دادم. در بعدازظهرهای زمستان در کاغذی کشویی اتاق را کمی باز می‌کردم و حیاط را نگاه می‌کردم، آفتاب تروتازه روی سنگ‌فرش‌های پاگردها می‌افتاد.

اوایل تابستان بود که آن‌ها به خانه‌مان در سوپوری آمدند. بین ساعت سه و چهار صبح بود که مادرم تکانم داد و از خواب بیدارم کرد.

«بیدار شو، می‌خوام چراغ اتاق رو روشن کنم.»

قبل از اینکه حتی بتوانم چشم‌هایم را باز کنم لامپ روشن شده بود. دو مرد در اتاق ایستاده بودند، شانه‌های ستبرشان چهارچوب در اتاق را پر کرده بود.

«این آقایون از مشاورهٔ املاک اومدن.»

این را مادرم که هنوز لباس خواب تنش بود به من گفت.

«اومدن که خونه رو بگردن.»

بلافاصله خواب از سرم پرید و هوشیار شدم. به مادرم چسبیده بودم و با چشم‌های گشاد آن مردها را تماشا می‌کردم که داشتند کمد لباس را زیرورو می‌کردند، زیر میز را گشتند، رفتند بالای اتاق زیر شیروانی و با چراغ‌قوه آنجا را بازرسی کردند. عقل من به جایی قد نمی‌داد. چرا آن آقایان که از مشاورهٔ املاک آمده بودند می‌بایست داخل کمد لباس ما را بگردند؟ و چرا می‌بایست نیمه‌های شب می‌آمدند؟ بعد از چند لحظه یکی از آن آقایان از اتاق زیر شیروانی پایین آمد و مادرم را به آشپزخانه برد. وقتی با تردید

دنبالشان راه افتادم مادرم برگشت و گفت: «تو همین جا بمون.» چشم‌هایش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم برادرهایم را دیدم که پیژامه پوشیده، مات و حیران در اتاق ایستاده بودند. حالت چهره‌هایشان خالی و سردرگم بود. صدای مادرم آهسته ولی پرطنین و مستحکم از داخل اتاق می‌آمد. بین اتاق من و آشپزخانه دری وجود نداشت، فقط پرده‌ای توری بود، اما هر چیزی که مادرم به آن آقا می‌گفت، آن‌قدر آهسته بود که حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم.

وقتی فامیل بزرگ ما برای عید شکرگزاری جشنواره پاییزی دور هم جمع می‌شدند، بزرگ‌ترها مراقب بودند تا موقع صحبت کردن با همدیگر صدایشان را پایین بیاورند. بنابراین من و برادرهایم و حتی پسرعموهای کوچک‌تر از خودم چیزهایی را که قرار نبود نمی‌شنیدیم. انگار که ما بچه‌ها جاسوس بودیم.

در آن‌زمان، عمویم در صنایع دفاعی کار می‌کرد و در هر فرصت کوتاهی که گیرشان می‌آمد در اتاق اصلی با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

«لطفاً مراقب باش هیئونگ^۱، من کاملاً مطمئنم که اون‌ها تلفن تو رو کنترل می‌کنن. این روزها هر وقت بهت تلفن می‌زنم بعدش یک صدای هوف می‌شنوم، این یعنی که دارن خط تلفن رو استراق‌سمع می‌کنن. دوستم یئونگ‌جون^۲ رو که یادته، درسته؟ اون تصمیم داشت که از کشور خارج بشه. دو سال پیش پلیس نظامی گرفتش، تمام ناخن‌هاش رو کشیدن. و همین دیگه کارش رو تموم کرد.»

صدای مهممه از داخل آشپزخانه می‌آمد، زن‌های جوان با مادرم در حال تهیه غذا بودند.

«کسی که هانوک رو از تو خرید، اتاق گوشه خونه رو به دو تا بچه اجاره داد، پسره درست هم‌سن‌وسال پسر صاحب ملک بود. من شنیدم فقط سه تا کشته و دو تا مفقود از مدرسه راهنمایی بوده... که دو تاشون همین بچه‌هایی بودن که اینجا زندگی می‌کردن.» مادر فقط در سکوت کامل سرش را خم کرده بود. مدتی طول کشید تا لب باز کند و

1. Hyeong

2. Yeong-jun

حرف بزند، و وقتی هم که این کار را کرد آن قدر صدایش آهسته بود که به زور می توانستم حرف هایش را بفهمم.

«یک زن جوون... بیرون خونه منتظر شوهرش ایستاده بود، خیلی به زمان فارغ شدنش نمونه بود. اون ها به وسط سرش شلیک کردن و درجا کشته شد.»

در تصورات تأثیرپذیر کودکانه ام، زن جوان حدوداً بیست ساله ای را می دیدم که جلوی دروازه اصلی هانوک قدیمی مان ایستاده، دست هایش را روی شکمش گذاشته بود. سوراخ گلوله ای در وسط پیشانی رنگ پریده اش باز شده بود. سوراخی به بزرگی چشمی که تعجب کرده باشد.

دو سال بعد پدرم با خودش کتابچه عکسی را به خانه آورد.

او برای مجلس ترحیم به گوانگجو رفته بود و در راه برگشت آن را در ایستگاه قطار گرفته بود. در آن دوران، این چیزها نسبتاً عادی بود، گرچه مخفیانه چاپ می شدند و آن ها را غیررسمی می فروختند. وقتی که بزرگ ترها دوره کردن کتاب را تمام کردند، سکوتی به سنگینی سُرَب در فضا برقرار شد. پدر کتاب را در قفسه کتاب ها انداخت، در بالاترین نقطه کتابخانه که حتی اتفاقی هم دست ما بچه ها به آن نرسد. حتی آن را پشت و رو گذاشت تا جلدش هم پیدا نباشد.

با وجود این، شب وقتی همه بزرگ ترها در آشپزخانه نشسته بودند و من می دانستم حداقل تا تمام شدن اخبار ساعت نُه شب، امن است به اتاق اصلی خزیدم تا دنبال کتابچه بگردم. همه جا را گشتم تا بالاخره آن را بالای قفسه کتاب ها پیدا کردم؛ هنوز لحظه ای را که نگاهم به قیافه درب و داغان آن زن افتاد به یاد دارم، سرنیزه صورتش را چاک داده بود. چیزی بی صدا و بی هیاهو درونم در هم شکسته شد؛ چیزی که از آن موقع تا به امروز هنوز نفهمیدم چه بوده.

زمین سالن ژیمناستیک کنده شده بود.

ایستاده بودم و به زمین باز نگاه می کردم. پنجره های بزرگی که در هر طرف چهار دیوار کار گذاشته شده بود. پرچم ملی هنوز در قاب خودش روی دیوار آویزان بود. به سمت

دیوار مقابل رفتم، زمین نیمه منجمد زیر پاهایم فشرده و سفت بود. روی تابلویی به اندازه کاغذ A4 جمله‌ای به خط شکسته نوشته شده بود.

لطفاً قبل از تمرین کفش‌های خود را در بیاورید.

وقتی برگشتم و به در اصلی سالن نگاه کردم، متوجه پله‌ها شدم که به طبقه اول منتهی می‌شد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم، کفش‌هایم در لابه‌ای از خاک فرومی‌رفت. لژ بالا ردیف‌هایی از سکویهای سیمانی مخصوص نشستن داشت با منظره‌ای که تمام سالن را از آنجا می‌شد دید. وقتی نشستم و نفسم را بیرون دادم، ابری از بخار متراکم در هوا حل شد. سرمای سیمان از پارچه شلوار جین به بدنم رسوخ کرد. اجساد با کفن‌های موقت، تابوت‌های تخته‌ای که با پرچم ملی پوشانده شده بود، بچه‌هایی که شیون می‌کردند و زن‌هایی با چهره‌های خالی از زندگی، این‌ها چیزهایی بود که از منظره آن بالا روی زمین قرمز تیره رنگ موج برمی‌داشت.

با خودم در این فکر بودم که خیلی دیر شروع کردم. می‌بایست قبل از اینکه زمین را می‌کنند به اینجا می‌آمدم. قبل از اینکه تمام نمای ساختمان دفتر استانداری را داربست ببندند، با تابلوهای «در دست تعمیر است». قبل از اینکه کل درختان چهل سکه را، که شاهدان خاموش ماجرا بودند، از ریشه در بیاورند. قبل از اینکه درخت نظر کرده صد و پنجاه ساله پاگودا خشک شود و بمیرد.

اما حالا که اینجا هستم.

زیب سوئیشرتم را بالا می‌کشم و تا زمانی که خورشید پایین بیاید اینجا می‌مانم. تا زمانی که خطوط چهره پسرک متبلور شود. تا اینکه صدایش را در ذهنم بشنوم. تا زمانی که شمایل ازدست‌رفته او بالای کف تخته‌ای سالن پرواز کند، و مثل شعله‌های شمع به لرزش در بیاید.

برادر کوچکم هنوز در گوانگجو زندگی می‌کند. دو روز قبل، وارد آپارتمانم شدم و ساک و وسایلم را باز کردم. برای هر دو نفرمان شام درست کردم که وقتی از سر کار برگشت با هم بخوریم. بعد، تا وقتی هنوز هوا روشن بود، رفتم تا هانوک قدیمی مان را ببینم. من از دوران کودکی به بعد در گوانگجو زندگی نکرده‌ام. پس، از آنجایی که

اطمینان نداشتم کجا بود، تاکسی گرفتم تا اول مرا به مدرسه ابتدایی ام ببرد، جایی که تا کلاس سوم درس خوانده بودم. از در ورودی که خارج شدم، در پیاده‌رو راه افتادم و بعد پیچیدم سمت چپ، کورمال‌کورمال در میان خاطراتم دنبال بعضی حس‌های آشنا می‌گشتم. فروشگاه لوازم‌التحریری که یادم می‌آمد هنوز همان‌جا بود، یا شاید دقیقاً همان فروشگاه نبود، حداقل یک سری از همان شغل‌ها و فروشگاه‌ها. قدری دورتر رفتم، بعدش، بله، خودش بود، باید به سمت راست می‌رفتم. با ایمان به حافظه فضایی که در عضلاتم کار گذاشته شده. بعد از فروشگاه لوازم‌التحریری، دومین مسیر فرعی به راست را انتخاب کردم. از دیوار کارخانه باتری‌سازی، که زمانی به نظر می‌رسید برای همیشه دور آن زمین باقی خواهد ماند، حالا اثری نبود. حتی ردیف هانوک‌هایی که روبه‌روی آن قرار داشتند ناپدید شده بودند. جایی که خیابان به جاده اصلی وصل می‌شد، معدن سنگ کوچکی وجود داشت به طول و عرض یک خانه که دیوار مشترکی با هانوک ما داشت، در اصل فقط راه باریکی بود منتهی به زمینی خالی که نزدیک به نیم قرن می‌شد در این شهر یک میلیون نفری همان‌طور توسعه‌نیافته رها شده بود.

خانه‌ای یک طبقه و چند ملک اجاره‌ای بزرگ‌تر، یک آموزشگاه تعلیم پیانو و یک فروشگاه مهربای حکاک‌های شده باقی مانده بود و در نهایت وارد خیابان اصلی شدم. ساختمانی بتونی سه طبقه جای معدن سابق را گرفته بود که بدجوری در چشم می‌زد. هانوک قدیمی ما جاکن شده بود و به جای آن ساختمان دوطبقه از پیش ساخته شده‌ای بود که وسایل خانگی جانبی می‌فروخت.

انتظار چه چیزی را می‌کشیدم؟ برای مدتی نسبتاً طولانی مقابل فروشگاه و اطرافش پرسه زدم، انگار که با کسی قرار ملاقات داشته باشم.

دیروز، یعنی روز بعد رفتنم به محل خانه قدیمی و دیدارم از آنجا، حرکت جدیدی را شروع کردم. ابتدا به مرکز تحقیقات دانشگاه چونام و بنیاد فرهنگی مرتبط با آن رفتم. ورودی اصلی به مقر فرماندهی پلیس نظامی قفل و ورود به داخلش غیرممکن بود. آنجا از سال ۱۹۷۰، تبدیل به اداره مرکزی اطلاعات شده بود و همه شکنجه‌ها در آن مکان انجام می‌گرفت.

بعد از ظهر به مدرسه راهنمایی رفتم. اولش فکر می‌کردم باید در کتاب سال دانش‌آموزان دنبال عکس پسرها بگردم، اما البته، بعد یادم آمد که آن‌ها هرگز از آنجا فارغ‌التحصیل نشده بودند. با معلم هنر بازنشسته مدرسه تماس گرفتم که تمام دوره کاری‌اش را در همین مدرسه گذرانده بود، و او ترتیبی داد تا بتوانم مجوز دسترسی به اطلاعات ثبت‌شده، و جایی که عکس‌های دانش‌آموزان سابق مدرسه را نگهداری می‌کردند، به دست بیاورم. آنجا بود که برای اولین بار چهره پسرک را دیدم. نوعی فروتنی و لطافت خاصی در آن چشم‌ها، که کشیدگی ماه نیمه را داشت، دیده می‌شد. رگه‌های کودکانه هنوز در خطوط نرم گونه‌هایش موج می‌زد؛ چهره‌ای کاملاً معمولی که ممکن بود او را با یکی دیگر اشتباه بگیری، چهره‌ای که خصوصیاتش، در همان لحظه‌ای که از او رو برمی‌گرداندی، فراموشت می‌شد.

وقتی از اتاق پرسنل بیرون رفتم و قدم به حیاط بازی مدرسه گذاشتم، رگه‌های سفیدی تازه داشت در آسمان سربی‌رنگ ظاهر می‌شد. زمانی که به دروازه مدرسه رسیدم، برف آغاز به باریدن کرده بود. دانه‌ای برفی را، که به مژه‌هایم چسبیده بود، با دست پاک کردم، تا کسی صدا زدم و وقتی یکی جلوی پاهایم ترمز زد از او خواستم که مرا برگرداند به دانشگاه چونام. به نظرم یادم آمده بود چهره مشابهی را در سالن نمایشگاه مؤسسه تحقیقات دیده بودم.

در سالن نمایشگاه چند صفحه نمایش دیواری تعبیه شده بود که هرکدام فیلم‌های ویدئویی مختلفی را پشت سر هم نمایش می‌داد. چون نمی‌توانستم به یاد بیاورم که در کدام فیلم آن چهره را دیده بودم، می‌بایست دور می‌زدم و همه ویدئوها را از اول می‌دیدم. این وقتی بود که داشتند فیلم یکی از اولین راهپیمایی‌ها را نشان می‌دادند، وقتی جنازه‌های جوانانی را که در ایستگاه گلوله خورده بودند روی گاری‌های دستی حمل می‌کردند، به تصویری رسیدم که مطمئناً یک دانش‌آموز دیگر مدرسه راهنمایی بود. پسرک با فاصله از صفوف اول جمعیت ایستاده، به اجساد خیره شده بود و با نگاهی مات و حیران کسی را نگاه می‌کرد که تازه به صورتش گلوله اصابت کرده بود. این‌ها همه در اواخر بهار اتفاق افتاده بود. با این حال او طوری خودش را بغل گرفته بود که انگار بخواهد خودش را گرم کند. صحنه برای چند ثانیه رد شد. پس منتظر ماندم تا دوباره فیلم

به نقطه شروعش برگردد. همه چیز را دو بار، سه بار، چهار بار تماشا کردم. قیافه پسرها به همان تیره‌وتاری عکس‌های ثبت‌شدهٔ مدرسه بود که می‌شد با دیگری اشتباه گرفت. اصلاً نمی‌توانستم به عکس‌ها و تصاویر اطمینان کنم. آیا احتمال داشت، در گذشته، همهٔ پسرها با موهای کوتاه و لباس‌های فرم مدرسه شبیه همدیگر دیده شوند؟ شاید همهٔ آن‌ها چشم‌های باریکی شبیه به هم داشتند. آن اندام‌های لاغر و باریک که برای جهش رشدی به مرحلهٔ مردانگی آماده می‌شدند.

ابتدا قصد داشتم تمامی اسناد و مدارکی را که به دستم می‌رسید، بخوانم. از اوایل ماه دسامبر، همهٔ کارهای دیگر را کنار گذاشتم، حتی در حد امکان از دیدن دوستانم خودداری می‌کردم، فقط با وسواس زیاد به درون اسناد و مدارک نقب می‌زدم. بعد از دو ماه پیگیری این کار، و روزهایی که ماه ژانویه داشت نزدیک می‌شد، حس کردم که دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

این به سبب خواب‌هایی بود که می‌دیدم.

در یکی از خواب‌هایم دسته‌ای از سربازها تعقیب می‌کردند. همین‌که به من رسیدند نفس‌هایم به شماره افتاد. یکی از آن‌ها از پشت سر هلم داد و ضربه‌ای از جلو به من زد. به محض اینکه غلت خوردم و نگاهم به کسی که به من حمله کرده بود، افتاد سرنیزه‌اش را در سینه‌ام فروکرد و دل‌وروده‌ام را بیرون ریخت. ساعت دوی نیمه‌شب از خواب پریدم، سیخ نشستم و دستم را روی جناق سینه‌ام گذاشتم. پنج دقیقه تقلا می‌کردم تا نفس بکشم. وقتی دست کشیدم روی صورتم دیدم کف دستم برق می‌زند، حتی نفهمیده بودم که داشتم گریه می‌کردم.

چند روز بعد، یک نفر به خوابم آمد و گفت: «از سی و سه سال قبل، از ۱۹۸۰ تا به امروز، ده‌ها نفر دستگیرشده‌های سیاسی تاریخ ۵/۱۸ در اتاق‌های زیرزمینی سرّی نگهداری می‌شوند. فردا ساعت سه بعدازظهر و بدون اینکه موضوع علنی شود همهٔ آن‌ها را اعدام می‌کنند.»

در خوابم ساعت هشت غروب بود و فقط نوزده ساعت تا مراسم اعدام آن‌ها زمان باقی مانده بود. چگونه می‌توانستم جلوی این اتفاق را بگیرم؟ کسی که این را به من گفت

ناپدید شده بود، و من موبایل به دست وسط خیابان ایستاده بودم، کاملاً از خود بیخود. آیا باید با یک مقام رسمی تماس می‌گرفتم، یکی که مسئولیتی داشته باشد و به او می‌گفتم که چه اتفاقی در شرف وقوع است؟ حتی اگر آن‌ها را باخبر می‌کردم، آیا قادر بودند جلوی این اتفاق را بگیرند؟ چرا بین همه آدم‌ها این خبر را باید به من می‌دادند، کسی که قدرت هیچ‌گونه کاری را ندارد؟ کجا باید برم، چی کار باید بکنم... این کلمات در دهانم خفه می‌شد و چشم‌هایم فوری باز می‌شد. یک خواب دیگر. فقط یک خواب بود. درحالی‌که مشت‌های گره‌کرده‌ام را باز می‌کردم در تاریکی زیر لب با خودم حرف می‌زدم، فقط یک خواب بود، فقط یک خواب.

یک خواب دیگر: کسی رادیویی دستی به من هدیه می‌دهد. این یک ماشین زمان است، این را آن‌ها می‌گویند، توضیح می‌دهند که فرض کن می‌خواهی سال و ماه و روز خاصی را به قسمت دیجیتال دستگاه وارد کنی. من عدد «۱۹۸۰/۵/۱۸» را وارد می‌کنم. به هر جهت اگر می‌خواستم همه‌چیز را در کتابی توصیف کنم، چه راهی بهتر از اینکه واقعاً خودم آن را تجربه کنم؟ اما لحظه‌ای بعد، خودم را سر چهارراه ایستگاه گوانگ‌هوامون^۱ می‌بینم که تنها ایستاده‌ام. خیابان‌های وسیع خالی و متروک‌اند. البته، فقط به این دلیل است که زمان تغییر کرده. و من در سنول هستم و نه در گوانگجو. زمان را روی ماه مه تنظیم می‌کنم. پس باید فصل بهار باشد. با این حال خیابان‌ها مثل بعضی روزهای ماه نوامبر سرد و متروک بودند. و به طرز وحشتناکی ساکت و آرام.

برای اولین بار بعد از مدتی طولانی، حضور در مراسم ازدواجی وادارم کرد که از خانه بیرون بزنم. ژانویه ۲۰۱۳ بود و خیابان‌های سئول در خوابم درست مثل چند روز قبل بودند. سالن ازدواج با چلچراغ‌های درخشان تزئین شده بود. چیز نامتجانس تکان‌دهنده‌ای درباره آدم‌ها، که در لباس‌های پرزرق‌وبرقشان می‌خندیدند، وجود داشت؛ انگار که هیچ مشکلی پیش نیامده. وقتی این همه آدم مرده بودند چطور چنین صحنه‌ای

1. Gwanghwamun

امکان‌پذیر بود؟ به منتقدی برخوردم که در مورد اینکه چرا مجموعه‌داستانم را به او نداده‌ام سر شوخی را با من باز کرد. نمی‌توانستم معنی‌اش را بفهمم. با این همه مرده. نتوانستم با آن کنار بیایم و بهانه خوبی بتراشم که بعد از مراسم، برای صرف ناهار به آن‌ها نمی‌پیوندم. فقط دم را غنیمت شمردم و از آنجا دررفتم.

آسمان خیلی صاف بود، برف اخیر باورنکردنی به نظر می‌آمد. شعاع‌های مورب نور خورشید از پنجره‌های سالن ژیمناستیک به داخل سرازیر می‌شد.

سرپا می‌ایستم، از نشستن روی سکوی سیمانی سردم شده است، از پله‌ها پایین می‌آیم، در را باز می‌کنم و به بیرون سالن قدم می‌گذارم. به داربست‌های عظیمی که چشم‌اندازم را پر می‌کند خیره می‌شوم، و به گوشه دیوار سفیدرنگی که در معرض دید است. من منتظرم. کسی قرار نیست بیاید، اما من همچنان منتظرم. حتی هیچ‌کس نمی‌داند که من اینجا هستم، اما من همچنان منتظرم.

زمستانی را به یاد می‌آورم که بیست‌ساله بودم، و برای اولین بار تنها به گورستان مانگوال‌دونگ^۱ در بالای تپه رفتم. در بین گورها راه می‌رفتم و دنبال او می‌گشتم. در آن زمان نام خانوادگی‌اش را نمی‌دانستم. تنها اطلاعاتی که از او داشتم این بود که دونگ‌هو صدایش می‌کردند، اسمی که به راحتی در ذهنم نشسته بود چون شبیه اسم دایی‌ام بود. و همین‌طور اینکه او در پانزده‌سالگی مرده بود.

آخرین اتوبوس برگشتن به شهر را از دست داده بودم. بنابراین می‌بایست در جاده‌ای تاریک، با بادی که از پشت سرم می‌وزید، پیاده برمی‌گشتم. بعد از مدتی راه رفتن فهمیدم که ناخودآگاه دست راستم را گذاشته‌ام روی سمت چپ سینه‌ام. انگار که سینه‌ام شکافته شده باشد. انگار این چیزی بود که می‌توانستم در کمال امنیت با خودم حمل کنم، تا زمانی که آن را محکم گرفته‌ام.

سربازهایی هم بودند، بسیار ظالم و بی‌رحم.

وقتی ابتدا شروع کردم به دقیق شدن در مدارک، آن چیزی که بیشتر ثابت شد توجه‌ناپذیر بودن خون‌ریزی‌هایی بود که دوباره و دوباره تکرار می‌شد، بدون هیچ تلاشی که عاملان جنایت‌ها را به مقامات معرفی کنند. اعمال خشونت‌آمیز را در روز روشن مرتکب می‌شدند، بدون هیچ تردید و پشیمانی. افسران فرماندهی که باید آن‌ها را منع می‌کردند، حتی طالب چنین نمایشی از وحشی‌گری بودند.

در پاییز سال ۱۹۷۹، وقتی قیام دموکراتیک در شهرهای جنوبی بوسان و ماسان سرکوب می‌شد، چا جی چئول^۱، رئیس محافظان رئیس‌جمهور پارک چونگ‌هی، به او گفت: «دولت کامبوج دو میلیون نفر دیگه رو کشته. چیزی نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره که همچین کاری نکنیم.»

در ماه مه ۱۹۸۰، وقتی که تظاهرات و راهپیمایی‌ها در گوانگجو قدرت گرفت، ارتش از سلاح‌های آتشین علیه شهروندان غیرمسلح استفاده کرد. سربازهایی که، بر خلاف قانون دادگاه بین‌المللی در زمینه‌های بشردوستانه، مجهز به گلوله‌های سربی بودند. چان دوهوان، کسی که آن‌قدر معتمد پارک چونگ‌هی بود که او را پسرخوانده رئیس‌جمهور سابق می‌دانستند، سعی داشت تا نیروهای مخصوص را به شهر بفرستد و شهر را بمباران هوایی کند تا مبادا کنترل دفتر استانداری از دست آن‌ها خارج شود. در صبح روز بیست و یکم ماه مه، نه خیلی پیش از اینکه ارتش آتش گسترده خود را به روی جمعیت بگشاید، او را دیده بودند که سوار بر هلیکوپتر وارد شد و قدم روی زمین گوانگجو گذاشت. من او را در خبرها دیدم؛ ژنرال جوانی در حال هوای خودمختاری. با چابکی از هلیکوپتر پیاده شد و به افسری که برای پیشواز جلو آمد سلام داد و دستش را فشرد.

من مصاحبه‌ای با شخصی شکنجه‌شده را خواندم؛ آن‌ها عواقب این عمل را مشابه تجربه‌هایی توصیف می‌کردند که قربانیان آلودگی رادیواکتیو داشتند. مواد رادیواکتیو تا ده‌ها سال در عضلات و استخوان‌ها باقی می‌ماند، و باعث جهش و تغییر یافتن

1. Cha Ji-cheol

کروموزوم‌ها می‌شود. سلول‌ها سرطانی می‌شوند و زندگی‌ها را از بین می‌برند. حتی اگر قربانی بمیرد، حتی اگر کالبدش سوزانده شود و از آن چیزی به جز مشتی خاکستر باقی نماند، آن مواد رادیواکتیو محو نخواهد شد.

در ژانویه ۲۰۰۹، وقتی پلیس ضدشورش، غیرقانونی، به فعالان و مستأجران معترض به تخلیه اجباری‌شان یورش برد، شش کشته بر جا گذاشت. یادم می‌آید که به تلویزیون چسبیده بودم و برج‌های آتش‌گرفته در نیمه‌های شب را تماشا می‌کردم و کلماتی که از دهانم می‌پرید خودم را به تعجب وامی‌داشت: اما گوانگجو چه. به عبارت دیگر گوانگجو نام دیگری بود برای بدبختی و ضرب‌و شتم و وحشی‌گری، برای ویرانی و بیدادگری. انتشار رادیواکتیو در حال پیشرفت است. گوانگجو از نو متولد می‌شد تا در گردشی بی‌پایان دوباره قصابی‌اش کنند. آنجا با خاک یکسان شد، و در تولدی دوباره از نو به پا خاست.

و چهره آن زن هنوز هم آنجاست.

زن جوانی که عکس او چنین تأثیر وحشتناکی بر یازده‌سالگی من گذاشت، مردن با جراحات سرنیزه‌ای که از گونه تا گلویش را شکافته بود، یک چشمش چاک‌خورده و باز و آن دیگری بسته بود.

وقتی که آن اجساد در اتاق انتظار ایستگاه اتوبوس دراز کشیده بودند؛ وقتی سربازها نظرشان به رهگذرها افتاد، کتکشان زدند، لباس‌هایشان را درآوردند و مجبورشان کردند سوار کامیون شوند؛ حتی وقتی جوان‌هایی را که آرام در خانه‌هایشان نشسته بودند بیرون کشیدند و دستگیر کردند؛ وقتی که جاده اصلی در عرض بیست دقیقه پر از جنازه شد؛ وقتی شایعه قتل عام شدن تمام شهر وحشت انداخت به جان توده مردم؛ وقتی که مردم غیرنظامی عادی دو سه نفری دور هم جمع شدند تا از پل و مدرسه ابتدایی محل دفاع کنند؛ وقتی که با تفنگ‌های عتیقه‌ای که از انبارهای ارتش و پادگان‌های آموزشی پیدا می‌شد خودشان را مسلح کردند؛ وقتی که ارتش خودجوشی در دفتر استانداری تشکیل شد؛ وقتی که قدرت دولت مرکزی مثل جزر آب دریا پایین رفت.

هنگامی که همه این‌ها داشت اتفاق می‌افتاد، من مشغول اتوبوس‌سواری در شهر

سویوری بودم. وقتی به خانه برگشتم و دروازه اصلی را باز کردم، خم شدم و نسخه روزنامه غروب را برداشتم. درحالی که از حیاط باریک و طولانی رد می‌شدم تیتراولش را خواندم. گوانگجو پنج روز در حالت هرج و مرج.

ساختمان‌های سیاه‌پوش. کامیون‌هایی پر از مردانی که سربندهای سفید بسته بودند. فضای داخل خانه هم آرام بود و هم بی‌تاب.

«کار نمی‌کنن، تلفن‌ها همچنان کار نمی‌کنن.»

مادر داشت سعی می‌کرد با یکی از بستگانش تماس بگیرد که کنار بازار دائین زندگی می‌کرد.

از قرار معلوم هیچ‌کدام از افراد فامیل ما نمرده بودند؛ کسی مجروح یا دستگیر نشده بود. اما در تمام ایام پاییز سال ۱۹۸۰، افکار من برمی‌گشت به آن اتاق کوچک گوشه آشپزخانه، جایی که عادت داشتم روی شکم بخوابم و تکالیف مدرسه‌ام را انجام بدهم، اتاقی با کف کاغذی سرد. آیا آن پسر هم تکالیف مدرسه‌اش را روی کف کاغذی سرد اتاق پهن می‌کرد و بعد روی شکم دراز می‌کشید؟ همان بچه‌محصل مدرسه راهنمایی که شنیدم بزرگ‌ترها درباره‌اش حرف می‌زدند. من چگونه فصل‌ها را رد می‌کردم، وقتی که زمان برای او در آن ماه مه متوقف شده بود؟

بعد از پرسه زدن در نزدیکی فروشگاه لوازم خانگی، که حالا محل خانه قدیمی ما را اشغال کرده بود، بالاخره وارد آنجا شدم. مالکش، که خانمی حدوداً پنجاه‌ساله بود و بلوز آستین‌کوتاه یاسی‌رنگی پوشیده بود، سر از روزنامه برداشت و نگاهم کرد.

«می‌تونم کمکت کنم، عزیزم؟»

از آنجا که این شهر را وقتی که هنوز خیلی کوچک بودم، ترک کرده بودم، این لهجه برای من به طرز آشنایی با خانواده‌ام عجین بود. حالا که برگشته بودم این حس را به من القا می‌کرد که بیگانه‌ها اعضای خانواده‌ام را به من یادآوری می‌کنند.

«در این محل زمانی یک هانوک بود... کی این ساختمون رفت بالا؟»

همان قدر که من از لهجه زن جا خوردم او نیز از لهجه من آشفته شد و فضای صمیمی دوستانه از میان رفت.

«به این امید بودی که ساکنان قبلی اینجا رو ببینی؟»

این بار، خیلی خشک و رسمی و با لهجه غلیظ سئولی جوابم را داد. گفتم: «بله.» هر جواب دیگه‌ای که می‌دادم قضیه پیچیده می‌شد.

«اون خونه رو دو سال پیش خراب کردند.»

لحن صدای زن کاملاً بی‌حس و خونسرد بود.

«پیرزنی بود که اینجا تنهایی زندگی می‌کرد، وقتی که مرد، پسرش دید هیچ راهی نداده که بتونه اینجا رو اجاره بده. پس تخریبش کردن و از نو ساختن. این ساختمون فعلاً موقتی‌ه، ما اجاره‌نامه‌ای دوساله تنظیم کردیم و بعدش از اینجا می‌ریم.»

از او سؤال کردم که آیا خودش شخصاً پسر این پیرزن را دیده بود.

«بله، وقتی قرارداد رو امضا کردیم دیدمش. ظاهراً اون مدرس یکی از کلاس‌های تقویتی‌ه. با این حال، درآمدش اون قدر خوب نیست که بتونه فقط یه همچین ساختمون موقتی رو بنا کنه، نه؟»

وقتی از فروشگاه بیرون آمدم، قدری در جاده اصلی راه رفتم تا اینکه ایستادم و تاکسی صدا زدم. راننده تاکسی مرا به مؤسسه آموزشی‌ای برد که آن زن آدرس داده بود، و قبل از اینکه عکس‌های کارکنان را پیدا کنم نگاهی به بروشورهای آن مؤسسه انداختم. خیلی مشکل نبود که برادر بزرگ‌تر پسرک را تشخیص بدهم، یک مدرس علوم پایه میان‌سال با عینک ته‌استکانی. کراوات قهوه‌ای زده بود با پیراهن سفید، و موهای سرش صاف و خاکستری‌رنگ بود.

*

وقتی اواخر آن روز تلفنی با هم صحبت کردیم به من گفتم: «ممکنه حدود سی دقیقه وقت اضافی داشته باشم، البته اگه شما رأس ساعت پنج و نیم به کلاسم بیاین، اما فقط همین‌ه. امیدوارم متوجه بشید. بعضی وقت‌ها دانش‌آموزها ناهارشون رو با عجله می‌خورن، در این صورت شاید نیم ساعت هم امکانش نباشه.»

آن شب رفتم داخل زیرگذری مقابل دفتر استانداری که داربست شده بود و از آن طرف خیابان بیرون آمدم. شب‌هنگام، در تمام طول مسیری که میان انبوه جمعیت مؤسسه

آموزشی تقویتی قدم می‌زد، صدای موزیک ضربان‌دار تابلوهای تبلیغاتی نئون در گوشم می‌پیچید، خصوصاً تابلوی بزرگی که آماده شدن برای امتحانات ورودی دانشگاه را تبلیغ می‌کرد. به طرف میز مسئول اطلاعات در طبقه اول رفتم. نگاهم روی بروشورهای چسبیده به تابلو دور می‌زد، اعلامیه‌های تبلیغاتی درس‌های عمومی، برنامه زمان‌بندی شده برای رشته‌های خاص.

متأسفم. فکر می‌کردم می‌تونم کلاس قبلی رو زودتر تموم کنم؛ در حقیقت بیشتر از حد معمول طول کشید.

لطفاً بنشینید. می‌تونم یک نوشیدنی براتون بگیرم؟

بله، من می‌دونم که مالک قبلی یکی از معلم‌های دونگ‌هو بود.

متوجه نشده بودم که شما داستان ما رو می‌دونید.

صادقانه بگم، من درباره‌ی کل ماجرا دودل بودم. اول اینکه نگران بودم حرفی برای گفتن نداشته باشم، که این ملاقات رو بی‌معنی می‌کرد. اما بعدش فکر کردم، خب اگر مادرم هنوز زنده بود چه کار می‌کرد؟

خب، حالا بهتر می‌گم. اون بدون ثانیه‌ای فکر کردن ملاقات با شمارو قبول می‌کرد. اون شمارو می‌نشوند تا تمام داستان دونگ‌هو رو از اول تا آخر گوش کنید. حتی اگر سعی هم می‌کردید، نمی‌تونستید جلوی حرف زدنش رو بگیرید. اون سی سال با این حرف‌هایی که درونش بود زندگی کرد. اما من مثل اون نیستم، من نمی‌تونم گذشته رو زیور و رو کنم، اون طوری که مادرم می‌کرد.

اجازه؟ بله، شما اجازه‌ی من رو دارید، اما به این شرط که درست انجامش بدهید. لطفاً کتابتون رو طوری بنویسید که هرگز کسی نتونه خاطره‌ی برادرم رو دوباره بی‌حرمت کنه.

در اتاق کوچک مهمان، نزدیک در جلویی، جایی که برادرم یک دست تشک و پتو آورده است و رختخواب مرا آماده کرده، تمام شب را پیچ‌وتاب می‌خورم و بیدارم. هرگاه می‌خواهم به خواب بروم خودم را در آن خیابان‌ها می‌بینم و در آن مؤسسه آموزشی تقویتی. بچه‌های دبیرستانی خوش‌بنیه، که دونگ‌هوی پانزده‌ساله هرگز به سن و سال آن‌ها

نرسید، با آن شانه‌های پهنشان به من تنه می‌زدند.

لطفاً کتابتون رو طوری بنویسید که هرگز کسی نتونه خاطره برادرم رو دوباره بی حرمت کنه.

راه می‌روم و دست راستم را روی قسمت چپ قفسه سینه‌ام می‌گذارم، انگار قلبم را کلاف گرفته‌اند. چهره‌های سایه‌دار از تاریکی خیابان‌ها بیرون می‌آیند. چهره آن‌هایی که به قتل رسیده‌اند. و چهره قاتلی که سرنیزه‌اش را در خواب در سینه شکسته‌ام فرومی‌برد. و چشم‌های خالی‌اش.

هروقت با هم بازی جنگ می‌کردیم، من برنده می‌شدم.

می‌دونید، اون واقعاً قلقلکی بود.

و کاری که من می‌کردم این بود که با انگشت بزرگم پاش رو فشار می‌دادم و سیخونک می‌زدم و اون شروع می‌کرد به پیچ‌وتاب خوردن.

و اولش نمی‌تونستم بگم که آیا چون قلقلکیه این طوری اداواصول درمیاره، یا اینکه واقعاً داره اذیت می‌شه.

اما بعدش رنگش قرمز می‌شد و می‌زد زیر خنده.

درست به همان اندازه که سربازهایی بسیار ظالم و بی‌رحم بودند، سربازهایی هم بودند که رفتاری غیر خصمانه داشتند.

در این میان چتربازهایی هم بودند که در تمام طول مسیر تا بیمارستان، زخمی‌ها را پشت کولشان حمل می‌کردند و روی پله‌ها به زمین می‌گذاشتند و بعد با عجله سر پست‌هایشان برمی‌گشتند. سربازهایی بودند که وقتی به آن‌ها دستور تیراندازی به سوی جمعیت داده می‌شد، برای اینکه به کسی گلوله نخورد لوله تفنگ‌هایشان را رو به هوا می‌گرفتند و شلیک

می‌کردند. وقتی سربازها برای جلوگیری از دید خبرنگارهای خارجی بیرون دفتر استانداری دیواری در مقابل جنازه‌ها تشکیل دادند، و برای تحریک مردم با صدای بلند سرود نظامی خواندند، یکی از آن‌ها آشکارا دهانش را بسته بود و سرود نمی‌خواند.

حتی اعضای میلیشیا مردمی، همان آدم‌هایی که در دفتر استانداری مانده بودند، از خود رفتاری نشان دادند که بی‌شبهت با آن نبود. اکثریت آن‌ها مشتاق بودند اسلحه به دست بگیرند، اما وقتی زمانش رسید واقعاً نتوانستند خودشان را راضی به شلیک کردن به آن‌ها بکنند. وقتی از آن‌ها سؤال شد شما که می‌دانستید اگر پیش بیاید، توانایی این کار را ندارید و مات و متحیر شکست می‌خورید، پس چرا ماندید و نرفتید، جواب همه شاهدان زنده ماجرا مثل هم بود.

«من مطمئن نبودم. فقط به نظر می‌ومد که باید کاری می‌کردیم.»

وقتی به آن‌ها به مثابه قربانی فکر می‌کردم در اشتباه بودم. آن‌ها به صراحت ماندند تا از چنین سرنوشتی پرهیز کنند. وقتی به زندگی آن ده روز در این شهر فکر می‌کنم، به آن لحظه‌ای می‌اندیشم که مردی که لینیچ شده و تقریباً کشته شده بود قدرت باز کردن چشم‌هایش را پیدا می‌کند، تکه‌های دندان‌های خردشده‌اش را از دهان غرق در خونش به بیرون تَف می‌کند، با انگشت‌هایش چشم‌های در مانده‌اش را باز نگه می‌دارد تا بتواند مستقیم به چهره قاتلش نگاه کند. به آن لحظه که یادش می‌آید زمانی چهره‌ای داشت و صدایی، تا دوباره وقار و شأن خود را بازیابد، که ظاهراً خاطره‌ای از زندگی پیشینش بود. باز کردن و گریز از آن لحظه با خود قتل عام، شکنجه و سرکوب‌های خشونت‌آمیز خواهد آورد. تنه‌زدن‌ها و هل‌دادن‌ها، ضرب‌وشتم در حد له‌ولورده کردن، پاکسازی کردن در کمال بی‌رحمی. اما حالا، فقط اگر بتوانیم چشم‌هایمان را باز نگه داریم، اگر بتوانیم خیره شویم و ثابت نگاه کنیم، تا پایان تلخی‌ها...

دو‌نگ‌هو، نیاز دارم که تو دستم رو بگیری و راهنمایی کنی تا از همه این ماجراها بیرون برم. برم به جایی که نور خورشید می‌درخشه، به جایی که گل‌ها غنچه می‌ده.

سپرک با گردن باریک و لباس‌های تابستانی در جاده‌ای پوشیده از برف و بادی که در میان

گورها می‌وزد، قدم برمی‌دارد و من پشت سر او راه می‌روم. برف تقریباً در قلب شهر ذوب شده است اما در اینجا دم آخر را می‌گذرانم. پسر در توده‌های برف یخ‌زده قدم می‌گذارد و برف پشت شلوار گرمکن او را خیس می‌کند. مبهوت از سرمای برف برمی‌گردم و به پشت سرش و به من نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و این لبخند به چشم‌هایش می‌رسد.

*

البته با این تفاوت که هیچ رویارویی واقعی‌ای در میان گورها وجود نداشت. من فقط یادداشتی برای برادرم که خوابیده بود، نوشتم و گذاشتم روی میز آشپزخانه و در اولین ساعات صبح از آپارتمانم بیرون زدم، با کوله‌پشتی آویزان بر دوشم، که از مدارکی که در طول اقامتم در گوانگجو جمع کرده بودم باد کرده بود و بعد سوار اتوبوس و راهی گورستان شدم. گل و مواد غذایی یا نوشیدنی برای دادن خیرات نخریدم. فقط از داخل کشو کابیت آشپزخانه برادرم سه عدد شمع برداشتم و یک فندک، همه‌اش همین بود. برادرش، همان مدرس تقویتی گفت که مادرش بعد از نبش قبر در مانگوال‌دونگ در سال ۱۹۹۷، و اینکه دوباره جسد را هجدهم ماه مه در گورستان ملی تازه‌تأسیس دفن کردند، دیگر به حالت عادی برنگشت و حالش خوب نشد.

مثل همه خونواده‌های داغ‌دار قبل از اینکه برای نبش قبر بریم منتظر موندیم، تازمانی که پیشگو هم اون روز رو خوش‌یمن اعلام کرده بود. وقتی در تابوت‌ها را باز کردیم، هر لحظه‌اش همون قدر مخوف و وحشتناک بود که وقتی درشون رو می‌بستیم. جسد رو نایلون پیچ کرده و یک پرچم ملی خونی هم رویش کشیده بودند... همه مثل هم بودند، بقایای دونگ‌هو نسبتاً در شرایط خوبی مونده بود، چون ما جزء اولین کسانی بودیم که کفن پیچش کردیم. کار رو به عهده کسانی که او رو نمی‌شناختند گذاشته بودیم، خب، اون موقع ما هم نمی‌خواستیم این کار رو به دست کسی دیگه بسپاریم. کفن پارچه‌ای رو باز کردیم و خودمون همه استخون‌های او رو پاک کردیم. نگران این بودم که جمجمه‌ش برای مادرمون قابل تحمل نباشه، پس با عجله اون رو برداشتم و یکی یکی دندون‌هاش رو جلا دادم. با این حال کل ماجرا به وضوح برای مادرم تکان‌دهنده بود. واقعاً می‌بایست اصرار می‌کردم که او در خانه بماند.

*

با جست‌وجو در میان گورهای پوشیده از برف، نهایتاً او را پیدا کردم. روی سنگ قبرهای گورستان مانگوال‌دونگ که مدت‌ها قبل دیده بودم، فقط اسم او و تاریخ‌ها حک شده بود، بدون عکس، آن‌ها عکس سیاه‌وسفید دوران دبستانش را بزرگ کردند و روی سنگ قبر جدیدش گذاشتند. آن دسته گورهایی که احاطه‌اش کرده بودند همه به شاگردهای دبیرستانی تعلق داشت. خیره شدم به آن چهرهای جوان با لباس‌های تیره زمستانی که احتمالاً عکس‌های پایان دوره مدرسه راهنمایی بود. شب قبل برادرش مدام پافشاری می‌کرد که دونگ‌هو خوش‌شانس بوده.

این خوش‌شانسی نیست که اون گلوله خورد و بلافاصله مرد، فکر نمی‌کنی که این از خوش‌شانسی اون بوده؟

وقتی با خواهش از من می‌خواست که با نظرش موافقت کنم تب عجیبی چشم‌هایش را سوزاند.

یکی از بچه‌دبیرستانی‌ها کنار برادرم در دفتر استانداری گلوله خورد، همون که حالا هم کنارش دفن شده، وقتی که نبش قبر کردن یک سوراخ درست وسط پیشونیش بود و پشت جمجمه‌ش کاملاً از بین رفته بود. احتمالاً درجا و بلافاصله نمرده. پس سربازها دوباره بهش شلیک کردن تا مطمئن باشن که کارش رو تموم کردن، تیر خلاص.

او به من گفت که پدر آن پسر با موهای سفیدش چطور دست‌هایش را روی دهانش گذاشته بود و بی‌صدا می‌گریست.

کوله‌ام را باز کردم و شمع‌ها را بیرون آوردم. جلوی قبر هرکدام از پسرهای شمع‌می‌گذاشتم، خم شدم پایین و شمع‌ها را روشن کردم. برایشان دعا نخواندم. چشم‌هایم را نبستم، یا به احترامشان یک دقیقه سکوت نکردم. شمع‌ها آرام و پیوسته می‌سوختند. شعله‌های نارنجی‌رنگشان بی‌صدا موج برمی‌داشت، به تدریج به مرکز شمع مکیده می‌شد و گودش می‌کرد. فقط آن‌موقع بود که متوجه شدم میج پاهایم فوق‌العاده سرد شده بودند. بدون اینکه حواسم باشد زانو زده بودم روی توده برف‌هایی که قبر دونگ‌هو را پوشانده بود. برف جوراب‌هایم را خیس کرده بود، و سرمایش نشسته بود زیر پوستم. مات و خاموش خیره شدم به خطوط مواج شعله شمع، که مانند بال نیمه‌شفاف پرندگان پرپر می‌زد.